ماجرایی جدید از هرکول پوآرو

Agatha Christie

قتل‌های تک‌نگاره



ترجمه:
زهره محمودی

سوفی هانا

قتل‌های تک‌نگاره

اثر سوفی هانا

مترجم: زهره محمودی

اردیبهشت ۱۴۰۰ خورشیدی

abookpersian.ir

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم	۴
فصل ۱: جنی فراری	۶
فصل ۲: قتل در سه اتاق	۲۱
فصل ۳: در هتل بلاکسم	۳۵
فصل ۴: قاب گسترده می‌شود	۵۳
فصل ۵: پرسش از صد نفر	۶۷
فصل ۶: معمای شری	۷۸
فصل ۷: دو کلید	۸۶
فصل ۸: جمع‌بندی افکار ما	۱۰۱
فصل ۹: بازدید از گریت هولینگ	۱۱۰
فصل ۱۰: نشان تهمت	۱۲۴
فصل ۱۱: دو خاطره	۱۴۳
فصل ۱۲: یک زخم دردناک	۱۵۱
فصل ۱۳: نانسی دوکین	۱۷۷
فصل ۱۴: ذهنی در آینه	۲۰۱
فصل ۱۵: چهارمین دکمه‌سردست	۲۱۱
فصل ۱۶: دروغ در برابر دروغ	۲۱۹
فصل ۱۷: زن مسن‌تر و مرد جوان‌تر	۲۳۵
فصل ۱۸: در بزن و ببین چه کسی در را باز می‌کند	۲۴۱
فصل ۱۹: بالاخره حقیقت	۲۵۴
فصل ۲۰: چگونه همه چیز خراب شد	۲۶۷
فصل ۲۱: همه‌ی شیاطین اینجا هستند	۲۷۴
فصل ۲۲: قتل‌های تک‌نگاره	۲۹۷
فصل ۲۳: ایدا گرنسبوری واقعی	۳۰۹
فصل ۲۴: کوزه و کاسه‌ی آبی	۳۱۶
فصل ۲۵: اگر با «د» شروع می‌شد	۳۳۷
سخن آخر	۳۵۹

abadis.ir

پیشگفتار مترجم

هرکول پوآرو شخصیتی داستانی است که توسط نویسنده‌ی شهیر انگلیسی، آگاتا کریستی، خلق شده است. او یک پلیس بازنشسته‌ی بلژیکی است که بعد از وقایع جنگ جهانی اول برای زندگی به لندن نقل مکان کرده است. این شخصیت در بیش از سی داستان بلند و پنجاه داستان کوتاه به عنوان شخصیت اصلی حاضر شده است. وی فردی منظم، مرتب و شیک‌پوش و به دلیل سبیل‌های خاصش شهره‌ی عام و خاص است. از معروف‌ترین داستان‌های وی می‌توان به ماجرای اسرارآمیز در استایلز (به عنوان اولین داستان پوآرو)، قتل در قطار سریع‌السیر شرق، مرگ راجر آکروید، قتل‌های الفبایی، مرگ بر روی نیل، شرارت زیر آفتاب، خطر در خانه‌ی آخر و پرده (به عنوان آخرین داستان پوآرو) اشاره کرد.

حدود سه دهه پس از مرگ آگاتا کریستی، سوفی هانا (دیگر نویسنده معروف جنایی‌نویس انگلیسی و صاحب آثاری مانند گروه کُر یتیم، یک بازی برای تمام خانواده و آن‌ها بزرگ نشده‌اند) با کسب اجازه از خانواده‌ی آگاتا کریستی شروع به نوشتن داستان‌هایی در مورد پوآرو کرد. قتل‌های تک‌نگاره با عنوان اصلی The Monogram Murders اولین داستان از این مجموعه است که در سال ۲۰۱۴ میلادی برای اولین بار به چاپ رسید. این داستان در زمستان سال ۱۹۲۹ اتفاق می‌افتد و در آن هرکول پوآرو به همراهی دوستش که کارآگاه اسکاتلندیارد است به حل معمای پیچیده‌ی وقوع چندین قتل در یکی از هتل‌های مجلل لندن می‌پردازد. داستان از لحاظ روند پیشرفت ضرب‌آهنگ مناسبی دارد و نویسنده سعی کرده است سبک و ساختار داستان‌نویسی آگاتا کریستی را تقلید کند تا به این روش خواننده‌ی آشنا با داستان‌های کریستی در تقابل با چهره‌ی دیرآشنایی به نام پوآرو احساس بیگانگی نکند. توجه به جزییات زیاد و دقت در زمینه‌ی شواهد و سرنخ‌های متعدد موجود در داستان برای حل معما و مخفی نساختن آن‌ها از خواننده از دیگر نقاط قوت این داستان به شمار می‌رود.

برای ترجمه‌ی این داستان از نسخه‌ی انگلیسی آن استفاده شده است و مواردی که در متن اصلی از کلمات و عبارات فرانسوی یا زبان‌های دیگر استفاده شده، در متن فارسی با استفاده از حروف *زیرخط‌دار و مورب* مشخص شده‌اند. هم‌چنین در صورت لزوم از پاورقی یا قرار دادن عبارات توضیحی درون قلاب در متن اصلی برای توضیح بیشتر استفاده شده است. البته در این راستا سعی شده است حداکثر رعایت امانت و وفاداری به متن و سبک نویسندگی نویسنده‌ی اصلی لحاظ گردد. به

bookperday.ir

علاوه، لازم به ذکر است چون کتاب حاضر فقط برای نشر به صورت الکترونیک آماده شده، لذا جزییات صفحه‌آرایی معمول کتاب‌های چاپی در آن رعایت نشده است. در همین راستا، سعی شده است سبک و اندازه‌ی قلم به گونه‌ای انتخاب گردد که کتاب بر روی گوشی‌های تلفن همراه، تبلت‌ها و سایر دستگاه‌های مشابه بدون مشکل قابل مطالعه باشد.

این کتاب برای اولین بار در تاریخ ۲۵ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰، مصادف با روز پاسداشت زبان فارسی، به صورت کاملاً رایگان و از طریق صفحه‌ی اینستاگرام مترجم به آدرس ذیل منتشر شده و در اختیار عموم علاقمندان و فارسی‌زبانان قرار گرفته است. لازم به ذکر است هدف از انتشار رایگان این اثر، دسترسی آسان و بدون دغدغه‌ی علاقمندان به آن بوده است، با این حال دوستداران زبان و ادب فارسی می‌توانند برای حمایت از مترجم ضمن دنبال کردن صفحه‌ی اینتساگرام وی، کمک‌های مالی خود را برای ادامه دادن این کار فرهنگی از طریق شماره کارت ارائه شده واریز نمایند. هم‌چنین بخشی از کمک‌های مالی برای تهیه‌ی کتاب‌های آموزشی و کمک‌آموزشی برای کودکان محروم استفاده شده و گزارش آن از طریق صفحه‌ی مترجم به اطلاع عموم خواهد رسید.

در انتها باید به این نکته اشاره شود که علی‌رغم تمام تلاش مترجم، این کار خالی از خطا نبوده و از همه‌ی خوانندگان و علاقمندان درخواست می‌گردد با ارسال نظرات سازنده‌ی خود از طریق صفحه‌ی اینستاگرام ذیل، مترجم را در این راه یاری دهند.

زهره محمودی

۲۵ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰ خورشیدی

Instagram: @zomahmoodi

شماره کارت: ۵۸۵۹-۸۳۱۱-۰۶۳۶-۸۳۲۶ بانک تجارت

شماره شبا:IR360-180-00000000-91029-18174

توجه: هر گونه استفاده از این اثر بدون ذکر نام مترجم از لحاظ اخلاقی و شرعی نادرست است.

بیایید اخلاق‌مدار باشیم!

bookperday.ir

فصل ۱

جنی‌فراری

پیش‌خدمت موپریشان نجواکنان گفت:

- *تمام حرف من این است که* از او خوشم نمی‌آید.

نجوایش آن‌قدر بلند بود که به‌سادگی توسط تنها مشتری قهوه‌خانه‌ی پلزنت[1] شنیده شد. مشتری در این فکر بود که منظور از «او» در این گفتگو یک پیش‌خدمت دیگر است یا یک فرد عادی مثل خودش.

- نباید هم از او خوشم بیاید. این‌طور نیست؟ اگر متفاوت فکر کنی، احساس آزادی می‌کنی.

پیش‌خدمت قدکوتاه‌تر، درحالی‌که نامطمئن‌تر از چند لحظه قبل به نظر می‌رسید، گفت:

- من فکر می‌کردم که به‌اندازه‌ی کافی خوب بود.

- آن رفتارش مربوط به زمانی است که غرورش جریحه‌دار شده باشد. به‌محض آن‌که سربلند کند، زبانش مجدداً شروع به سم‌پاشی خواهد کرد. این راه اشتباه است. من افراد زیادی را از جنس او می‌شناسم. هیچ‌وقت به آن‌ها اعتماد نکن.

پیش‌خدمت صورت‌گرد پرسید:

- منظورت از راه اشتباه چیست؟

هرکول پوآرو[2]، تنها مشتری قهوه‌خانه در ساعت هفت ونیم شب پنج‌شنبه‌ی فوریه، منظور پیش‌خدمت موپریشان را می‌فهمید. به خودش لبخندی زد. این اولین بار نبود که پیش‌خدمت نگاه دقیقی داشت.

[1] Pleasant Coffee House
[2] Hercule Poirot

bookperday.ir

– هر کس ممکن است به خاطر گفتن یک کلمه‌ی تند در زمان عصبانیت بخشیده شود. خودم این کار را کرده‌ام و نمی‌خواهم آن را تائید کنم؛ و وقتی‌که شاد هستم می‌خواهم بقیه هم شاد باشند. باید این‌گونه باشد، ولی افرادی از جنس *او* حتی زمانی که همه‌چیز روبه‌راه است، با تو بد برخورد می‌کنند. آن‌ها کسانی هستند که باید مراقبشان باشی.

پوآرو فکر کرد: *نگاه دقیقی است. یک حکمت عامیانه‌ی درست.*

در قهوه‌خانه باز شد و به دیوار برخورد کرد. زنی که یک کت قهوه‌ای روشن و کلاه قهوه‌ای تیره‌تری پوشیده بود در آستانه‌ی در ایستاد. موهای زیبایی داشت. پوآرو نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند. سرش چرخیده بود تا بتواند پشت سرش را ببیند. گویی منتظر بود یک نفر از پشت سر او را بگیرد.

چند ثانیه بازماندن در کافی بود تا هوای سرد شب، تمام گرما را از اتاق کوچک خارج کند. این امر به‌طورمعمول، پوآرو را خشمگین می‌کرد ولی او به نحوه‌ی ورود بسیار مهیج تازه‌وارد و این‌که به نظر نمی‌رسید اهمیتی برای تأثیری که گذاشته بود، قائل باشد، علاقه‌مند شده بود.

پوآرو دست‌هایش را به‌صورت صاف بالای فنجان قهوه‌اش گرفت، به این امید که گرمای نوشیدنی‌اش را حفظ کند. این ساختمان پاکیزه با دیوارهای سرامیکی در کوچه‌ی سنت گرگوری[1]، درجایی دورافتاده از لندن، بهترین قهوه‌ای را که پوآرو در تمام دنیا چشیده بود، درست می‌کرد. او به‌ندرت قبل و بعد از شامش قهوه می‌نوشید، البته چنین کاری در شرایط عادی برای او وحشتناک بود، ولی هر پنج‌شنبه وقتی‌که رأس ساعت ۷:۳۰ شب به پلزنت می‌آمد، استثنایی را برای این قانون قائل می‌شد. تا این لحظه، او این استثنای هفتگی را به‌عنوان یک سنت رعایت کرده بود.

او از سایر سنت‌های قهوه‌خانه لذت نسبتاً کمتری می‌برد: وضعیت قرار گرفتن صحیح قاشق و چنگال، دستمال‌سفره و لیوان آب بر روی میزش. در اولین ورود فهمیده بود که همه‌چیز نامنظم است. پیش‌خدمت‌ها تقریباً معتقد بودند هر چیزی که هر جا، یا هر جای میز که قرار بگیرد کافی است. پوآرو با این مسئله موافق نبود و به‌محض ورود با جدیت به این نکته

[1] St. Gregory's Alley

abookperday.ir

اشاره‌کرده بود. پیش‌خدمت موپریشان به زن کت و کلاه قهوه‌ای که چارچوب در را با یک دست گرفته بود و همچنان به خیابان نگاه می‌کرد، گفت:

– *ببخشید* خانم، اگر می‌خواهید وارد شوید، ممکن است در را ببندید؟ یا حتی اگر نمی‌خواهید وارد شوید. ما که اینجا هستیم نمی‌خواهیم یخ بزنیم.

زن گامی به درون گذاشت. در را بست ولی برای باز نگه‌داشتن طولانی آن عذرخواهی نکرد. تنفس نامنظم وی به‌راحتی در سرتاسر اتاق شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید توجهی به حضور افراد دیگر ندارد. پوآرو با یک «شب‌به‌خیر» کوتاه به او خوش‌آمد گفت. او تا نیمه به سمت پوآرو چرخید ولی پاسخی نداد. چشم‌هایش درشت بود، به همراه نوعی هشدار غیرمعمول، ولی به‌اندازه‌ی کافی قوی، که برای جذب یک غریبه درست مثل یک نیروی فدرتمند فیزیکی بود.

پوآرو دیگر آرامش و رضایتی را که در زمان ورود داشت احساس نمی‌کرد. خلق‌وخوی آرام او از بین رفته بود.

زن به سمت پنجره شتافت و به بیرون نگاه کرد. پوآرو با خودش فکر کرد، او آنچه را که می‌جوید نخواهد دید. با نگاه کردن به تاریکی شب از درون یک اتاق کاملاً روشن، غیرممکن است چیز زیادی دیده شود. به‌ویژه زمانی که شیشه، فقط تصویر اتاقی را که در آن هستید منعکس می‌کند. زن همچنان مدتی نگاه کردن به بیرون را ادامه داد و به نظر می‌رسید که خیابان را می‌پاید.

موپریشان گفت:

– آه، این *تویی*؟ مشکل چیست؟ اتفاقی افتاده است؟

زن کت و کلاه قهوه‌ای برگشت:

– نه، من ...

کلمات همراه با بغض بیرون می‌آمدند. در ادامه موفق شد بر خودش مسلط شود. به میزی که از همه به خیابان دورتر بود اشاره کرد:

– نه. می‌توانم پشت میز آن گوشه بنشینم؟

bookperday.ir

– تو می‌توانی از هر میز، به‌غیراز میزی که آن آقا نشسته‌اند استفاده کنی. همه‌ی میزها چیده شده‌اند.

موپریشان مجدداً متوجه پوآرو شد و به او گفت:

– شام شما به‌خوبی در حال پخته شدن است، قربان.

پوآرو از شنیدن این جمله احساس رضایت کرد. غذای پلزنت تقریباً به‌اندازه‌ی قهوه‌اش خوب بود. البته وقتی پوآرو به این دو موضوع به‌صورت هم‌زمان فکر می‌کرد برایش سخت بود آنچه را که در این رابطه می‌دانست باور کند: تمام کسانی که در آشپزخانه‌ی اینجا کار می‌کنند انگلیسی هستند. *غیرقابل‌باور است.*

– مطمئنی که مشکلی وجود ندارد، جنی[1]؟ به نظر می‌رسد با شیطان روبرو شده‌ای.

– من خوبم، متشکرم. یک فنجان چای غلیظ و داغ تنها چیزی است که نیاز دارم. همان همیشگی، لطفاً.

جنی به سمت میزی در گوشه‌ی دور شتافت و بدون توجه به پوآرو از کنار او گذشت. به‌آرامی صندلی‌اش را چرخاند، به‌گونه‌ای که پوآرو می‌توانست وی را ببیند. قطعی‌ترین موضوع در رابطه با وی، آن بود که او به‌وضوح نمی‌خواست با پیش‌خدمت قهوه‌خانه گفتگو کند.

جنی بدون برداشتن کلاه یا بیرون آوردن کتش به‌طوری بر روی یک صندلی نشست که چهره‌اش به سمت خیابان نباشد؛ اما بلافاصله بعدازاین کار، مجدداً چرخید تا پشت سرش را ببیند. پوآرو که فرصت بررسی دقیق‌تر او را یافته بود حدس زد که او حدوداً چهل سال سن دارد. چشم‌های درشتش باز بودند و پلک نمی‌زدند. پوآرو فکر کرد که آن‌ها نظاره‌گر صحنه‌ی موحشی بوده‌اند، روبرو شدن با شیطان، هم آن‌گونه که موپریشان اشاره‌کرده بود. تا جایی که پوآرو می‌توانست ببیند، چنین صحنه‌ای مقابل جنی نبود، فقط یک اتاق چهارگوش با میزها، صندلی‌ها، رخت‌آویز چوبی مخصوص کلاه و کت در گوشه و قفسه‌های کج آن که وزن قوری‌های متعدد بارنگ‌ها، طرح‌ها و اندازه‌های متفاوت را تحمل می‌کردند.

آن قفسه‌ها به‌تنهایی برای ترساندن یک نفر کافی بودند! پوآرو هیچ دلیلی نمی‌دید که چرا نباید یک قفسه‌ی صاف جایگزین یک قفسه‌ی کج شود. درست همان‌طور که نمی‌توانست درک کند چرا کسی که بر روی میز چهارگوش چنگال گذاشته،

[1] Jennie

bookperday.ir

مطمئن نشده است که چنگال درست موازی لبه‌ی میز باشد. بااین‌حال، همه‌ی افراد نظرات پوآرو را نداشتند و او مدت‌ها پیش این مسئله و امتیازات و معایبی را که برایش به همراه داشت پذیرفته بود.

زن، یعنی جنی، بر روی صندلی‌اش چرخید و به در خیره شد، گویی منتظر بود یک نفر همان لحظه وارد شد. او می‌لرزید، شاید بخشی از آن ناشی از سرما بود.

پوآرو نظرش را تغییر داد: نه، همه‌ی آن ناشی از سرما نیست. قهوه‌خانه مجدداً گرم شده بود و ازآنجایی‌که جنی دائماً به در نگاه می‌کرد و همچنان در حالی پشتش به آن بود، در دورترین نقطه نسبت به آن نشسته بود، فقط می‌شد یک نتیجه گرفت. پوآرو درحالی‌که فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت، میز خودش را ترک کرد و به سمت جایی که او نشسته بود رفت. پوآرو متوجه شد که حلقه‌ی ازدواجی در انگشت ندارد.

– به من اجازه می‌دهید برای مدت کوتاهی به شما ملحق شوم، مادمازل؟

پوآرو علاقه داشت قاشق، چنگال، دستمال‌سفره و لیوان آب او را مانند وسایل خودش مرتب کند ولی جلوی خودش را گرفت.

– ببخشید؟ بله، فکر می‌کنم می‌توانید.

آهنگ صدایش نشان می‌داد که چندان مطمئن نیست. او فقط نگران درِ قهوه‌خانه بود. همچنان بر روی صندلی‌اش چرخیده بود و حریصانه به آن نگاه می‌کرد.

– خوشحال می‌شوم خودم را به شما معرفی کنم. من ...آه

پوآرو مکث کرد. اگر نامش را به او می‌گفت، موپریشان و سایر پیش‌خدمت‌ها آن را می‌شنیدند و او دیگر برای آن‌ها «آقای خارجی» ناشناس، یک پلیس از قاره‌ی اروپا، نبود. نام هرکول پوآرو اثر قدرتمندی بر روی برخی از مردم داشت. پوآرو در طی پنج هفته‌ی گذشته و از زمانی که وارد یک وضعیت لذت‌بخش آرام شده بود، برای اولین بار، بعد از مدت‌ها، ویژه نبودن را تجربه کرده بود.

واضح‌تر بود که جنی هم علاقه‌ای به نام یا حضور او ندارد. اشکی از گوشه‌ی چشمش فروریخت و راهش را به‌سوی گونه‌اش پی گرفت. پوآرو درحالی‌که سعی می‌کرد از نام کوچکش استفاده کند تا شانس بیشتری برای جلب‌توجه او داشته باشد، گفت:

bookperday.ir

– مادمازل جنی، من قبلاً پلیس بوده‌ام. اکنون بازنشسته شده‌ام ولی قبل از بازنشستگی در کارم با افراد زیادی برخورد کرده‌ام که درست مثل وضعیت کنونی شما مضطرب بوده‌اند. منظورم کسانی که ناراحت بوده‌اند نیست زیرا چنین کسانی در هر کشوری زیاد هستند. نه، من در مورد افرادی صحبت می‌کنم که خودشان را درخطر می‌دیده‌اند.

بالاخره او واکنشی نشان داد. جنی چشم‌های درشت و ترسانش را به پوآرو دوخت:

– یک ... یک پلیس؟

– *بله*، من سال‌ها پیش بازنشسته شده‌ام ولی ...

– پس در لندن کاری نمی‌توانید انجام دهید؟ نمی‌توانید ... منظورم این است که اینجا قدرتی ندارید؟ که مجرم‌ها را دستگیر کرده یا کاری شبیه به آن انجام دهید؟

پوآرو به او لبخند زد:

– درست است. در لندن من یک مرد پیر هستم که از بازنشستگی‌اش لذت می‌برد.

جنی تقریباً به مدت ۱۰ ثانیه بود که به او نگاه نمی‌کرد.

– حق با من است، مادمازل؟ شما خودتان را درخطر می‌بینید؟ شما به پشت سرتان نگاه می‌کنید چون گمان می‌کنید فردی که از او می‌ترسید شما را تا اینجا دنبال کرده و هرلحظه ممکن است از در قدم به درون اینجا بگذارد؟

– آه، من درخطر هستم.

به نظر می‌رسید می‌خواهد بیشتر بگوید:

– شما مطمئن هستید که دیگر به‌هیچ‌وجه پلیس نیستید؟

پوآرو به او اطمینان داد ولی نمی‌خواست او باور کند که هیچ قدرتی ندارد.

bookperday.ir

– به‌هیچ‌وجه. اگر بخواهید از پلیس کمک بگیرید، من دوستی در اسکاتلندیارد[1] دارم که کارآگاه است. او خیلی جوان است، خیلی بیش‌تر از سی سال ندارد، ولی در پلیس پیشرفت زیادی کرده است. فکر می‌کنم خوشحال شود که با شما صحبت کند. مطمئن هستم. ازنظر من، می‌توانم پیشنهاد بدهم ...

پوآرو با نزدیک شدن پیش‌خدمت صورت‌گرد همراه با یک فنجان چای، مکث کرد.

پیش‌خدمت آن را به جنی تحویل داد و به آشپزخانه برگشت. موپریشان هم به آنجا رفته بود. پوآرو ازآنجاکه می‌دانست او چقدر علاقه‌مند به تفسیر رفتار مشتریان دائمی‌اش است، حدس زد در حال حاضر مشغول یک گفتگوی زنده در مورد آقای خارجی و ملاقات غیرمنتظره‌اش با جنی است. پوآرو معمولاً بیش از حد لازم با سایر مشتریان پلزنت صحبت نمی‌کرد. به غیر از زمانی که به همراه دوستش ادوارد کچپول[2]، کارآگاه اسکاتلندیارد که موقتاً با او در یک‌خانه‌ی اجاره‌ی هم‌خانه است، در اینجا شام می‌خورد، سرش به کار خودش است، گویی که به *خواب زمستانی* رفته است.

شایعه‌پراکنی پیش‌خدمت‌های قهوه‌خانه پوآرو را نگران نمی‌کرد بلکه او از غیبت آن‌ها خوشحال نیز بود. وی امیدوار بود این امر جنی را مشتاق به گفتگوی صریح‌تر با او کند. پوآرو گفت:

– خوشحال می‌شوم به شما پیشنهاد مشاوره بدهم، مادمازل.

جنی چشم‌هایش را پاک کرد:

– شما لطف دارید ولی هیچ‌کس نمی‌تواند به من کمک کند. من دوست دارم کسی کمکم کند. این را از هر چیزی بیشتر دوست دارم! ولی خیلی دیر شده است. می‌دانید من همین حالا مرده‌ام یا به‌زودی خواهم مرد. نمی‌توانم برای همیشه پنهان شوم.

همین حالا مرده‌ام... کلماتش سرمای جدیدی را به اتاق آورد. وی ادامه داد:

– خب، می‌دانید، هیچ کمکی وجود ندارد، حتی اگر وجود هم داشت، آن را نمی‌خواستم؛ اما ... ولی حالا که شما در کنارم هستید، کمی احساس بهتری دارم

[1] Scotland Yard = مرکز پلیس شهر لندن. م.
[2] Edward Catchpool

bookperday.ir

جنی دست‌هایش را به دور خودش جمع کرد، یا برای احساس راحتی یا به‌منظور تلاشی بیهوده برای جلوگیری از لرزیدن بدنش. حتی یک جرعه از چایش را هم نخورده بود:

– لطفاً بمانید. تا زمانی که با شما صحبت می‌کنم اتفاقی نخواهد افتاد. حداقل کمی دلداری‌ام می‌دهد.

– مادمازل، این خیلی نگران‌کننده است. شما اکنون زنده‌اید و ما باید هر آنچه لازم است را انجام دهیم تا شما را زنده نگه‌داریم. لطفاً به من بگویید.

چشم‌هایش گشوده‌تر شدند و به صندلی‌اش تکیه داد:

– نه! نه، شما نباید این کار را بکنید. هیچ *کاری* برای توقف این امر نباید انجام شود. این کار متوقف نمی‌شود. غیرممکن است. اجتناب‌ناپذیر است. وقتی من بمیرم، بالاخره عدالت برقرار خواهد شد.

مجدداً از روی شانه‌اش به در نگاه کرد.

پوآرو اخم کرد. شاید جنی از لحظه‌ای که او در کنارش نشست، کمی احساس بهتری داشت ولی او قطعاً احساس بدی داشت:

– آیا درست فهمیدم؟ شما می‌گویید که کسی در تعقیبتان است و می‌خواهد شما را به قتل برساند؟

جنی چشم‌های آبی گریانش را به او دوخت:

– اگر خودم اجازه‌ی این کار را داده باشم، قتل به‌حساب می‌آید؟ از فرار کردن خسته شده‌ام. همین‌طور از ترسیدن تا سرحد مرگ. دوست دارم اگر قرار است انجام شود، زودتر به پایان برسد. علتش هم آن است که باید این کار انجام شود. این تنها راهی است که باعث درست شدن همه‌چیز می‌شود. این چیزی است که من می‌خواهم.

پوآرو گفت:

– با شما موافق نیستم. آن‌گونه که می‌گویید نیست مگر آن‌که تمام شرایط خاص مخمصه‌ای را که در آن افتاده‌اید بدانیم. قتل هرگز درست نیست. باید اجازه بدهید دوست پلیس من کمکتان کند.

– نه، شما نباید حتی یک کلمه دراین‌باره به او یا فرد دیگری بگویید. قول بدهید این کار را نخواهید کرد.

هرکول پوآرو دوست نداشت قولی بدهد که نتواند به آن عمل کند:

abookperday.ir

- شما واقعاً چه کرده‌اید که مجازاتش قتل است؟ آیا کسی را به قتل رسانده‌اید؟

- اگر این کار را هم کرده بودم، فرقی نداشت! می‌دانید، قتل تنها کار نابخشودنی نیست. گمان نمی‌کنم شما تاکنون کاری نابخشودنی کرده باشید، درست است؟

- مگر شما انجام داده‌اید؟ فکر می‌کنید باید باجانتان تقاص آن را پس بدهید؟ *نه*، این درست نیست. اگر می‌توانستم شما را متقاعد کنم که من را تا خانه‌ام که در همین نزدیکی است، همراهی کنید دوستم از اسکاتلندیارد آقای کچپول...

جنی از روی صندلی‌اش پرید:

- نه!

- لطفاً بنشینید، مادمازل.

- نه، آه، خیلی حرف زدم! چقدر من احمقم! همه‌چیز را به شما گفتم چون مهربان به نظر می‌رسید و فکر می‌کردم نمی‌توانید کاری انجام بدهید. اگر نمی‌گفتید که بازنشسته و اهل کشور دیگری هستید، حتی یک کلمه هم نمی‌گفتم. به من قول بدهید اگر جسدم پیدا شد، به دوست پلیستان خواهید گفت که به دنبال قاتل من نباشد.

جنی چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را جمع کرد و ادامه داد:

- آه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند. معمای این جنایت هرگز نباید حل شود. به من قول می‌دهید که به دوست پلیستان خواهید گفت و موافقت او را خواهید گرفت؟ اگر نگران عدالت هستید، لطفاً کاری که می‌خواهم را انجام بدهید.

سپس به سمت در شتافت. پوآرو بلند شد تا او را دنبال کند ولی با توجه به فاصله‌ای که جنی در حین بلند شدن او از روی صندلی پیموده بود، دوباره و با آهی عمیق نشست. این کار بی‌فایده بود. جنی رفته و به تاریکی شب پیوسته بود. پوآرو نمی‌توانست به او برسد.

abookperday.ir

در آشپزخانه باز شد و موپریشان با شام پوآرو ظاهر شد. بوی غذا معده‌اش را دگرگون کرد: تمام اشتهای خودش را ازدست‌داده بود. موپریشان از او پرسید:

– جنی کجاست؟ این کارش تمامی ندارد.

گویی پوآرو مسئول ناپدید شدن او بوده است. البته در حقیقت او احساس مسئولیت می‌کرد. اگر سریع‌تر عمل کرده بود، اگر کلماتش را دقیق‌تر انتخاب کرده بود ...

موپریشان غذای پوآرو را روی میز گذاشت و به سمت در آشپزخانه بازگشت، آن را باز کرد و فریاد زد:

– جنی دوباره آمد و بدون پرداخت پول رفت.

پوآرو با خودش زمزمه کرد:

– ولی او بابت چه چیزی باید پول پرداخت می‌کرد؟

یک دقیقه بعد، بعد از یک تلاش ناموفق مختصر برای علاقه‌مند شدن به تکه‌های گوشت گوساله با سوفله‌ی ورمیشل[1]، پوآرو در آشپزخانه‌ی پلزنت را زد. موپریشان کمی در را گشود، به‌گونه‌ای که هیچ‌چیزی از ورای بدن باریکش و از شکاف در قابل‌مشاهده نبود.

– شامتان مشکلی دارد قربان؟

پوآرو گفت:

– اجازه بدهید من پول چای را که مادمازل جنی فراموش کردند، بپردازم. در عوض شما لطف کنید و به یکی دو سؤال پاسخ دهید.

– جنی را می‌شناسید؟ قبلاً هیچ‌وقت شما و او را باهم ندیده بودم.

– نه، او را نمی‌شناسم. به همین دلیل از شما پرسیدم.

– پس چرا رفتید و کنارش نشستید؟

[1] نوعی دسر یا پیش غذای سبک و پرهواست که در اویل قرن هجدهم به وجود آمده‌است. م.

bookperday.ir

– ترسیده بود و اضطراب شدیدی داشت. دیدن چنین وضعیتی سخت بود. امیدوارم بودم بتوانم کمکی بکنم.

موپریشان گفت:

– به افرادی مثل جنی نمی‌توان کمک کرد. بااین‌حال به سؤالات شما پاسخ می‌دهم ولی اول من یک سؤال از شما دارم: شما کجا پلیس بودید؟

پوآرو اشاره‌ای نکرد که او تاکنون سه سؤال پرسیده بود و این چهارمین سؤال بود.

پیش‌خدمت نگاهی از میان چشم‌های باریک شده‌اش به پوآرو انداخت و گفت:

– جایی که فرانسوی صحبت می‌کنند ولی فرانسه نیست، درست است؟ قیافه‌تان را وقتی سایر دخترها می‌گویند «آقای فرانسوی» دیده‌ام.

پوآرو لبخند زد. شاید اگر او اسمش را می‌دانست ضرری نداشت. پس دستش را دراز کرد و گفت:

– من هرکول پوآرو هستم، مادمازل. از بلژیک. از آشنایی با شما خوشوقتم.

موپریشان با او دست داد و گفت:

– فی اسپرینگ[1]. درواقع، یوفیمیا[2] ولی همه من را فی صدا می‌زنند. اگر بخواهند نام کاملم را به کار ببرند به بقیه‌ی حرفی که می‌خواستند بزنند نمی‌رسند. این‌طور نیست؟ البته اوضاع من در این رابطه از بقیه بدتر نیست.

– شما اسم کامل مادمازل جنی را می‌دانید؟

فی به سمت میز پوآرو که بخار هنوز از روی بشقاب پر او بلند می‌شد، اشاره کرد:

– شامتان را نخوردید. من به چشم برهم زدنی بر خواهم گشت.

سپس بلافاصله او را ترک کرد و در را به روی او بست.

پوآرو به صندلی‌اش برگشت. شاید بتواند نصیحت فی اسپرینگ را گوش کرده و تلاش بیشتری برای خوردن گوشت گوساله بنماید. چقدر صحبت کردن باکسی که به جزییات توجه دارد، جرأت می‌خواهد. پوآرو زیاد با چنین افرادی مواجه نشده بود.

[1] Fee Spring
[2] Euphemia

bookperday.ir

فی بلافاصله دوباره ظاهر شد، درحالی‌که یک فنجان بدون نعلبکی در دستش بود. جرعه‌ای صدادار از آن نوشید و روی صندلی که جنی ترکش کرده بود، نشست. پوآرو سعی کرد واکنشی به آن صدا نشان ندهد. فی گفت:

- من چیز زیادی در مورد جنی نمی‌دانم. فقط چیزهایی از حرف‌های عجیبی که زده است، فهمیده‌ام. او برای یک خانم در یک‌خانه‌ی بزرگ کار می‌کند. همان‌جا هم زندگی می‌کند. به همین دلیل به‌صورت منظم و برای بردن قهوه و کیک‌های شام و مهمانی‌های تجملاتی خانمش و این‌جور چیزها به اینجا می‌آید. یک‌بار خودش گفت که از آن‌سوی شهر می‌آید. خیلی از مشتری‌های همیشگی ما چنین مسیری را می‌پیمایند. جنی همیشه برای یک نوشیدنی می‌ماند. وقتی می‌رسد می‌گوید «همان همیشگی». درست مثل‌اینکه خودش هم یک خانم است. به نظر من صدایش را آن‌طور می‌کرد تا بزرگ دیده شود. این چیزی نبود که با آن به دنیا آمده باشد. به همین دلیل زیاد نمی‌ماند چون می‌دانست نمی‌تواند آن را ادامه دهد.

پوآرو گفت:

- ببخشید؛ اما شما از کجا می‌دانید که مادمازل جنی همیشه آن‌طور صحبت نمی‌کند؟

- شما هیچ‌وقت صدای یک آدم معمولی را شنیده‌اید که آن‌گونه باشد؟ نمی‌توانم بگویم که شنیده‌ام.

- *بله، اما* ... پس این فقط یک تصور است، نه بیشتر؟

فی اسپرینگ تلویحاً پذیرفت که در این مورداطمینان ندارد بلکه تمام مدتی که جنی را می‌شناخته او درست «مثل یک خانم واقعی» صحبت می‌کرده است.

- من در مورد جنی این‌طور می‌گویم. او یک دختر چای خور است. به همین دلیل حداقل چنین حسی را در ذهنش دارد.

- دختر چای خور؟

فی فنجان قهوه‌ی پوآرو را بو کشید و گفت:

abookperday.ir

– درست است. اگر نظر من را بخواهید، همه‌ی شماهایی که قهوه می‌نوشید، درحالی‌که می‌توانید چای بنوشید، چنین حسی را در ذهنتان دارید.

پوآرو پرسید:

– شما نام خانمی را که جنی برایش کار می‌کند نمی‌دانید؟ یا آدرسی از آن خانه‌ی بزرگ؟

– نه. حتی نام خانوادگی جنی را هم نمی‌دانم. فقط می‌دانم سال‌های سال پیش یک دل‌شکستگی داشته است. خودش یک‌بار چنین گفت.

– دل‌شکستگی؟ به شما نگفت از چه نوعی؟

فی قاطعانه گفت:

– فقط یک نوع وجود دارد. نوعی که قلب کاملاً در آن درگیر است.

– منظور من این است که دلایل متعددی برای دل‌شکستگی وجود دارد. یک عشق سفرکرده، از دست دادن غم‌انگیز یک عشق در سنین جوانی ...

فی با لحنی تلخ گفت:

– اوه، هیچ‌وقت داستانش را نفهمیدم. هیچ‌گاه هم نخواهم فهمید. یک کلمه، دل‌شکستگی، تمام چیزی بود که او گفت. می‌دانید، نکته‌ای که در مورد جنی وجود دارد این است که او حرف نمی‌زند. حتی اگر اینجا بر روی صندلی‌اش نشسته بود نیز شما نمی‌توانستید بیشتر از الآن که فرار کرده است کمکش کنید. او کاملاً در خودش خفه‌شده است. مشکل جنی همین است. دوست دارد در مشکلش غرق شود. هر چه که هست.

کاملاً در خودش خفه‌شده است ... این کلمات چیزی را به یاد پوآرو آورد. درباره‌ی یک شب پنج‌شنبه چند هفته قبل در قهوه‌خانه پلزنت. زمانی که فی در مورد یک مشتری صحبت می‌کرد.

پوآرو گفت:

abookperday.ir

– سؤال نمی‌پرسد، این‌طور نیست؟ او علاقه‌ای به تعاملات اجتماعی یا گفتگو ندارد؟ برایش مهم نیست بفهمد آخرین خبر در مورد زندگی دیگران چیست؟

به نظر می‌رسید فی تحت تأثیر قرارگرفته است:

– کاملاً درست است. ذره‌ای کنجکاوی در او وجود ندارد. هیچ‌کس را ندیده‌ام که به‌اندازه‌ی او در مسائل خودش غرق‌شده باشد. اصلاً دنیا یا بقیه را نمی‌بیند. هرگز از شما نمی‌پرسد که چه می‌کنید یا مشغول چه‌کاری هستید.

سپس سرش را به یک سمت کج کرد و ادامه داد:

– شما خیلی سریع می‌گیرید. این‌طور نیست؟

– من فقط چیزهای را می‌دانم که از گوش کردن به حرف شما و دیگر پیش‌خدمت‌ها فهمیده‌ام، مادمازل.

صورت فی قرمز شد:

– تعجب کردم که شما به خودتان زحمت گوش کردن داده‌اید.

پوآرو نمی‌خواست بیش از این او را خجالت‌زده کند؛ بنابراین به او نگفت که کاملاً علاقه‌مند به توصیفات او از افرادی است که ازنظر پوآرو «شخصیت‌های قهوه‌خانه» نام داشتند: به‌عنوان‌مثال آقای ناکامل که هر بار به آنجا می‌آمد غذایی را سفارش می‌داد و بلافاصله آن را لغو می‌کرد زیرا به این نتیجه رسیده بود که آن غذا به‌طور کامل چیزی نبوده است که وی می‌خواسته.

اکنون زمان مناسبی برای پرس‌وجو نبود که آیا فی نامی مشابه با آقای ناکامل برای پوآرو نیز انتخاب کرده که در غیاب وی از آن استفاده کند. شاید نامی که در آن اشاره‌ای به سبیل‌های خاص او شده باشد. پوآرو متفکرانه گفت:

– پس مادمازل جنی نمی‌خواست از کار دیگران سر دربیاور. ولی برخلاف بسیاری از افراد که علاقه‌ای به زندگی و ایده‌های اطرافیانشان ندارند و فقط در مورد خودشان به مدت طولانی حرف می‌زنند، او این کار را هم نمی‌کند، این‌طور نیست؟

فی ابروهایش را بالا انداخت:

bookperday.ir

– حافظه‌ی قدرتمندی دارید. مجدداً کاملاً درست است. نه، جنی در مورد خودش هم‌صحبت نمی‌کند. به سؤالات پاسخ می‌دهد ولی ادامه نمی‌دهد. نمی‌خواهد زیاد از چیزی که در سرش هست، هر چه که هست، دور شود. گنجینه‌ی مخفی او، هر چیزی که در آن غرق‌شده است، خوشحالش نمی‌کند. من مدت‌هاست که از سر درآوردن از کار او صرف‌نظر کرده‌ام.

پوآرو زمزمه کرد:

– او در دل‌شکستگی غرق‌شده است ... و در خطر است.

– خودش گفت که درخطر است؟

– *بله، مادمازل*. متأسفم که به‌اندازه‌ی کافی برای ممانعت از خروج وی سریع نبودم. اگر اتفاقی برای او بیفتد...

پوآرو سرش را تکان داد و آرزو کرد می‌توانست با این احساس کنار بیاید. سپس هم‌زمان با اینکه تصمیمش را گرفت با کف دست بر روی میز زد:

– من *فردا صبح* به اینجا برمی‌گردم. گفتید که او اغلب به اینجا می‌آید، *این‌طور نیست*؟ من قبل از خطر او را پیدا خواهم کرد. این بار هرکول پوآرو سریع‌تر خواهد بود.

فی گفت:

– سریع یا کند مهم نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند جنی را پیدا کند. حتی اگر او درست روبروی شما نشسته باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند به او کمک کند.

سپس برخاست و بشقاب پوآرو را برداشت و نتیجه گرفت:

– هیچ‌چیز نباید باعث سرد شدن یک غذای خوب شود.

bookperday.ir

فصل ۲

قتل در سه اتاق

داستان این‌گونه شروع شد. در شب پنج‌شنبه ۷ فوریه ۱۹۲۹ با هرکول پوآرو، جنی و فی اسپرینگ در میان قفسه‌های کج و پر از قوری قهوه‌خانه‌ی پلزنت.

یا باید بگویم، به نظر می‌رسید این‌گونه شروع شد. در حقیقت، من باور ندارم که داستان‌های زندگی واقعی شروع یا پایان داشته باشند. اگر از زاویه‌ی بالاتری به آن‌ها نگاه کنید، خواهید دید که به‌صورت بی‌پایانی به گذشته کشیده شده و شدیداً به آینده گسترش می‌یابند. هیچ‌وقت نمی‌توان گفت «والسلام[1]» و یک خط کشید.

خوشبختانه داستان‌های واقعی دارای قهرمانان زن و مرد هستند. خودم هیچ‌گاه یکی از آن‌ها نبوده‌ام و امیدوارم هم نیستم که یکی از آن‌ها باشم ولی کاملاً آگاهم که آن‌ها واقعی هستند.

من آن پنج‌شنبه در قهوه‌خانه‌ی پلزنت حضور نداشتم. به نام من، ادوارد کچپول، به‌عنوان دوست پلیس پوآرو از اسکاتلندیارد اشاره شد که بیشتر از سی سال سن ندارد (به‌صورت دقیق، سی‌ودو)، ولی من آنجا نبودم. بااین‌وجود تصمیم گرفتم نواقص اطلاعاتی خودم را تکمیل کنم تا بتوانم نسخه‌ای از داستان جنی را بنویسم. خوشبختانه شهادت هرکول پوآرو را داشتم که به من کمک کند و هیچ شاهدی بهتری برای این کار وجود ندارد.

من این داستان را به‌جز خودم برای کس دیگری نمی‌نویسم. وقتی کارم تکمیل شد باید بارها و بارها آن را بخوانم تا جایی که بتوانم چشمانم را به‌گونه‌ای به کلمات بدوزم که احساس نکنم همین‌الان آن‌ها را نوشته‌ام. تا زمانی که سؤال «این ماجرا چگونه رخ داد؟» جایش را به «بله، این چیزی بود که اتفاق افتاد» بدهد.

من اولین بار هرکول پوآرو را شش هفته قبل از شب پنج‌شنبه‌ای که توصیفش کردم، دیدم. زمانی که او اتاقی را در مهمان‌خانه‌ای در لندن متعلق به خانم بلانش آنسورث[2] کرایه کرده بود. ساختمان مهمان‌خانه وسیع و کاملاً تمیز با نمایی

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه و هم‌معنی در متن اصلی شده است. م.

[2] Blanche Unsworth

bookperday.ir

تقریباً مربعی و نوعی طراحی داخلی بود که بیش از آن نمی‌توانست زنانه باشد. همه‌جا پر بود از پرده‌ها و والان‌های ریشه‌دار. گاهی اوقات می‌ترسم یک روز که به سر کار می‌روم یک ریشه‌ی گلبهی از چیزی در اتاق پذیرایی خودش را به آرنج یا کفشم چسبانده باشد.

برخلاف من، پوآرو جز اثاثیه‌ی دائمی خانه نیست بلکه یک مهمان موقتی است. او در اولین شبی که ظاهر شد به من گفت:

– حداقل برای یک ماه از عدم فعالیتی آسایش‌بخش لذت خواهم برد.

او این حرف را چنان مصمم زد که گویی تصور می‌کرد من سعی می‌کنم منصرفش کنم. توضیح داد:

– مغزم خیلی مشغول شده است. هجوم افکار زیاد ... اعتقاددارم که اینجا کمی آرام‌تر خواهند شد.

زمانی که از او پرسیدم کجا زندگی می‌کند، توقع پاسخ «فرانسه» را داشتم ولی کمی بعد فهمیدم که او بلژیکی است، نه فرانسوی. در پاسخ به سؤالم، به سمت پنجره رفت. پرده‌ی توری را کنار زد و به یک ساختمان زیبا اشاره کرد که حداکثر سیصد یارد[1] دورتر بود. گفتم:

– شما *آنجا* زندگی می‌کنید؟

به نظرم یک شوخی بود. پوآرو توضیح داد:

– *بله*. نمی‌خواهم خیلی از خانه‌ام دورباشم. لذت‌بخش‌ترین چیز برای من این است که خانه‌ام را ببینم: یک چشم‌انداز زیبا!

سپس برای لحظاتی باافتخار به آن آپارتمان زیبا خیره شد، به‌گونه‌ای که تصور کردم فراموش کرده است من آنجا هستم. بعد گفت:

– سفر چیز بسیار عجیبی است. به آدم انگیزه می‌دهد ولی آرامش ندارد. دلیل اینکه به‌جای دیگری نرفته‌ام آن است که هیچ محل آرامی برای مغز پوآرو وجود ندارد. مزاحمت به هر شکلی سر می‌رسد. آدم در خانه‌اش به‌راحتی پیدا می‌شود. یک دوست یا یک غریبه با یک موضوع خیلی مهم. *مثل همیشه* از راه می‌رسد و همیشه هم آن موضوع از

[1] یارد واحد اندازه‌گیری طول و هر یک یارد معادل ۹۱۴/۴ میلی‌متر است. سیصد یارد حدوداً برابر با ۲۷۵ متر است.م.

bookperday.ir

همه‌ی موضوعات دیگر مهم‌تر است و سلول‌های کوچک خاکستری یک‌بار دیگر باید مشغول شده و نتوانند انرژی خود را ذخیره کنند؛ بنابراین پوآرو به همه گفته است که برای مدتی لندن را ترک می‌کند و در همان زمان در محلی که به‌خوبی می‌شناسدش و فارغ از همه‌ی مزاحمت‌ها به استراحت می‌پردازد.

او همه‌ی این‌ها را گفت و من هم گویی که به‌خوبی آن را درک کرده‌ام، تائیدش می‌کردم ولی به این فکر بودم که آدم‌ها با پیرتر شدن عجیب‌وغریب‌تر می‌شوند.

خانم آنسورث هیچ‌وقت پنج‌شنبه‌ها شام نمی‌پزد زیرا در آن شب به ملاقات خواهرِ شوهرِ مرحومش می‌رود. همین امر باعث شد پوآرو قهوه‌خانه‌ی پلزنت را کشف کند. او به من گفته بود که نمی‌تواند خطر دیده شدن را در پاتوق‌های معمولش بپذیرد، درحالی‌که تصور می‌شود در خارج از شهر است و از من خواست «محلی که فردی مثل تو ممکن است به آنجا برود، *دوست من*، ولی جایی که غذایش عالی باشد» را به او پیشنهاد کنم. من در رابطه با پلزنت به او گفتم: شلوغ، کمی غیرعادی، ولی اغلب کسانی که یک‌بار امتحانش کرده‌اند، بارها و بارها به آنجا برگشته‌اند.

در این شب پنج‌شنبه‌ی خاص (شب مواجهه پوآرو با جنی)، وی ساعت ده و ده دقیقه و خیلی دیرتر از معمول به خانه رسید. من در اتاق پذیرایی و خیلی نزدیک به آتش نشسته بودم ولی بازهم نمی‌توانستم خودم را گرم‌کنم. چند لحظه بعد از شنیدن صدای باز و بسته شدن در ورودی، صدای مکالمه‌ی آرام بلانش آنسورث و پوآرو را شنیدم. به نظر می‌رسید او در هال منتظر پوآرو بوده است.

نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید ولی حدس می‌زدم: او نگران بود و علت نگرانی هم من بودم. او ساعت نه و نیم از خانه خواهرشوهرش برگشت و فهمید من مشکلی دارم. ترسناک به نظر می‌رسیدم، گویی چیزی نخورده و حتی نخوابیده بودم. او همه‌ی این‌ها را خودش به من گفت. من واقعاً نمی‌دانم اگر یک آدم چیزی نخورده باشد لزوماً چطور به نظر می‌رسد. شاید نسبت به زمان صرف صبحانه لاغرتر شده بودم.

وی از چندین زاویه من را موردبررسی قرارداد و هر چه را به ذهنش می‌رسید که می‌تواند حال من را خوب کند، پیشنهاد داد. ابتدا از راه‌های معمولی که یک نفر در چنین وضعیتی به کار می‌برد (غذا، نوشیدنی، یک گوش شنوای دوستانه) شروع کرد.

bookperday.ir

وقتی من هر سه مورد را تا حد امکان به‌صورت مهربانانه رد کردم، او به پیشنهادهای عجیب‌وغریب پرداخت: یک بالش پرشده از گیاهان دارویی. یک‌چیز بدبو ولی مفید از یک بطری آبی تیره که می‌بایست آن را در آب حمام بریزم.

من تشکر کرده و پیشنهادهایش را رد کردم. نگاهش را سراسیمه به اطراف اتاق پذیرایی انداخت و به دنبال هر شیء بعیدی می‌گشت که می‌توانست با قول این‌که مشکلم را حل می‌کند، آن را به من بقبولاند.

به‌احتمال‌زیاد حالا داشت با پوآرو نجوا می‌کرد که من را برای پذیرش بطری آبی بدبو یا بالش گیاهی، تحت‌فشار قرار دهد.

پوآرو معمولاً شب‌های پنج‌شنبه ساعت ۹ از پلزنت برمی‌گشت و به مطالعه در اتاق پذیرایی مشغول می‌شد. من ساعت نه و ربع از هتل بلاکسَم[1] برگشته و تصمیم گرفته بودم درباره‌ی چیزی که آنجا با آن مواجه شده بودم فکر نکنم. در عوض مشتاق بودم پوآرو را روی صندلی محبوبش پیداکرده تا طبق معمول در مورد چیزهای پیش‌پاافتاده ولی جذاب صحبت کنیم.

پوآرو آنجا نبود و غیبتش باعث شد احساس کنم به طرز غریبی از همه‌چیز دورافتاده‌ام. گویی که زمین زیر پایم خالی‌شده است. پوآرو از آن دسته آدم‌هایی است که دوست ندارند زیاد روال روزمره‌شان را عوض کنند، «کچپول، کارهای روزمره‌ی عادی باعث آرامش ذهن می‌شوند». او این حرف را بیش از یک‌بار به من زده بود ولی حالا بیش از یک ربع دیر کرده بود.

زمانی که در ساعت نه و نیم صدای در ورودی را شنیدم، امیدوار بودم او باشد ولی بلانش آنسورث بود. نزدیک بود ناله‌ای سر دهم. وقتی شما نگران خودتان هستید، آخرین چیزی که می‌طلبید، همراهی کسی است که دل‌مشغولی عمده‌ی او غر زدن در مورد همه‌چیز است.

نگران بودم که چرا نمی‌توانم خودم را به برگشت به هتل بلاکسم در روز بعد ترغیب کنم. هرچند می‌دانستم که مجبورم این کار را انجام دهم. این چیزی بود که سعی می‌کردم در موردش فکر نکنم. با خودم گفتم:

– سرانجام پوآرو همین‌الان رسید و او هم نگران من خواهد شد زیرا بلانش آنسورث به او چنین گفته است.

دیدم که بهتر است با هیچ‌کدامشان روبرو نشوم. اگر امکان صحبت کردن در مورد یک‌چیز ساده و جذاب مقدور نباشد، من ترجیح می‌دهم اصلاً صحبت نکنم.

[1] Bloxham Hotel

abookperday.ir

پوآرو در اتاق پذیرایی ظاهر شد، درحالی‌که همچنان کلاه و کتش را پوشیده بود. در را پشت سرش بست. من منتظر رگباری از سؤالاتش بودم ولی در عوض با نوعی حواس‌پرتی گفت:

– دیر شده است. من در خیابان‌ها قدم می‌زدم و در جستجوی چیزی بودم ولی چیزی عایدم نشد جز اینکه دیرکردم.

او نگران بود ولی مشخصاً نگران من و اینکه چه چیزی خورده‌ام، یا قصد خوردن دارم، نبود. این مسئله آرامش زیادی به همراه داشت. پرسیدم:

– جستجو؟

– *بله*، جستجوی یک زن، جنی، که خیلی امیدوارم همچنان زنده باشد و به قتل نرسیده باشد.

مجدداً حس خالی شدن زیر پایم به سراغم آمد. می‌دانستم پوآرو یک کارآگاه مشهور است. او در مورد برخی پرونده‌هایی که حل کرده بود، چیزهایی به من گفته بود، ولی او هم‌اکنون در حال استراحت و فاصله گرفتن از همه‌ی آن‌ها بود و اگر آن کلمه را در آن لحظه و به آن شکل بدشگون نمی‌گفت، می‌توانستم با چنین وضعیتی کنار بیایم. پس پرسیدم:

– این جنی چه شکلی است؟ توصیفش کن. شاید او را دیده باشم. مخصوصاً اگر به قتل رسیده باشد. من امشب واقعاً دو زن به قتل رسیده به همراه یک مرد را دیده‌ام. پس شاید شانس آورده باشی. به آن مرد نمی‌خورد که نامش جنی باشد ولی آن دو نفر...

– *صبر کن دوست من.*

صدای آرام پوآرو رشته‌ی چرندیات من را پاره کرد. کلاهش را از سر برداشت و شروع به باز کردن دکمه‌های کتش کرد:

– پس مادام بلانش حق داشت ... تو مشکلی داری؟ آه، چرا من متوجه نشدم؟ رنگت پریده است. افکار من جای دیگری بود. آن‌ها جای دیگری بودند وقتی‌که شواهد مادام بلانش را دیدند. لطفاً *بلافاصله* به پوآرو بگو: مشکل چیست؟

گفتم:

abookperday.ir

– مشکل سه قتل است ... هیچ‌کدام شبیه به چیزهایی که قبلاً دیده‌ام نیستند. دو زن و یک مرد. هرکدام در یک اتاق متفاوت.

البته من پیش‌تر به‌دفعات با قتل‌های فجیع مواجه شده بودم (حدوداً دو سال در اسکاتلندیارد و پنج سال نیز افسر پلیس بودم) ولی اغلب قتل‌ها به شکل واضحی ناشی از عدم کنترل بودند: یک نفر آن‌قدر عصبانی شده یا آن‌قدر میگساری کرده که سرش را به باد داده بود. ولی ماجرای بلاکسم خیلی متفاوت بود. حدس می‌زدم کسی که سه نفر را در هتل به قتل رسانده بود، از قبل و به مدت چندین ماه برای آن برنامه‌ریزی کرده بود. صحنه‌ی هر یک از قتل‌ها نمونه‌ای از هنری مرگبار همراه بامعنایی نهان بود که من نتوانستم آن را رمزگشایی کنم. فکر کردن به اینکه این بار با یک لات بی‌سروپا، از نمونه‌هایی که پیش‌تر دیده‌ام، سروکار ندارم و در عوض با یک ذهن خونسرد و باریک‌بین که به‌راحتی شکست نمی‌خورد مواجه هستم، من را می‌ترساند.

شک نداشتم که بیش‌ازحد در این مورد نگران بودم ولی نمی‌توانستم حواسم را از این افکار شوم منحرف کنم. سه جسد مطابق باهم: ایده‌هایی که باعث می‌شد به خود بلرزم. به خودم گفتم این ترس نباید بر من غلبه کند و باید با این مورد هم همانند سایر موارد برخورد کنم، هرچند که این مورد ازلحاظ ظاهر با بقیه متفاوت است. پوآرو پرسید:

– سه قتل در اتاق‌های متفاوت یک‌خانه رخ‌داده‌اند؟

– نه، در هتل بلاکسم. بالای جاده‌ی پیکدیلی سِرکِس[1]. فکر نمی‌کنم آنجا را بشناسی.

– *نه*.

– من هم تا قبل از امشب وارد آن نشده بودم. جایی نیست که یک پلیس مثل من به رفتن به آنجا فکر کند. خیلی مجلل است.

پوآرو درحالی‌که خیلی صاف نشسته بود گفت:

– سه قتل در یک هتل و در سه اتاق متفاوت؟

[1] Piccadilly Circus = یک تقاطع در ناحیه‌ی وست‌اند لندن، شهر وست‌مینیستر. م

bookperday.ir

- بله و هر سه قتل امشب در فاصله‌ی زمانی کمی انجام‌شده‌اند.

- امشب؟ و تو اینجایی؟ چرا در هتل نیستی؟ قاتل دستگیرشده است؟

- نه، متأسفانه خوش‌شانس نبودیم. نه، من ...

درنگی کردم و گلویم را صاف کردم. بیان جزییات پرونده ساده بود ولی دوست نداشتم به پوآرو توضیح بدهم آنچه دیده‌ام چه اثری بر من گذاشته یا به او بگویم که بیشتر از ۵ دقیقه در هتل بلاکسم نبودم و ناگزیر و از روی اضطرار شدید آنجا را ترک کردم.

هر سه نفر خیلی رسمی به پشت خوابیده بودند. دست‌ها در طرفین، کف دست‌ها به سمت زمین، پاها در کنار هم ...

قرار دادن جسد در یک حالت خاص. این عبارت راهش را به ذهن من باز کرد و همراه با تصویری از یک اتاق تاریک از سال‌ها قبل، اتاقی که در کودکی از ورود به آن اجتناب کرده بودم و از آن به بعد نیز در تمام عمرم حتی در تصوراتم هم نمی‌خواستم وارد آن شوم.

دست‌های بی‌جان، کف دست‌ها به سمت زمین.

«دستش را بگیر، ادوارد»

سریع و بلند و برای دور کردن تصورات ناخوشایند گفتم:

- نگران نباش، پلیس‌های زیادی در آن حوالی هستند. فردا صبح زمان کافی برای برگشت به آنجا دارم.

چون دیدم به دنبال پاسخ کامل‌تری است، اضافه کردم:

- باید ذهنم را آزاد می‌کردم. در حقیقت، تاکنون در عمرم هیچ‌چیزی به منحصربه‌فردی این سه قتل ندیده‌ام.

- از چه نظر منحصربه‌فرد؟

- هر سه مقتول چیزی دردهانشان داشتند، یک‌چیز یکسان.

پوآرو انگشتش را به سمت من گرفت:

- *نه*، این ممکن نیست، *دوست من*. یک‌چیز یکسان نمی‌تواند هم‌زمان در سه دهان متفاوت باشد.

bookperday.ir

توضیح دادم:

- سه چیز متفاوت اما مشابه. سه دکمه‌سردست. ظاهراً همه از جنس طلا بودند و دارای تک‌نگاره. بر روی هر سه حروف پی.آی.جی نقش بسته بود. پوآرو؟ حالت خوب است؟ به نظر ...

- *خدای من.*

پوآرو بلند شد و شروع به قدم زدن در پیرامون اتاق کرد:

- تو نمی‌دانی این به چه معنی است، *دوست من*. نه، تو اصلاً نمی‌دانی زیرا قصه‌ی مواجهه من با مادمازل جنی را نشنیده‌ای. من باید سریعاً آنچه رخ‌داده است را به تو بگویم، آنگاه درک می‌کنی.

تصور پوآرو از سریع گفتن یک داستان تقریباً با همه‌ی افراد دیگر فرق می‌کند. همه‌ی جزییات برای او اهمیت یکسانی دارند. خواه آتشی باشد که سیصد نفر را کشته یا یک چاله‌ی کوچک روی چانه‌ی یک بچه. او هرگز قانع نمی‌شود که سریعاً به اصل ماجرا بپردازد. پس در صندلی‌ام آرام گرفتم و اجازه دادم به روش خودش قصه‌اش را بگوید. زمانی که حرفش را تمام کرد، احساس کردم واقعاً خودم با این رویدادها مواجه شده‌ام، بسیار کامل‌تر ازآنچه درصحنه‌های مختلف زندگی‌ام به‌صورت شخصی با آن‌ها درگیر بوده‌ام.

گفتم:

- چه ماجرای عجیبی. در همان شبی که سه قتل در بلاکسم رخ‌داده است. کاملاً تصادفی است.

پوآرو آهی کشید:

- من فکر نمی‌کنم تصادفی باشد. دوست من. می‌توان پذیرفت که تصادف هرازگاهی رخ می‌دهد ولی اینجا یک ارتباط واضح وجود دارد.

- منظورت قتل ازیک‌طرف و ترس از کشته شدن از طرف دیگر است؟

- *نه*، البته آن‌یک ارتباط هست ولی من در مورد چیز متفاوتی صحبت می‌کنم.

پوآرو قدم زدن را در اطراف اتاق پذیرایی متوقف کرد و به سمت من چرخید:

bookperday.ir

- گفتی در دهان‌های سه مقتولت سه دکمه‌سردست طلایی با تک‌نگاره‌های پی.آی.جی پیدا کردی؟

- درست است.

- مادمازل جنی خیلی واضح به من گفت «به من قول بدهید اگر مرده پیدا شدم به دوست پلیستان بگویید به دنبال قاتل من نگردد. *آه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند.* این جنایت هرگز نباید حل شود». به نظر تو منظورش از «آه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند» چه بود؟

آیا داشت شوخی می‌کرد؟ مطمئناً این‌طور نبود. گفتم:

- خب واضح است. این‌طور نیست؟ او می‌ترسید که به قتل برسد و نمی‌خواست قاتلش مجازات شود و امیدوار بود کسی چیزی نگوید که اشاره‌ای به او داشته باشد. او معتقد بود که *خودش* تنها کسی است که استحقاق مجازات را دارد.

پوآرو درحالی‌که از من ناامید به نظر می‌رسید، گفت:

- تو آن معنایی را انتخاب کردی که در نگاه اول به نظر می‌رسد. از خودت بپرس آیا معنای دیگری نیز برای این کلمات وجود دارد: «آه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند». شاید اشاره‌ای به سه دکمه‌سردست طلایی تو داشته باشد.

درحالی‌که آرزو داشتم می‌توانستم کل پرونده را از خودم دور کنم، مؤکداً گفتم:

- آن‌ها مال من نیستند. می‌فهمم چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری، اما...

- چه چیزی را می‌فهمی؟ *من چه نتیجه‌ای می‌خواهم بگیرم؟*

- خب ... «لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند» می‌تواند به معنای «لطفاً اجازه ندهید کسی دهان سه مقتول هتل بلاکسم را باز کند» باشد.

خودم هم از این نظریه‌ی افتضاح احساس حماقت کردم.

bookperday.ir

– *دقیقاً*، «لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند و دکمه‌سردست‌های طلایی با تک‌نگاره‌های پی.آی.جی را بیابد». آیا ممکن نیست این منظور جنی باشد؟ اینکه او در مورد سه مقتول هتل چیزهایی می‌دانست و می‌دانست چه کسی آن‌ها را کشته و قصد کشتن وی را نیز دارد؟

پوآرو بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد، تصوراتش را ادامه داد:

– و حروف پی.آی.جی، فردی که نامش با این حروف شروع می‌شود خیلی برای این داستان مهم است. *این‌طور نیست*؟ جنی این را می‌دانست. او می‌دانست که اگر تو سه حرف را پیدا کنی، راهت به سمت یافتن قاتل را ادامه می‌دهی و می‌خواست از این کار اجتناب شود. *پس*، قبل از اینکه جنی خیلی دور شود باید او را بگیری. در غیر این صورت هرکول پوآرو خودش را نمی‌بخشد.

شنیدن این جمله برای من یک هشدار بود؛ مانند قبل حس مسئولیت شدیدی برای گرفتن این قاتل به سراغم آمد. هم‌چنین، نمی‌خواستم مسئول بخشیده نشدن پوآرو توسط خودش باشم. آیا او واقعاً به من نگاه می‌کرد و مردی را می‌دید که قادر به دستگیری قاتلی با چنین ذهنی (ذهنی که به‌قرار دادن دکمه‌سردست‌های تک‌نگاره‌دار در دهان چند جسد فکر کند) باشد؟ من همیشه آدم صادقی بوده و در موارد سرراست بهترین عملکرد را داشته‌ام. پوآرو گفت:

– فکر می‌کنم باید به هتل برگردی.

منظورش بلافاصله بود. با به یادآوردن آن سه اتاق به خودم لرزیدم. درحالی‌که از چشم‌های براق او دوری می‌کردم، گفتم:

– اول اینکه فردا به‌اندازه‌ی کافی زود هست. باید به تو بگویم که نمی‌خواهم با وارد کردن این جنی به ماجرا از خودم یک احمق بسازم. این کار فقط باعث گیج شدن همه می‌شود. تو می‌توانی هر معنایی که می‌خواهی از گفته‌های او برداشت کنی و من هم‌معنای دیگری را. برداشت تو جذاب‌تر ولی درستی برداشت من بیست بار محتمل‌تر است.

این جمله مخالفت او را به دنبال داشت:

– این‌طور نیست.

به‌آرامی گفتم:

bookperday.ir

– ممکن است در این مورد توافق نداشته باشیم ولی گمان می‌کنم اگر از صد نفر بپرسیم همگی با نظر من موافق خواهند بود، نه نظر تو.

پوآرو آهی کشید:

– من هم همین فکر را می‌کنم. اجازه بده اگر بتوانم متقاعدت کنم. چند لحظه قبل در مورد قتل‌های هتل چیزهایی به من گفتی: «هر یک از مقتولان در دهانش چیزی داشت»، این‌طور نیست؟

پذیرفتم که این کار را کرده‌ام.

– نگفتی «دردهانشان» بلکه گفتی «در دهانش» چون تو یک مرد تحصیل‌کرده هستی و از شکل مفرد ضمیر استفاده کردی، نه جمع: ازلحاظ دستور زبان، هر یک به همراه ضمیر مفرد آورده می‌شود. مادمازل جنی یک خدمتکار است ولی مثل یک آدم تحصیل‌کرده در مورد مرگ خودش و قاتلش صحبت می‌کند و سپس به من می‌گوید «پس می‌بینید که هیچ کمکی وجود ندارد *و حتی اگر وجود داشت، من آن را نمی‌پذیرفتم*». او زنی است که از زبان انگلیسی آن‌گونه که باید استفاده می‌کند. ازاین‌رو، *دوست من* ...

پوآرو مجدداً ایستاد و گفت:

– ازاین‌رو اگر حق با تو باشد و منظور جنی از «لطفاً اجازه ندهید هیچ‌کس دهان آن‌ها را باز کند» این باشد که «لطفاً اجازه ندهید هیچ‌کس اطلاعاتی به پلیس بدهد» چرا نگفت «لطفاً اجازه ندهید کسی دهانش را باز کند»؟ کلمه‌ی «هیچ‌کس» نیاز به ضمیر مفرد دارد، نه جمع.

با دردی در گردن به او خیره شدم، آن‌قدر حیران و خسته بودم که نمی‌توانستم پاسخی بدهم. آیا خود او به من نگفته بود که جنی شدیداً ترسیده بود؟ بر اساس تجربیات من افرادی که ترسیده‌اند چندان پایبند دستور زبان نیستند.

همیشه فکر می‌کردم پوآرو باهوش‌ترین انسان است ولی شاید اشتباه کرده باشم. اگر به چنین چیزهای نامربوطی اعتقاد داشته باشد، شکی نیست که در رابطه بازمان استراحتش درست قضاوت کرده است.

پوآرو ادامه داد:

bookperday.ir

– طبیعتاً هم‌اکنون خواهی گفت که جنی تحت‌فشار بود و ازاین‌رو مراقب نحوه‌ی سخن گفتنش نبود. بااین‌حال، او به‌غیراز این مورد کاملاً درست صحبت می‌کرد. مگر اینکه حق با من باشد و تو اشتباه کرده باشی که در چنین شرایطی جنی چیزی نگفته است که ازلحاظ دستور زبان نادرست باشد.

سپس دست‌هایش را به هم زد و به نظر می‌رسید از سخنان خودش رضایت کامل دارد. با لحن نسبتاً تندی گفتم:

– شگفت‌انگیز است پوآرو، یک مرد و دو زن به قتل رسیده‌اند و من باید این پرونده را حل کنم ولی کاملاً خشنودم که جنی، هرکسی که هست، در به‌کارگیری زبان انگلیسی نقصی نداشته است.

دوست امیدوار من گفت:

– و پوآرو نیز کاملاً خشنود است زیرا کمی پیشرفت حاصل‌شده است. یک کشف کوچک. *نه*.

لبخندش محو و حالت چهره‌اش جدی‌تر شد:

– مادمازل جنی در استفاده از دستور زبان اشتباه نکرده است. معنی موردنظر وی این بود که «لطفاً دهان سه مقتول را باز نکنید ... *دهان آن‌ها*»

زیر لب گفتم:

– اگر تو اصرار داری،

پوآرو گفت:

– فردا بعد از صبحانه به هتل بلاکسم برمی‌گردی. من هم بعدازاینکه به دنبال جنی گشتم، به تو ملحق خواهم شد.

با دلواپسی گفتم:

– تو؟

کلماتی برای اعتراض در ذهنم شکل گرفت ولی می‌دانستم به گوش پوآرو نخواهند رسید. او کارآگاه معروفی بود یا نه، ایده‌هایش در مورد این پرونده خیلی مضحک بود ولی اگر مایل به همراهی من بود تقاضایش را رد نمی‌کردم. او خیلی از

bookperday.ir

خودش مطمئن بود، ولی من نبودم. خلاصه‌ی موضوع همین بود. تا همین حالا از اظهار علاقه‌ی او احساس اطمینان می‌کردم.

پوآرو گفت:

- *بله*. سه قتل رخ‌داده است و همگی یک ویژگی کاملاً غیرمعمول داشته‌اند: دکمه‌سردست‌های تک‌نگاره‌دار در دهان. مطمئناً به هتل بلاکسم خواهم رفت.

پرسیدم:

- مگر قرار نبود از کار دوری کنی و به مغزت استراحت بدهی؟

پوآرو به من خیره شد و گفت:

- *بله، دقیقاً*. ولی برای من آرامش‌بخش نیست که تمام‌روز را روی صندلی بنشینم و فکر کنم تو از بیان ماجرای ملاقات من با مادمازل جنی به دیگران اجتناب کنی. جزییاتی که بیشترین اهمیت را دارند. برای من آرامش‌بخش نیست که فکر کنم جنی در لندن است و به قاتلش فرصت بدهم او را بکشد و چهارمین دکمه‌سردست را در دهان او بگذارد.

پوآرو در صندلی‌اش روبه‌جلو خم شد:

- لطفاً به من بگو که این مسئله حداقل تلنگری به تو زده است: آیا دکمه‌سردست‌ها جفت بودند؟ تو سه دکمه‌سردستی را که در دهان مقتولان بلاکسم بود، داری، چهارمی اگر در جیب در قاتل و منتظر وارد شدن به دهان مادمازل جنی، بعد از قتل وی نیست، کجاست؟

متأسفانه خندیدم:

- پوآرو خیلی احمقانه است. بله، دکمه‌سردست‌ها معمولاً جفت هستند ولی واقعاً این خیلی ساده است: او می‌خواسته سه نفر را بکشد پس فقط از سه دکمه‌سردست استفاده کرده است. تو نمی‌توانی از تصور دکمه‌سردست چهارم برای اثبات چیزی استفاده کنی و مطمئناً نمی‌توانی قتل‌های هتل را به این زن، جنی، ربط بدهی.

bookperday.ir

صورت پوآرو حالت سرسختانه‌ای گرفت:

- وقتی تو قاتلی باشی که تصمیم گرفته‌ای از دکمه‌سردست برای این کار استفاده کنی، *دوست من*، حتماً به موضوع جفت بودن آن‌ها نیز فکر کرده‌ای. این قاتل است که قبل از ما به موضوع چهارمین دکمه‌سردست و چهارمین قربانی فکر کرده است، نه هرکول پوآرو.
- ولی... پس از کجا بدانیم که او در ذهنش شش یا هشت قربانی ندارد؟ چه کسی می‌تواند بگوید جیب این قاتل حاوی پنج دکمه‌سردست دیگر با تک‌نگاره‌های پی.آی.جی نیست؟

پوآرو با تعجب تأکید کرد و گفت:

- به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.

با ناامیدی گفتم:

- نه، پوآرو، این نکته‌ی خوبی نیست. من آن را از خودم درآوردم. شاید از پرواز تخیلات من لذت ببری ولی می‌توانم به تو قول بدهم رؤسای من در اسکاتلندیارد خوششان نمی‌آید.

پوآرو پاسخ داد:

- رؤسای تو دوست ندارند به حالات ممکن فکر کنند؟ نه، البته که فکر نمی‌کنند؛ و آن‌ها کسانی هستند که مسئول دستگیر کردن این قاتل هستند؟ آن‌ها و تو. خب، به همین دلیل هرکول پوآرو باید به هتل بلاکسم برود.

bookperday.ir

فصل ۳

در هتل بلاکسم

صبح روز بعد در بلاکسم نتوانستم کمکی بکنم ولی احساس آشفتگی داشتم زیرا می‌دانستم هرلحظه ممکن است پوآرو سر برسد و با گفتن نکات پلیسی به ما نشان دهد که چقدر احمقانه تحقیقاتمان را در مورد سه قتل دنبال کرده‌ایم. من تنها کسی بودم که می‌دانستم او می‌آید و همین امر موجب شده بود تقریباً روی لبه‌ی تیغ باشم. من مسئول حضور او بودم و می‌ترسیدم او همه‌چیز را خراب کند. اگر قرار باشد حقیقت گفته شود، می‌ترسیدم او من را خراب کند. در نور ملایم یک روز روشن غیرمعمول فوریه و بعد از یک خواب شبانه که به‌طور شگفت‌انگیزی مطبوع بود، نمی‌توانستم بفهمم چرا مانع از آمدن او به حوالی بلاکسم نشدم.

فکر نمی‌کردم اهمیتی داشته باشد ولی بااین‌حال، حتی اگر مانع او هم شده بودم، به من گوش نمی‌کرد. من در لابی هتل در حال صحبت با آقای لوکا لاتزاری[1] مدیر هتل بودم که پوآرو آمد. لاتزاری مردی صمیمی، مفید و مشتاق با موهای مجعد سیاه، لهجه‌ای آهنگین و دارای سبیلی بود که به‌هیچ‌عنوان قابل‌مقایسه با سبیل پوآرو نبود. به نظر می‌رسید لاتزاری فهمیده است که به من و افراد پلیسم در بلاکسم به‌اندازه‌ی مهمانانی که پول داده‌اند (کسانی که در آخر به قتل نرسیده‌اند) خوش می‌گذرد.

او را به پوآرو معرفی کردم. پوآرو خیلی کوتاه پاسخ داد. به نظر می‌رسید سرحال نیست و خیلی زود دلیلش را فهمیدم چون گفت:

- جنی را پیدا نکردم. نصف صبح را در قهوه‌خانه منتظر بودم ولی نیامد.

به نظر می‌رسید اغراق می‌کرد. گفتم:

- جداً نصف صبح، پوآرو؟

[1] Luca Lazzari

bookperday.ir

– مادمازل فی هم نبود. پیش‌خدمت‌های دیگر نمی‌توانستند چیز اضافه‌ای به من بگویند.

هرچند که از شنیدن این خبر شگفت زنده نشده بودم، گفتم:

– بدشانسی.

حتی لحظه‌ای هم تصور نمی‌کردم که جنی دوباره به قهوه‌خانه برود. احساس گناه می‌کردم. شاید می‌بایست تلاش بیشتری می‌کردم تا پوآرو را قانع کنم. جنی از او و از پلزنت فرار کرده بود و با این کار نشان داده بود که اعتماد به پوآرو اشتباه بوده است. چرا باید او روز بعد دوباره برگردد و به پوآرو اجازه‌ی حفاظت از خودش را بدهد؟

پوآرو امیدوارانه به من نگاه کرد و گفت:

– خب، چه چیزی داری که به من بگویی؟

لاتزاری گفت:

– من هم اینجا هستم تا اطلاعات موردنیاز را در اختیارتان قرار دهم. لوکا لاتزاری در خدمت شما است. آیا قبلاً از هتل بلاکسم بازدید کرده‌اید، آقای پوآرو؟

– *نه*.

– فوق‌العاده نیست؟ مانند یک قصر *عصر طلایی*[1]، نه؟ باشکوه! امیدوارم به شاهکارهای هنری که پیرامون ما را گرفته‌اند توجه کرده و آن‌ها را تحسین کنید!

پوآرو سریع گفت:

– *بله*. از مهمان‌خانه‌ی خانم بلانش آنسورث خیلی بهتر است، اگرچه پنجره‌ی آن خانه چشم‌انداز بهتری دارد.

روح غمگینش در این کلام بی‌تأثیر نبود. لاتزاری از خوشحالی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

[1] Belle Époque = دوره‌ای تاریخی در تاریخ غرب از پایان جنگ فرانسه و پروس تا آغاز جنگ جهانی اول. م.

bookperday.ir

– آه، چشم‌اندازهای هتل افسونگر من! از اتاق‌هایی که در سمت باغ‌های هتل هستند زیبایی خیره‌کننده‌ای دیده می‌شود و اتاق‌های سمت دیگر چشم‌اندازی از لندن شکوهمند دارند، یک صحنه‌ی زیبای دیگر. بعداً آن را به شما نشان می‌دهم.

پوآرو به او گفت:

– من ترجیح می‌دهم سه اتاقی را که قتل‌ها در آن‌ها رخ‌داده‌اند، ببینم.

این حرف لحظه‌ای لبخند لاتزاری را محو کرد:

– موسیو پوآرو، مطمئناً می‌دانید که این جنایت وحشتناک، سه قتل در یک‌شب که به‌سختی برای من قابل‌باور است، دیگر هرگز در هتل بلاکسم که شهرت جهانی دارد تکرار نخواهد شد.

من و پوآرو نگاهی به یکدیگر انداختیم. نکته‌ی مهم این نبود که جلوی رخ دادن مجدد جنایت گرفته شود، بلکه نکته این بود که چرا این جنایت با چنین وضعیتی رخ‌داده است. دیدم بهتر است رشته‌ی سخن را به دست گرفته و اجازه ندهم لاتزاری شانس بیشتری برای حرف زدن داشته باشد. سبیل پوآرو از خشم در حال لرزیدن بود. به پوآرو گفتم:

– نام قربانی‌ها خانم هریت سیپل[1]، دوشیزه اِیدا گرنسبوری[2] و آقای ریچارد نیگوس[3] است. هر سه نفر مهمان هتل و هر یک تنها ساکن اتاقش بوده است.

پوآرو به لطیفه‌ی کوچک خودش خندید:

– هر یک؟ اتاقش؟

فهمیدم که وضع روحی‌اش بهبودیافته و این امر از ساکت شدن لاتزاری سرچشمه گرفته است.

– نمی‌خواهم حرفت را قطع کنم، کچپول. ادامه بده.

– هر سه قربانی روز چهارشنبه، روز قبل از قتل، به هتل رسیده‌اند.

[1] Harriet Sippel
[2] Ida Gransbury
[3] Richard Negus

bookperday.ir

– باهم رسیده‌اند؟

– نه.

لاتزاری گفت:

– قطعاً نه. آن‌ها جداگانه رسیده‌اند. یک‌به‌یک. یک‌به‌یک هم وارد هتل شده‌اند.

پوآرو گفت:

– و یک‌به‌یک هم به قتل رسیده‌اند.

این جمله دقیقاً چیزی بود که من به آن فکر می‌کردم.

پوآرو از لاتزاری پرسید:

– از این موضوع مطمئن هستید؟

– کاملاً مطمئن هستم. از منشی‌ام، آقای جان گود[1]، شنیده‌ام. قابل‌اعتمادترین فردی که من می‌شناسم. او را خواهید دید. فقط افراد بی‌عیب و نقص اینجا، در هتل بلاکسم، کار می‌کنند آقای پوآرو، و وقتی کارمندم چیزی به من می‌گوید مطمئن هستم که درست است. از سرتاسر کشور و دنیا افراد می‌آیند و برای کار در هتل بلاکسم درخواست می‌دهند. من فقط به بهترین‌ها پاسخ مثبت می‌دهم.

جالب است ولی تا قبل از آن لحظه نمی‌دانستم چقدر پوآرو را می‌شناسم. دقیقاً تا زمانی که دیدم لاتزاری نمی‌داند چطور با او برخورد کند. اگر بر روی یک تابلوی بزرگ می‌نوشت «به این مرد بابت قتل مظنون شوید» و آن را از گردن آقای جان گود آویزان می‌کرد، نمی‌توانست به این خوبی پوآرو را به او بدگمان کند. هرکول پوآرو به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد نظراتش را به او دیکته کند. در عوض او نقیض آن‌ها را باور می‌کند. پیرمرد همیشه مخالف.

پوآرو گفت:

[1] John Goode

bookperday.ir

– پس این‌یک هم‌زمانی قابل‌توجه است، این‌طور نیست؟ سه مقتول ما، خانم هریت سیپل، دوشیزه ایدا گرنسبوری و آقای ریچارد نیگوس، هر یک جدا از یکدیگر به اینجا رسیده و در ظاهر هیچ ارتباطی باهم نداشته‌اند. حالا هر سه نفر نه‌تنها در مورد روز مرگشان که دیروز بود، بلکه در مورد تاریخ رسیدنشان به هتل بلاکسم نیز مشترک هستند: روز چهارشنبه.

پرسیدم:

– چه چیزی در این مورد قابل‌توجه است؟ مهمان‌های زیاد دیگری نیز چهارشنبه به هتلی به این اندازه واردشده‌اند. منظورم کسانی است که به قتل نرسیده‌اند.

به نظر می‌رسید چشم‌های پوآرو در حال بیرون زدن از حدقه هستند. به نظرم، من حرف چندان تعجب‌برانگیزی نزدم، پس تظاهر کردم که متوجه بهت او نشده و گفتن حقایق پرونده را به او ادامه دادم.

– هر یک از قربانیان در اتاق‌خواب قفل‌شده‌ی خودش پیداشده است.

درحالی‌که نیمه آگاهانه متوجه ضمیر جمله بودم، ادامه دادم:

– قاتل هر سه در را قفل کرده و با کلیدها دررفته است...

پوآرو حرفم را قطع کرد:

– صبر کن، منظورت این است که کلیدها گم‌شده‌اند. نمی‌توانی بفهمی قاتل آن‌ها را دور انداخته یا الآن پیش خودش هستند.

نفس عمیقی کشیدم:

– به نظر ما قاتل کلیدها را با خودش برده است. همه‌جا را گشتیم و مطمئنیم که کلیدها در داخل اتاق‌ها یا جای دیگری از هتل نیستند.

لاتزاری گفت:

– کارمندان عالی من بررسی و درستی آن را تائید کرده‌اند.

abookperday.ir

پوآرو گفت می‌خواهد خودش هر سه اتاق را بگردد. لاتزاری با خوشحالی پذیرفت، به‌شرط آن‌که پوآرو بعدازآن در مهمانی چای همراه با رقص شرکت کند.

گفتم:

– هرکجا را دوست داری بگرد ولی کلید اتاق‌ها را پیدا نمی‌کنی. من به تو می‌گویم که قاتل آن‌ها را با خودش برده است ولی ...

پوآرو به سردی گفت:

– شاید آن‌ها را در جیب کتش گذاشته باشد. با یک، سه یا پنج دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار.

لاتزاری درحالی‌که متوجه نکته‌ی پوآرو نشده بود، با تعجب فریاد زد:

– آه، حالا فهمیدم که چرا به شما می‌گویند بهترین کارآگاه، موسیو پوآرو. همه می‌گویند که شما ذهنی نیرومند دارید.

من درحالی‌که میلی به شنیدن شرح توانایی‌های پوآرو نداشتم، گفتم:

– علت مرگ خیلی شبیه به مسمومیت است. به نظر ما سیانور[1] که اگر به میزان کافی استفاده شود خیلی سریع عمل می‌کند. نتیجه‌ی تحقیقات ما را مطمئن می‌کند ولی... تقریباً مطمئن هستیم که نوشیدنی آن‌ها مسموم بوده است. در مورد هریت سیپل و ایدا گرنسبوری، نوشیدنی یک فنجان چای بوده و در مورد ریچارد نیگوس، شری[2].

پوآرو پرسید:

– از کجا فهمیدید؟ نوشیدنی‌ها هنوز در اتاق‌ها هستند؟

– فنجان‌ها، بله و هم‌چنین لیوان شری نیگوس. فقط چند قطره نوشیدنی باقی‌مانده است ولی به‌سادگی می‌توان چای را از قهوه تشخیص داد. شرط می‌بندم در همین قطرات سیانور پیدا خواهیم کرد.

[1] Cyanide =
اسید سیاندریک و سیانورها دسته‌ای از نیتریل‌ها هستند که فرآورده‌های آن در عکاسی، واکنش‌های آزمایشگاهی، صنعت، حشره‌کش‌ها و استفاده می‌شوند و در برخی از میوه‌ها، از قبیل بادام تلخ، دانه سیب، هسته هلو و آلو و اکثر دانه های تلخ وجود دارد. در صورت مسمومیت اگر اقدامات درمانی بسیار سریع انجام شود؛ فرد می‌تواند نجات پیدا کند و باید بدون تلف شدن وقت به مراکز درمانی فرستاده شود. سیانور پادزهری دارد که سم را سریع از بدن پس میزند. در مراکز درمانی این ترکیب وجود دارد. م.

[2] Sherry = نوعی نوشیدنی الکلی حاصل از انگور و محصول کشور اسپانیا. م.

bookpersday.ir

- و زمان مرگ؟

- بر اساس نظر پزشک پلیس هر سه نفر بین ساعت ۴ بعدازظهر و هشت و نیم شب کشته‌شده‌اند. خوشبختانه ما موفق شدیم این بازه را کوچک‌تر کنیم: بین هفت و ربع و هشت و ده دقیقه.

لاتزاری تأکید کرد:

- البته با شانس زیاد... هرکدام از ... مهمانان درگذشته آخرین بار ساعت هفت و ربع توسط سه کارمند قابل‌اعتماد و مطمئن این هتل، زنده دیده‌شده‌اند. پس مطمئنیم این مسئله درست است. خودم افراد درگذشته را بین ساعت هشت و ربع تا هشت و بیست دقیقه پیدا کردم، این تراژدی خیلی وحشتناک است.

به پوآرو گفتم:

- ولی آن‌ها قطعاً قبل از هشت و ده دقیقه مرده‌اند. این‌زمانی است که قتل‌ها در پیشخوان هتل اعلام‌شده‌اند.

پوآرو گفت:

- صبر کن، لطفاً، به‌موقع به این موضوع می‌رسیم. موسیو لاتزاری، مطمئناً ممکن نیست هر یک از قربانی‌های قتل به‌وسیله‌ی یکی از اعضای هتل *ساعت هفت و ربع* زنده دیده‌شده باشد؟

لاتزاری چنان با شدت تأکید کرد که ترسیدم سرش از تنش جدا شود:

- بله. کاملاً درست است. شام سفارش داده‌شده‌ی هر سه نفر باید ساعت هفت و ربع به اتاقشان برده می‌شد و هر سه مورد تحویل اعلام‌شده بود. این روش کار ما در هتل بلاکسم است.

پوآرو به من رو کرد و گفت:

- این هم یک هم‌زمانی *بزرگ* دیگر. هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس در یک روز به هتل می‌رسند، روز قبل از قتل. سپس در روز قتل، *هر سه نفر درخواست می‌دهند شامشان دقیقاً ساعت هفت و ربع به اتاقشان برده شود*؟ این امر خیلی محتمل نیست.

- پوآرو، هیچ دلیلی نمی‌تواند احتمال چیزی را که می‌دانیم رخ‌داده است، رد کند.

abookperday.ir

- *نه*. ولی دلیلی وجود دارد که مطمئن شویم این اتفاق به روشی که شنیدیم رخداده است. موسیو لاتزاری من شک ندارم که هتل شما حداقل یک اتاق خیلی بزرگ دارد. لطفاً تمام افرادی را که اینجا کار می‌کنند در آنجا جمع کنید. می‌خواهم برای راحتی خودم و شما با همه‌ی آن‌ها یکجا صحبت کنم. زمانی که شما در حال انجام این کار هستید، من و آقای کچپول بازرسی اتاق‌های سه قربانی را شروع می‌کنیم.

گفتم:

- بله و بهتر است برای این کار سریع باشیم. قبل از آن‌که برای بردن اجساد بیایند. در شرایط معمول تا حالا باید برده می‌شدند.

البته اشاره نکردم که تأخیر در این مورد به دلیل اهمال در وظایف خودم بوده است. به دلیل عجله‌ام در شب قبل برای فاصله انداختن بین خودم و هتل بلاکسم و فکر کردن در مورد چیزی، هر چیزی، لذت‌بخش‌تر از این سه قتل، فراموش کردم که هماهنگی‌های لازم را به عمل‌آورم.

امیدوار بودم با رفتن لاتزاری و تنها شدنمان پوآرو کمی گرم‌تر برخورد کند ولی هیچ تغییری در قیافه‌ی عبوسش ایجاد نشد و فهمیدم که احتمالاً او همیشه سرکار این‌گونه است. آن‌قدر عبوس که عجیب به نظر می‌رسید، زیرا این کار من بود، نه او و او هیچ کاری برای بهبود روحیه‌ی من انجام نمی‌داد.

من یک شاه‌کلید داشتم و از هر سه اتاق، یک‌به‌یک، بازدید کردیم. زمانی که منتظر باز شدن درهای طلایی آسانسور بودیم، پوآرو گفت:

- امیدوارم روی یک مسئله به توافق برسیم: حرف موسیو لاتزاری، با احترام به کسانی که در هتل کار می‌کنند، قابل‌اعتماد نیست. او طوری در مورد آن‌ها حرف می‌زند که گویی مبرا از سوءظن هستند، درحالی‌که این‌طور نیست چون دیروز و در زمان وقوع قتل اینجا بوده‌اند. وفاداری موسیو لاتزاری ستودنی است ولی اگر باور دارد که تمام کارکنان هتل بلاکسم *فرشته* هستند، یک احمق است.

سعی کردم خودم را از دست موضوعی که اذیتم می‌کرد خلاص کنم:

bookperday.ir

– امیدوارم فکر نکنی من هم احمق هستم. به خاطر اینکه گفتم مهمانان زیاد دیگری نیز روز چهارشنبه به هتل وارده شده‌اند ... واقعاً حرف احمقانه‌ای بود. هر مهمانی که روز چهارشنبه آمده و روز پنج‌شنبه به قتل *نرسیده*، ارتباطی با این موضوع ندارد، درست است؟ منظورم این است که این فقط یک هم‌زمانی قابل‌توجه است که سه نفر یا هر تعداد از مهمانان به‌ظاهر نامرتبط در یک روز به هتل وارد شوند، حتی اگر همه‌ی آن‌ها در یک‌شب به قتل برسند.

پوآرو هم‌زمان با ورودمان به آسانسور لبخندی دوستانه به من زد و گفت:

– *بله*. تو نظر من را به تیزهوشی خودت جلب کردی، دوست من. و زمانی که گفتی «به‌ظاهر نامرتبط» دقیقاً به هدف زدی. به نظر می‌رسد سه قربانی قتل باهم مرتبط هستند. من اکنون بر روی این نکته قسم می‌خورم. آن‌ها به‌طور تصادفی از بین مهمانان هتل انتخاب‌نشده‌اند. هر سه نفر به یک دلیل کشته‌شده‌اند. دلیلی که به حروف ابتدایی پی.آی.جی[1] مربوط است. به همین دلیل هم همه‌ی آن‌ها در یک روز به هتل آمدند.

– به نظر می‌رسد آن‌ها دعوت‌نامه‌ای دریافت کرده‌اند که خودشان را برای کشته شدن معرفی کنند.

و به سبک شوالیه‌ها ادامه دادم:

– دعوت‌نامه خوانده می‌شود: لطفاً روز قبل از راه رسیده تا پنج‌شنبه برای کشته شدن کاملاً آماده‌باشید.

شاید شوخی کردن در این مورد چندان مناسب نبود ولی متأسفانه شوخی کردن کاری است که هر زمان احساس ناامیدی می‌کنم، انجام می‌دهم. گاهی اوقات سعی می‌کنم خودم را گول بزنم و تصور کنم احساس خوبی در مورد مسائل دارم. این کار در مورد این قضیه جواب نداد.

پوآرو غر زد که:

– کاملاً آماده ... بله. این هم یک نظر است، *دوست من*. می‌فهمم که جدی نبودی. بااین‌حال، به نکته‌ای اشاره کردی که خیلی جذاب است.

[1] PIJ

bookperday.ir

فکر نمی‌کردم چنین کاری کرده باشم. فقط یک شوخی لوس بود، نه بیشتر. به نظر می‌رسید پوآرو بابت تصورات پوچم به من تبریک گفت. زمانی که با آسانسور به بالا می‌رفتیم، پوآرو گفت:

– یک، دو، سه. هریت سیپل اتاق ۱۲۱، ریچارد نیگوس اتاق ۲۳۸، ایدا گرنسبوری اتاق ۳۱۷. هتل طبقه‌ی چهارم و پنجم هم دارد ولی قربانیان ما در طبقات متوالی ۱، ۲ و ۳ هستند. خیلی شسته‌ورفته.

پوآرو همیشه چیزهای شسته‌ورفته را تائید می‌کند ولی در مورد این‌یکی کمی نگران به نظر می‌رسید.

هر سه اتاق را بررسی کردیم. از هر نظر شبیه به هم بودند. هرکدام شامل یک تختخواب، چند کمد، یک دستشویی با شیشه‌ی مات در یک‌گوشه، چند صندلی، یک میز عسلی، یک میزتحریر، یک شومینه‌ی کاشی‌کاری شده، یک رادیاتور، یک میز بزرگ کنار پنجره، یک چمدان، لباس‌ها و وسایل شخصی و یک فرد مرده بودند.

درهای اتاق با صدا بسته شدند، من را در داخل آن محبوس کردند...

«دستش را بگیر، ادوارد.»

نتوانستم خودم وادار سازم که از نزدیک به جنازه‌ها نگاه کنم. هر سه جنازه به پشت افتاده بودند، کاملاً صاف با دست‌هایی که در کنار بدن قرارگرفته بودند و پاهایی به سمت در. کاملاً رسمی دراز کشیده بودند.

(حتی در زمان نوشتن این کلمات و شرح وضعیت جنازه‌ها، احساس ناخوشایندی در من ایجاد می‌شود. عجیب نیست که نتوانستم هر بار بیش از چند ثانیه به‌صورت دقیق به چهره قربانیان نگاه کنم؟ رنگ آبی ملایم پوست، زبان‌های خاموش و سنگین، لب‌های جمع شده؟ اگرچه تمام جزییات صورت‌هایشان را بدون توجه به دست‌های بی‌جانشان بررسی کرده و همه کارکرده بودم به‌جز توجه به این نکته‌ی تعجب‌برانگیز که آیا هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس می‌خواستند که بعد از مرگ یک نفر دست‌هایشان را بگیرد یا از این فکر می‌ترسیدند. افسوس که مغز انسان یک عضو معیوب و غیرقابل‌کنترل است و توجه به این نکته من را دچار درد و رنج زیادی می‌کند.)

به‌طور رسمی دراز کشیده بودند.

فکری باقدرت زیاد من را تحت تأثیر قرارداد. فهمیدم این همان چیزی بود که در این سه صحنه‌ی قتل ناگوار بود: اینکه جنازه‌ها طوری دراز کشیده بودند که گویی یک پزشک بیمار مرحومش را بعد از ماه‌ها ابتلا به بیماری می‌خواباند. اجساد

bookpersday.ir

هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس با دقت زیاد مرتب‌شده بودند، یا شاید من این‌گونه تصور می‌کردم. قاتل آن‌ها بعد از مرگشان به آن‌ها رسیده بود و این باعث وحشت‌آورتر شدن قتل خونسردانه آن‌ها می‌شد.

خیلی زود بعدازاین فکر، به خودم گفتم در اشتباه هستم. در اینجا خدمتی به آن‌ها نشده بود. خیلی با آن فرق داشت. من حال و گذشته را باهم درهم‌آمیخته بودم. موضوع بلاکسم را با خاطرات ناخوشایند کودکی‌ام ترکیب کرده بودم. به خودم نهیب زدم که فقط به آن چیزی که اینجا جلوی رویم است فکر کنم، نه چیز دیگر. سعی کردم ماجرا را از دید پوآرو ببینم، بدون انحراف ناشی از تجربیات خودم.

هرکدام از قربانیان بین یک صندلی دسته‌دار پشت بلند و یک میز عسلی کوچک قرارگرفته بودند. بر روی سه میز، دو فنجان چای با نعلبکی (برای هریت سیپل و ایدا گرنسبوری) و یک لیوان شری (برای ریچارد نیگوس) بود. در اتاق ایدا گرنسبوری، اتاق ۳۱۷، یک سینی بر روی میز بزرگ‌تر کنار پنجره، پر از بشقاب‌های خالی و یک فنجان چای و نعلبکی اضافه، بود. این فنجان هم خالی بود. در بشقاب‌ها هم چیزی جز خرده‌نان نبود.

پوآرو گفت:

- آها، پس ما در این اتاق دو فنجان و تعدادی بشقاب داریم. قطعاً دوشیزه ایدا گرنسبوری برای وعده‌ی شامش مهمان داشته است. شاید مهمانش همان قاتل باشد. ولی چرا سینی هنوز اینجاست، درحالی‌که سینی اتاق‌های هریت سیپل و ریچارد نیگوس برده شده بود؟

گفتم:

- شاید آن‌ها غذا سفارش نداده بودند. شاید فقط نوشیدنی (چای و شری) خواسته بودند و از اول در اتاقشان سینی نبوده است. ایدا گرنسبوری دو برابر دو نفر دیگر با خودش لباس آورده بود.

به سمت کمد پر از لباس رفتم:

- یک نگاهی بینداز، حتی جایی برای یک زیرپوش هم نیست ازبس‌که با خودش لباس آورده است. حتماً می‌خواسته بهترین ظاهر را داشته باشد.

پوآرو گفت:

abookperday.ir

– حق با توست. لاتزاری گفت همه‌ی آن‌ها شام سفارش داده بودند ولی باید بررسی کنیم برای هر اتاق دقیقاً چه چیزی سفارش داده‌شده است. پوآرو اشتباه نمی‌کند، اگر ذهنش درگیر جنی نبود، جنی که پوآرو نمی‌داند الآن کجاست، جنی که تقریباً هم‌سن همین جنازه‌ای است که ما اینجا داریم. فکر می‌کنم بین چهل‌تا چهل‌وپنج.

درحالی‌که پوآرو مشغول بررسی دهان جنازه و دکمه‌سردست بود ازآنجا دور شدم. او مشغول کار خودش بود و توضیحاتی می‌داد. من به شومینه و بیرون از پنجره خیره شدم تا از فکر کردن به دست‌ها اجتناب کنم. نمی‌خواستم دوباره شروع‌شده و جدول کلمات متقاطعی را که در ذهن داشتم به هم بریزند و من را به‌اشتباه بیندازند. چندین هفته بود که سعی می‌کردم تا جدولی مناسب ارسال به روزنامه و چاپ شدن بسازم ولی چندان موفق نبودم.

وقتی سه اتاق را دیدیم، پوآرو اصرار کرد که به اتاق طبقه‌ی دوم برگردیم، اتاق ریچارد نیگوس، شماره ۲۳۸. آیا راحت‌تر از این می‌توانستم وارد این اتاق‌ها شوم؟ گمان نمی‌کردم این‌طور باشد، پاسخ تا آن لحظه که منفی بود. دوباره قدم گذاشتن به اتاق نیگوس شبیه به این بود که خودم را وادار کنم از یک کوه خطرناک بالا بروم درحالی‌که کاملاً می‌دانستم با رسیدن به قله‌ی کوه، سرگردان می‌شوم.

پوآرو بی‌خبر از آشفتگی من که سعی می‌کردم تا حد امکان مخفی‌اش کنم (البته امیدوار بودم)، وسط اتاق ایستاد و گفت:

– خب، این با بقیه فرق دارد. *این‌طور نیست*؟ ایدا گرنسبوری در اتاقش سینی و فنجان چای اضافی داشت، درست است، اما اینجا به‌جای فنجان چای، لیوان شری هست و پنجره کاملاً باز است درحالی‌که در دو اتاق دیگر تمام پنجره‌ها بسته بودند. اتاق آقای نیگوس به‌صورت غیرقابل‌تحملی سرد است.

گفتم:

– اینجا دقیقاً به همان شکلی است که در زمان ورود موسیو لاتزاری و کشف جسد نیگوس بوده است. هیچ‌چیزی تغییر نکرده است.

پوآرو رو به سمت پنجره‌ی باز رفت:

bookperday.ir

– این هم چشم‌انداز زیبایی از باغ هتل که موسیو لاتزاری پیشنهاد کرد به من به نشان دهد. اتاق هریت سیپل و ایدا گرنسبوری در سمت دیگر هتل قرار دارند، با چشم‌اندازی از لندن باشکوه. این درخت‌ها را می‌بینی کچپول؟

گفتم که می‌بینم درحالی‌که تعجب می‌کردم او من را تا حد یک احمق بزرگ پایین آورده است. چطور می‌توانستم درخت‌هایی را که درست بیرون پنجره بودند نبینم؟ پوآرو گفت:

– تفاوت دیگر موقعیت دکمه‌سردست است. به آن توجه کرده‌ای؟ در دهان هریت سیپل و ایدا گرنسبوری دکمه‌سردست کمی بیرون از لب‌ها بود درحالی‌که دکمه‌سردست ریچارد نیگوس خیلی عقب‌تر است، تقریباً در ورودی گلو.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم که نظرم عوض شد ولی دیر شده بود. پوآرو موضوع را در چشم‌هایم دید و پرسید:

– چه شده؟

گفتم:

– فکر می‌کنم خیلی مته به خشخاش می‌گذاری[1]. هر سه قربانی دردهانشان دکمه‌سردست با تک‌نگاره‌هایی با حروف پی.آی.جی دارند. این نقطه‌ی اشتراک همه است. این تفاوت نیست. مهم نیست دکمه‌سردست کنار کدام دندان قرارگرفته است.

پوآرو دقیقاً روبروی من ایستاد:

– ولی این تفاوت بزرگی است. لب‌ها، ورودی گلو. این‌ها یک جای مشابه نیستند، اصلاً. کچپول لطفاً چیزی که می‌خواهم بگویم را به خاطر بسپار. وقتی سه قتل بسیار شبیه هستند، کوچک‌ترین جزییات متفاوت بیشترین اهمیت را دارند.

[1] این عبارت جایگزین عبارتی با معنای مشابه در متن اصلی شده است. م.

bookperday.ir

آیا مجبور بودم این کلمات خردمندانه را به خاطر بسپارم، حتی اگر با آن‌ها موافق نبودم؟ نیاز نبود پوآرو نگران باشد. من تقریباً تمام حرف‌هایی را که در حضور من زده است به خاطر سپرده‌ام و آن‌هایی که بیشتر من را عصبانی می‌کنند همان‌هایی هستند که بیشتر به یادشان می‌آورم. با لجبازی قاطعانه‌ای تکرار کردم:

– دکمه‌سردست‌ها در دهان قربانیان بودند. این برای من به‌اندازه‌ی کافی خوب است.

پوآرو با لحنی آزرده گفت:

– می‌فهمم، به‌اندازه‌ی کافی خوب بر ای تو و برای صد نفر از افرادت اگر از آن‌ها بپرسی و البته شک ندارم برای رؤسای تو در اسکاتلندیارد. ولی نه به‌اندازه‌ی کافی خوب برای هرکول پوآرو

مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که او در مورد تعریف شباهت و تفاوت صحبت می‌کند، نه در مورد شخص من.

پوآرو پرسید:

– در مورد پنجره‌ی باز چطور؟ درحالی‌که تمام پنجره‌های دو اتاق دیگر بسته هستند؟ این تفاوت ارزش اشاره کردن دارد؟

گفتم:

– مرتبط به نظر نمی‌رسد. ممکن است ریچارد نیگوس خودش پنجره را بازکرده باشد. دلیل نداشته که قاتل آن را ببندد. خودت همیشه می‌گفتی، پوآرو، ما انگلیسی‌ها پنجره‌ها را در سرمای کشنده‌ی زمستان باز می‌کنیم زیرا معتقدیم برای شخصیتمان خوب است.

پوآرو باحوصله گفت:

– *دوست من*، فرض کن این سه نفر سم ننوشیده، از روی صندلی افتاده و خیلی طبیعی به‌صورت صاف و به پشت با دست‌هایی در کنار بدن و پاهایی به سمت در، قرارگرفته باشند. غیرممکن است. چرا هیچ‌کدام در جای دیگری از اتاق نیفتاده است؟ چرا یکی از روی صندلی در جهت دیگری نیفتاده است؟ قاتل کسی است که جنازه‌ها را طوری مرتب کرده که همه به یک‌شکل باشند. با یک‌فاصله‌ی مساوی بین صندلی و میز عسلی کوچک. *خب*، اگر او این‌قدر

bookperday.ir

به مرتب کردن صحنه‌ی جنایت‌ها اهمیت می‌دهد که دقیقاً مشابه باشند، چرا نمی‌خواسته پنجره‌ای را که شاید آقای نیگوس بازکرده باشد، ببندد؟ چرا قاتل برای مطابق شدن ظاهر پنجره‌ها با دو اتاق دیگر، آن را نبسته است؟

باید در موردش فکر می‌کردم. حق با پوآرو بود: جنازه‌ها عمداً به این شکل قرارگرفته بودند. حتماً قاتل می‌خواسته که همه شبیه به هم باشند.

مرتب کردن جنازه...

باعجله و درحالی‌که مغزم سعی می‌کرد من را به تاریک‌ترین اتاق دوره‌ی کودکی‌ام بکشد، گفتم:

- به نظرم بستگی دارد کجا را برای ترسیم یک قاب دور صحنه‌ی جنایت انتخاب کنی. بسته به اینکه آیا می‌خواهی آن را تا کنار پنجره گسترش بدهی.
- قاب؟
- بله، نه یک قاب واقعی، یک قاب فرضی. شاید قاب قاتل ما برای آنچه خلق کرده، فراتر از چهارگوشی مانند این نباشد.

دور جنازه‌ی ریچارد نیگوس قدم زدم و هر گوشه‌ای که لازم بود چرخیدم و ادامه دادم:

- می‌بینی من فقط در یک قاب کوچک پیرامون نیگوس راه رفتم و پنجره خارج از این قاب است.

پوآرو درحالی‌که می‌خندید سعی می‌کرد آن را زیر سبیلش پنهان کند:

- یک قاب فرضی پیرامون قتل. بله، می‌فهمم. صحنه‌ی یک جنایت کجا شروع‌شده و کجا تمام می‌شود؟ سؤال این است. آیا می‌تواند کوچک‌تر از اتاقی باشد که در آن رخ‌داده است؟ این موضوع جذابی برای فلاسفه است.
- متشکرم.
- *به‌هیچ‌عنوان*. آیا ممکن است به من بگویی به عقیده‌ی تو دیشب اینجا در هتل بلاکسم چه اتفاقی افتاده است؟ بیا انگیزه را فعلاً کنار بگذاریم. بگو به نظرت قاتل چه کرده است؟ ابتدا، سپس و سپس و الی‌آخر.
- هیچ نظری ندارم.

bookperday.ir

- سعی کن نظری داشته باشی، کچپول.

- خب... فکر می‌کنم به هتل آمده، دکمه‌سردست‌ها در جیب و به نوبت به هر یک از سه اتاق رفته است. احتمالاً از همان‌جایی که ما شروع کردیم، شروع کرده است: با ایدا گرنسبوری در اتاق ۳۱۷ و کارش را به سمت پایین ادامه داده که بتواند سریعاً بعد از کشتن آخرین قربانی، هریت سیپل در اتاق ۱۲۱، هتل را ترک کند. فقط با یک طبقه پایین رفتن می‌توانسته فرار کند.

- و در سه اتاق چه کرده است؟

آهی کشیدم:

- تو جوابش را می‌دانی. قتل را مرتکب شده و جنازه را در یک خط صاف مرتب کرده است. یک دکمه‌سردست در دهان فرد گذاشته، سپس درها را بسته، قفل کرده و رفته است.

- و در هر اتاق بدون هیچ سؤالی کارش را انجام داده است؟ در هر اتاق قربانی‌اش را دیده که با یک نوشیدنی منتظر او نشسته تا سم را درون آن بریزد، آن‌هم نوشیدنی که توسط کارمندان هتل دقیقاً ساعت هفت و ربع تحویل‌شده است؟ او در کنار قربانی‌اش ایستاده، در حال نوشیدن نوشیدنی او را نظاره کرده، کمی بیشتر تأمل کرده تا هرکدام بمیرند؟ توقف کرده تا شامش را با یکی از آن‌ها، ایدا گرنسبوری که برایش یک فنجان چای نیز سفارش داده بود، بخورد؟ سر زدن به تمام اتاق‌ها، تمام قتل‌ها و قرار دادن دکمه‌سردست در دهان‌ها و مرتب کردن خیلی رسمی جنازه‌ها در یک خط صاف با پاهایی که به در اشاره داشته را توانسته بین هفت و ربع تا هشت و ده دقیقه انجام دهد؟ این خیلی غیرمحتمل به نظر می‌رسد، دوست من. صدالبته خیلی غیرمحتمل.

- بله همین‌طور است. تو ایده‌ی بهتری داری پوآرو؟ تو به همین دلیل اینجایی تا ایده‌های بهتری به من بدهی. لطفاً هر زمان که خواستی شروع کن.

لحظه‌ای که جمله را تمام کردم پشیمان شدم. پوآرو که خوشبختانه نرنجیده بود گفت:

abookperday.ir

– من خیلی وقت پیش شروع کردم. گفتی که قاتل یک یادداشت در پیشخوان هتل گذاشته و جنایتش را اعلام کرده است، به من نشانش بده.

آن را از جیبم درآوردم و به او دادم. جان گود، مظهر مطلوب بودن برای کارمندان یک هتل از دیدگاه لاتزاری، آن را ده دقیقه بعد از هشت روی پیشخوان پیداکرده بود. یادداشت این‌گونه بود: «روحشان هرگز شاد مباد. ۱۲۱. ۲۳۸. ۳۱۷.»

پوآرو گفت:

– پس قاتل یا یک هم‌دستش آن‌قدر گستاخ بوده است که به میز، میز اصلی در لابی هتل، نزدیک شود، با یک یادداشت که اگر در حال گذاشتن آن روی میز توسط کسی دیده می‌شد باعث می‌شد گیر بیفتد. واقعاً جسور و مطمئن است. در تاریکی و از در پشتی ناپدید نشده است.

گفتم:

– وقتی لاتزاری یادداشت را می‌خوانَد هر سه اتاق را بررسی کرده و جنازه‌ها را پیدا می‌کند. سپس همه‌ی اتاق‌های دیگر هتل را بررسی می‌کند، باافتخار این را به من می‌گفت که خوشبختانه مهمان مرده‌ی دیگری پیدا نشده بود.

می‌دانستم نباید حرف چرند بزنم، ولی این کار به‌نوعی کمک می‌کرد که احساس بهتری داشته باشم. اگر پوآرو انگلیسی بود احتمالاً می‌بایست تلاش بیشتری برای کنترل خودم بکنم.

– و به فکر موسیو لاتزاری نرسید که ممکن است یکی از مهمانان زنده‌ی هتل، قاتل باشد؟ *نه*، این‌طور نبود. هر فردی که اقامت در هتل بلاکسم را انتخاب می‌کند دارای شخصیتی با حداکثر فضیلت و درستکاری است!

سرفه‌ای کردم و سرم را به سمت در متمایل کردم. پوآرو چرخید. لاتزاری وارد اتاق شده و در آستانه‌ی در ایستاده بود. خوشحال به نظر نمی‌رسید، گفت:

– کاملاً درست است، کاملاً درست، موسیو پوآرو.

پوآرو سخت‌گیرانه به او گفت:

bookperday.ir

– هر فردی که پنج‌شنبه در هتل بوده است باید با آقای کچپول صحبت کند و در مورد کارهایش پاسخگو باشد. هر مهمان، هرکسی که اینجا کار می‌کرده. همه‌ی آن‌ها.

لاتزاری از روی احترام تعظیم کرد:

– باکمال میل، شما می‌توانید با هرکسی که بخواهید صحبت کنید آقای کچپول. اتاق غذاخوری ما به‌زودی در اختیار شما قرار می‌گیرد. به‌محض اینکه صبحانه را جمع کنیم، آه، شما به آنچه می‌گویید؟ بساط صبحانه! و همه را آنجا جای دهیم.

پوآرو گفت:

– ممنون. هم‌زمان من هم به بررسی کامل سه اتاق می‌پردازم.

این حرف برای من شگفت‌آور بود. فکر می‌کردم این کار را همین الآن تمام کرده‌ایم.

– کچپول، آدرس هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را پیدا کن. مشخص کن چه کسی در هتل رزرواسیون آن‌ها را انجام داده است. چه غذاها و نوشیدنی‌هایی درخواست کرده‌اند و به اتاقشان تحویل داده‌شده و کِی؟ و توسط چه کسی؟

از ترس اینکه پوآرو همچنان به لیست کارهایش اضافه کند، به سمت دررفتم. پشت سرم صدا زد:

– ببین کسی به نام جنی در هتل اقامت دارد یا اینجا کار می‌کند.

لاتزاری گفت:

– کارمندی به نام جنی در هتل بلاکسم نداریم موسیو پوآرو. به‌جای اینکه از آقای کچپول بپرسید، باید از من بپرسید. من همه‌ی افراد اینجا را می‌شناسم. ما اینجا در هتل بلاکسم یک خانواده‌ی بزرگ شاد هستیم.

bookperday.ir

فصل ۴

قاب گسترده می‌شود

گاهی اوقات به یادآوردن چیزی که فردی ماه‌ها یا سال‌ها قبل به شما گفته است، همچنان شما را به خنده می‌اندازد. برای من این مورد در رابطه با آنچه پوآرو کمی بعد و در همان روز به من گفت صدق می‌کند: «حتی باهوش‌ترین کارآگاه هم خیلی سخت می‌تواند بفهمد اگر بخواهد از شر سینیور لاتزاری خلاص شود چه باید بکند. اگر یک نفر به‌اندازه‌ی کافی هتل او را تحسین نکند، کنار او می‌ایستد و خودش آن را تکمیل می‌کند. اگر به‌اندازه‌ی کافی و طولانی‌مدت هتلش را تحسین کنی، می‌ایستد و گوش می‌دهد.»

تلاش پوآرو تدریجاً به موفقیت رسید و او درنهایت توانست لاتزاری را متقاعد به تنها گذاشتن وی در اتاق ۲۳۸ کند. به سمت دری رفت که مدیر هتل آن را باز گذاشته بود، آن را بست و از روی راحتی آهی کشید. چقدر راحت‌تر می‌توان فکر کرد، وقتی سروصدای اضافه‌ای نباشد.

مستقیم به سمت پنجره‌ی باز رفت. درحالی‌که به بیرون پنجره خیره شده بود به فکر فرورفت. شاید قاتل بعد از کشتن ریچارد نیگوس آن را بازکرده تا فرار کند. می‌توانسته از یک درخت پایین برود.

پس چرا فرار کند؟ چرا از راه معمول و با استفاده از راهرو، به‌سادگی اتاق را ترک نکند؟ شاید قاتل سروصدایی را از بیرون اتاق نیگوس شنیده و نمی‌خواسته خطر کند و دیده شود. بله، این‌یک احتمال بود. حتی زمانی که به سمت پیشخوان رفته تا یادداشت حاوی اعلام سه قتلش را به‌جا بگذارد، بابت دیده شدن خطر کرده است. بیشتر از دیده شدن، او حتی بابت دستگیر شدن در زمان به‌جا گذاشتن مدرک جرم نیز خطر کرده است.

پوآرو به جنازه‌ی روی زمین نگاه کرد. هیچ اثری از فلز بین لب‌ها وجود نداشت. ریچارد نیگوس تنها مورد در بین سه قربانی بود که دکمه‌سردست در انتهای دهانش قرار داشت. این‌یک ناهنجاری بود. خیلی چیزها در این اتاق ناهنجار بودند. به همین

bookperday.ir

دلیل، پوآرو تصمیم گرفت ابتدا باید اتاق ۲۳۸ را بگردد. او به این اتاق *مظنون* بود و هیچ دلیلی برای رد آن وجود نداشت. در بین سه اتاق، به این اتاق کمتر علاقه داشت. چیزی در اتاق بود که نظم آن را به هم زده بود، یک‌چیز کمی نامنظم.

پوآرو کنار جنازه‌ی نیگوس ایستاد و اخم کرد. حتی با استانداردهای عالی او، باز بودن یک پنجره نمی‌توانست برای آشوبناک بودن یک اتاق دلیل کافی باشد، پس چه چیزی این تأثیر را بر او گذاشته بود؟ به اطراف نگاه کرد، حول یک دایره کوچک چرخید. نه، شاید اشتباه کرده بود. هرکول پوآرو به‌ندرت اشتباه می‌کرد، ولی گاهی اتفاق می‌افتاد و حتماً این مورد یکی از همان‌ها بود چون اتاق ۲۳۸ به طرز غیرقابل‌انکاری مرتب بود. هیچ آشفتگی و بی‌نظمی وجود نداشت. این اتاق هم همانند اتاق‌های هریت سیپل و ایدا گرنسبوری مرتب بود.

پوآرو به خودش گفت:

– باید پنجره را ببندم و ببینم آیا تفاوتی ایجاد می‌شود؟

همین کار را کرد و مجدداً محدوده را مورد بررسی قرار داد. یک چیز همچنان درست نبود. او اتاق ۲۳۸ را دوست نداشت. اگر به هتل بلاکسم می‌آمد و این اتاق را به او نشان می‌دادند، در آن احساس راحتی نمی‌کرد.

ناگهان مشکل خودش را به او نشان داد و باعث متوقف شدن تعمق او شد. شومینه! یکی از کاشی‌ها به‌درستی جا نگرفته بود. کج بود، از جایش نیز درآمده بود پوآرو نمی‌توانست در اتاقی که یک کاشی لق دارد بخوابد. به جنازه‌ی ریچارد نیگوس نگاه کرد و گفت: «*البته*، اگر من در شرایط تو بودم و نه در غیر این صورت».

تنها فکر او هنگام خم شدن برای لمس کاشی این بود که ممکن است آن را صاف‌کرده و به عقب فشار دهد و آن را با بقیه هم‌راستا کند تا مهمانان آینده را از عذاب دانستن وجود چیزی نامناسب در اتاق و عدم توانایی در شناسایی آن رها سازد، چه خدمت بزرگی! همین‌طور برای سینیور لاتزاری!

وقتی پوآرو به آن دست زد، کاشی کاملاً افتاد و چیز دیگری نیز با آن افتاد: یک کلید با یک شماره بر روی آن: ۲۳۸. پوآرو نجوا کرد «*خدای من*[1]، پس جستجوی کامل چندان هم کامل نبوده است.»

[1] این عبارت جایگزین عبارت فرانسوی متن اصلی شده است. م.

abookperday.ir

پوآرو کلید را درجایی که آن را پیداکرده بود گذاشت و جستجوی سانتی‌متر به سانتی‌متر بقیه‌ی اتاق را شروع کرد. چیز دیگری پیدا نکرد. چیز جالب دیگری پیدا نکرد بنابراین به اتاق ۳۱۷ و اتاق ۱۲۱ رفت. بعد از بازگشت از کارهای خودم همراه باخبرهای جالبم او را در آنجا پیدا کردم.

پوآرو همیشه پوآرو است، اصرار داشت که اول خبرش در مورد پیدا کردن کلید را به من بگوید. تنها می‌توانم بگویم که در بلژیک این امر چندان ناراحت‌کننده به شمار نمی‌رود. بادی از غرور به غبغب انداخته بود:

- می‌دانی این یعنی چه، *دوست من*؟ پنجره توسط ریچارد نیگوس باز نشده بود، بلکه بعد از مرگ وی بازشده است. قاتل بعد از قفل‌کردن در اتاق از *داخل* می‌بایست فرار کند. او این کار را با استفاده از درخت بیرون پنجره‌ی نیگوس انجام داده است، بعد از پنهان کردن کلید پشت یک کاشی شومینه که خیلی لق بود. شاید خودش آن را لق کرده باشد.

پرسیدم:

- چرا آن را در جیبش نگذاشته و با خودش نبرده و اتاق را همان‌طور که بوده ترک نکرده؟

پوآرو گفت:

- این سؤالی است که من از خودم هم می‌پرسم ولی الآن نمی‌توانم به آن پاسخ دهم. خودم را راضی کردم که اینجا در اتاق ۱۲۱ هیچ کلید پنهانی وجود ندارد. همین‌طور در هیچ کجای اتاق ۳۱۷. قاتل باید دو کلید را با خودش در زمان ترک هتل بلاکسم برده باشد، ولی چرا سومی را نبرده است؟ چرا رفتارش با ریچارد نیگوس متفاوت است؟

گفتم:

- من هیچ نظری ندارم. گوش کن، من با جان گودی صحبت کردم. کارمند ...

پوآرو با چشمکی اصلاح کرد:

- قابل‌اطمینان‌ترین کارمند!

bookperday.ir

– بله، خب ... قابل‌اطمینان یا نه، او ازلحاظ اطلاعاتی واقعاً به کار ما می‌آید. حق با تو بود: سه مقتول به هم *مرتبط* هستند. آدرس‌های آن‌ها را دیدم. هریت سیپل و ایدا گرنسبوری هر دو درجایی به نام گریت هولینگ[1] در کالور وَلی[2] زندگی می‌کرده‌اند.

– خب و ریچارد نیگوس؟

– نه، او در دوون[3] زندگی می‌کند. جایی به نام بی‌ورثی[4]. ولی او هم مرتبط است. او سه اتاق هتل را رزرو کرده، اتاق ایدا، اتاق هریت و اتاق خودش و از قبل پولش را هم پرداخت کرده است.

پوآرو درحالی‌که سبیل‌هایش را نوازش می‌کرد، زمزمه کرد:

– واقعاً این کار را کرده است؟ این کشف خیلی جذابی است...

گفتم:

– ولی اگر از من بپرسی، گیج‌کننده است. معمای اصلی باقی است: اگر هریت سیپل و ایدا گرنسبوری از یک روستا و در یک روز آمده‌اند، چرا باهم سفر نمی‌کردند؟ چرا باهم نرسیدند؟ چندین بار این مسئله را از جان گودی پرسیدم و او تأکید کرد: هریت دو ساعت زودتر از ایدا گرنسبوری رسیده است، دو ساعت تمام.

– و ریچارد نیگوس؟

تصمیم گرفتم از این به بعد تمام جزییات مربوط به نیگوس را در اولین فرصت بیان کنم، تنها به‌این‌علت که نمی‌خواستم پوآرو مکرراً بگوید «و ریچارد نیگوس؟»

– او یک ساعت *قبل* از هریت سیپل رسیده است. از بین سه نفر او زودتر رسیده، ولی جان گود با او برخورد نداشته است. یک کارمند ارشد به نام آقای تامس بریگنل[1] این کار را کرده است. هم‌چنین فهمیدم که هر سه مقتول ما با قطار به لندن رسیده‌اند، نه ماشین. مطمئن نیستم که بخواهی بدانی، اما ...

---

[1] Great Holling
[2] Culver Valley
[3] Devon=یکی از شهرستان‌های تشریفاتی در جنوب غربی انگلستان. م
[4] Beaworthy=روستایی در غرب دوون. م

abookperday.ir

پوآرو گفت:

- من باید همه‌چیز را بدانم

علاقه‌ی آشکار او به ریاست و انجام تحقیقات به روش خودش، هم موجب آزردگی و هم موجب اطمینان من می‌شد. به او گفتم:

- بلاکسم تعدادی ماشین دارد که آن‌ها را برای آوردن مهمانان از ایستگاه می‌فرستد. ارزان نیست، ولی آن‌ها از اینکه این کار را برای تو انجام دهند خوشحال می‌شوند. سه هفته قبل ریچارد نیگوس با جان گود برای استفاده‌ی خودش، هریت سیپل و ایدا گرنسبوری از ماشین‌های هتل هماهنگ کرده است. به‌صورت مجزا، یک ماشین برای هر نفر. همه‌ی این‌ها، اتاق‌ها و ماشین‌ها، از قبل و توسط نیگوس پرداخت‌شده‌اند.

پوآرو با صدای بلند گفت:

- شاید مرد ثروتمندی بوده است. اغلب، قتل در رابطه با پول رخ می‌دهد. به چه فکر می‌کنی کچپول، حالا که اطلاعات بیشتری داریم؟

- خب ...

چون خودش پرسیده بود، تصمیم گرفتم خودم را وارد ماجرا کنم. تصور چیزهای ممکن ازنظر پوآرو چیز خوبی بود، بنابراین به خودم اجازه دادم که یک نظریه با استفاده از این حقایق به‌عنوان یک نقطه‌ی شروع مطرح کنم:

- حتماً ریچارد نیگوس بقیه را می‌شناخته زیرا برایشان اتاق رزرو کرده و هزینه‌ی آن را پرداخت کرده است. ولی شاید هریت سیپل نمی‌دانسته ایدا گرنسبوری نیز به بلاکسم می‌آید؛ و شاید ایدا هم نمی‌دانسته که هریت هم اینجا بوده است.

- *بله، امکانش هست.*

تشویق شده بودم، پس ادامه دادم:

[1] Thomas Brignell

abookperday.ir

- شاید برای نقشه‌ی قاتل حیاتی بوده است که ایدا و هریت از حضور یکدیگر مطلع نباشند. ولی اگر این‌طور باشد و اگر در همان حال ریچارد نیگوس می‌دانسته که او و دو زن مهمان بلاکسم هستند ...

چشمه‌ی ایده‌های من در اینجا خشک شد.

پوآرو پی گرفت:

- قطار افکار ما از مسیرهای مشابهی عبور می‌کند، دوست من. آیا ریچارد نیگوس ناخواسته در قتل خود هم‌دستی کرده است؟ شاید قاتل او را ترغیب کرده که دو قربانی دیگر را به دلیل دیگری به هتل بلاکسم بکشاند، در حالی که خودش در حال طرح نقشه برای قتل هر سه نفر بوده است. سؤال این است: *آیا عدم اطلاع ایدا و هریت از حضور یکدیگر در هتل به دلیلی ضروری بوده است؟* و اگر چنین است، آیا این امر برای ریچارد نیگوس، قاتل یا هر دو مهم بوده است؟

- شاید ریچارد نیگوس نقشه‌ای داشته و قاتل نقشه‌ی دیگری؟

پوآرو گفت:

- کاملاً همین‌طور است. کار بعدی این است که تا حد ممکن اطلاعاتی در مورد هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس پیدا کنیم. در زمان زنده‌بودن که بوده‌اند؟ آرزوها، غم‌ها و رازهایشان چه بوده است؟ این روستا، گریت هولینگ، جایی است که باید آنجا به دنبال پاسخ‌هایمان بگردیم. شاید جنی را نیز آنجا پیدا کنیم و همین‌طور پی.آی.جی *مرموز* را!

- هیچ مهمانی به نام جنی الآن یا دیشب وجود نداشته است. بررسی کردم.

- نه، فکر نمی‌کردم این‌طور باشد. فی اسپرینگ، پیش‌خدمت، به من گفت که جنی در خانه‌ای آن‌سوی شهر و دور از قهوه‌خانه‌ی پلزنت زندگی می‌کند؛ یعنی در لندن است، نه دوون و نه کالور ولی. جنی نیازی به اتاقی در هتل بلاکسم ندارد وقتی‌که خودش آن‌سوی شهر زندگی می‌کند.

abookperday.ir

– صحبت از این است که هنری نیگوس، برادر ریچارد، از دوون به سمت اینجا راه افتاده است. ریچارد نیگوس با هنری و خانواده‌اش زندگی می‌کرده است. من برخی از بهترین نیروهایم را به‌صف کرده‌ام تا با مهمانان هتل صحبت کنند.

پوآرو به بازوی من زد و گفت:

– تو خیلی کارآمد بوده‌ای، کچپول.

احساس وظیفه کردم که یک اشتباهم را به پوآرو بگویم:

– مسئله‌ی تحویل شام به اتاق‌ها دشوار شده است. نتوانستم کسی را پیدا کنم که شخصاً مسئول گرفتن سفارش یا تحویل غذا باشد. به نظر می‌آید کمی ماجرا پیچیده شده است.

پوآرو گفت:

– نگران نباش. وقتی در اتاق غذاخوری جمع شدیم، خودم کارهای لازم را انجام خواهم داد. فعلاً بیا قدمی در اطراف باغ‌های هتل بزنیم. گاهی اوقات یک جمع‌بندی ساده باعث می‌شود یک ایده‌ی جدید به فکر آدم برسد.

به‌محض اینکه بیرون رفتیم، پوآرو شروع به غر زدن در مورد آب‌وهوا کرد که به نظر می‌رسید در حال بدتر شدن است. پیشنهاد کردم:

– می‌خواهی به داخل برگردیم؟

– نه، نه، الآن نه. تغییر محیط برای سلول‌های کوچک خاکستری خوب است، شاید درخت‌ها حفاظی در مقابل باد باشند. من مشکلی بابت سرما ندارم ولی دو نوع سرما داریم: سرمای خوب و سرمای بد؛ و امروز از نوع بدش است.

زمانی که به ورودی باغ‌های بلاکسم رسیدیم توقف کردیم. با نگاه به‌ردیف لیموهای هرس شده در دورترین نقطه، فهمیدم لوکا لاتزاری در مورد زیبایی باغ‌ها اغراق نمی‌کرده است. واقعاً جذاب‌ترین صحنه‌ای بود که تاکنون در لندن دیده‌ام. این

abookperday.ir

نه‌تنها یک طبیعت رام شده بود، بلکه چشم‌ها را وادار به خیره شدن می‌کرد. حتی باوجود باد گزنده، واقعاً برای چشم خوشایند بود. از پوآرو پرسیدم:

– خب؟ وارد می‌شویم یا نه؟

به نظرم قدم زدن در مسیرهای سبز بین درخت‌ها که مانند جاده‌های رومی بودند، بسیار آرام‌بخش بود. پوآرو با اخم و درحالی‌که می‌لرزید گفت:

– نمی‌دانم. این هوا ...

جمله‌اش را بی‌صبرانه کامل کردم:

– ... به‌صورت اجتناب‌ناپذیری در باغ‌ها هم ادامه دارد. فقط دو جادارید که برویم: داخل یا بیرون هتل. کدام را ترجیح می‌دهی؟

پیروزمندانه اعلام کرد:

– من نظر بهتری دارم. سوار اتوبوس شویم.

– اتوبوس؟ به کجا؟

– به هیچ کجا یا هرجایی! مهم نیست! خیلی زود از اتوبوس پیاده شده و سوار یکی دیگر می‌شویم. این باعث می‌شود بدون تحمل سرما وضعیتمان تغییر کند! بیا. از پنجره شهر را می‌بینیم. چه کسی می‌داند که چه چیزی ممکن است ببینیم؟

قاطعانه به راه افتاد.

درحالی‌که سرم را تکان می‌دادم، دنبالش کردم و گفتم:

– تو به جنی فکر می‌کنی، این‌طور نیست؟ خیلی بعید است او را ببینیم ...

پوآرو با تحکم گفت:

– احتمالش نسبت به اینکه اینجا بایستیم و شاخه‌ها و چمن را نگاه کنیم، بیشتر است.

abookperday.ir

ده دقیقه بعد خودمان را در اتوبوسی با پنجره‌های بخار گرفته دیدیم به‌طوری‌که دیدن بیرون غیرممکن بود. حتی پاک کردن آن‌ها با دستمال نیز کمکی نکرد. سعی کردم با پوآرو صحبت کنم، گفتم:

- در مورد جنی ...
- *بله*؟
- ممکن است او درخطر باشد ولی واقعاً هیچ ربطی به این ماجرای بلاکسم ندارد. هیچ مدرکی گواه بر وجود ارتباط بین این دو موضوع وجود ندارد. به‌هیچ‌عنوان.

پوآرو با ناراحتی گفت:

- من مخالفم، دوست من. من بیش‌ازپیش متقاعد شده‌ام که رابطه‌ای وجود دارد.
- واقعاً؟ بی‌خیال پوآرو، چرا؟
- به دلیل دو ویژگی غیرمعمول که ... در این دو موضوع مشترک هستند.
- و این ویژگی‌ها چه هستند؟
- خودت می‌فهمی، کچپول. واقعاً اگر ذهنت را بازکنی و در مورد آنچه می‌دانی فکر کنی، متوجه می‌شوی.

در صندلی پشتی ما یک مادر پیر با دختر میان‌سالش در مورد تفاوت شیرینی نسبتاً خوب و شیرینی عالی صحبت می‌کردند.

پوآرو نجوا کرد:

- می‌شنوی، کچپول؟ *تفاوت*! بیا بر شباهت‌ها تمرکز نکنیم و تفاوت‌ها را بررسی کنیم. این چیزی است که ما را به سمت قاتل سوق می‌دهد.

پرسیدم:

- چه نوع تفاوتی؟

abookperday.ir

- بین دو قتل هتل و قتل سوم. چرا جزییات شرایط در مورد ریچارد نیگوس فرق می‌کنند؟ چرا قاتل در را به‌جای بیرون از *داخل* قفل کرده است؟ چرا کلید را پشت یک کاشی لق در شومینه پنهان کرده به‌جای آن‌که آن را با خودش ببرد. چرا از طریق پنجره، با استفاده از یک درخت، اتاق را ترک کرده به‌جای آن‌که در حال قدم زدن و از طریق راهرو و به روش معمول برود؟ در ابتدا فکر کردم شاید صدایی از راهرو شنیده و نمی‌خواسته بابت دیده شدن در هنگام ترک اتاق آقای نیگوس خطر کند.

گفتم:

- به نظر منطقی است.
- *نه*. در کل فکر نمی‌کنم که دلیل آن بوده باشد.
- اوه، چرا؟
- به دلیل موقعیت دکمه‌سردست در دهان ریچارد نیگوس که آن نیز در این مورد متفاوت بود: کاملاً در داخل دهان و نزدیک گلو به‌جای قرار گرفتن بین لب‌ها.

ناله‌ای کردم:

- دوباره نه. واقعاً فکر نمی‌کنم ...
- آه! صبر کن، کچپول. بیا ببینیم ...

اتوبوس ایستاد. پوآرو گردن کشید تا مسافرانی که تازه سوار شده بودند را ببیند. زمانی که آخرین نفر، یک مرد لاغراندام با کت‌وشلوار تویید[1] که موهای گوش‌هایش بیشتر از سرش بود سوار شد، آهی کشید. گفتم:

- ناامید شدی چون هیچ‌کدامشان جنی نبودند.

فکر کنم برای اینکه آن را باور کنم، نیاز داشتم که این جمله را بلند بگویم.

[1] پارچه‌ای از نخ پشمی، معمولاً با چند سایه‌رنگ. در شکل اصلی‌اش فاقد نقوش منظم است و با دستگاه بافت دستی در مناطق دوردست ایرلند، ولز و اسکاتلند در بریتانیا بافته می‌شود. م.

bookperday.ir

- *نه، دوست من*. در مورد احساسم درست گفتی ولی در مورد علت آن، نه. هر بار که فکر می‌کنم در شهری به *بزرگی* لندن احتمال ندارد دوباره جنی را ببینم، ناامید می‌شوم؛ و هنوز ... من امیدوارم.

- با همه‌ی حرف‌هایی که در مورد روش‌های علمی می‌زنی، کمی خیال‌پرداز هستی، این‌طور نیست؟

پوآرو گفت:

- تو فکر می‌کنی امید دشمن علم است و نه نیروی محرکه‌ی آن؟ اگر این‌طور است، من مخالفم، همان‌طور که در مورد دکمه‌سردست با تو مخالفم. تفاوت زیادی بین مورد ریچارد نیگوس و آن دو مورد، زن‌ها، وجود دارد. تفاوت موقعیت دکمه‌سردست در دهان آقای ریچارد نیگوس قابل توجیه با شنیده شدن صدای مردم در راهرو و تمایل به اجتناب از آن‌ها توسط قاتل نیست. ازاین‌رو، باید توضیح دیگری وجود داشته باشد. تا زمانی که ندانیم چه هست، نمی‌توانیم مطمئن شویم که این توضیح در مورد پنجره‌ی باز، کلید مخفی‌شده در اتاق و در قفل‌شده از داخل نیز کاربرد دارد یا نه.

در خیلی از پرونده‌ها و فقط در پرونده‌هایی که پوآرو درگیر آن‌ها است، نقطه‌ای وجود دارد که ما با شروع احساس راحتی بیشتر برای صحبت با یکدیگر و انجام حداکثر تلاش برای جلوگیری از ارتباط با دنیای خارج، کمترین کارایی ممکن را داریم. در ذهنم و برای یک مخاطب معقول و قدرشناس خودم، خیلی آرام به این نکته اشاره کردم: قرار گرفتن دکمه‌سردست در موقعیتی نسبتاً متفاوت در دهان ریچارد نیگوس واقعاً هیچ نتیجه‌ای ندارد. دهان، دهان است، تمام ماجرا همین است. در ذهن قاتل، او با همه‌ی مقتولان یک کار انجام داده است: دهانشان را بازکرده و یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار طلایی درون هرکدام گذاشته است.

هیچ نظری در مورد پنهان کردن کلید پشت کاشی لق شومینه نداشتم. شاید این کار برای قاتل ساده‌تر و آسان‌تر بوده است تا اینکه آن را با خود ببرد یا بعد از پاک کردن اثرانگشتانش از روی آن، آن را روی فرش بیندازد.

پشت سر ما، مادر و دختر موضوع شیرینی را به پایان رسانده و بر سر موضوع لباس‌زیر رفته بودند.

پوآرو گفت:

bookperday.ir

– باید به فکر برگشت به هتل باشیم.

اعتراض کردم:

– ولی ما تازه سوار اتوبوس شده‌ایم.

به نظر می‌رسید آن‌ها مدتی هست که سوار اتوبوس شده‌اند.

– *بله، درست است*. ولی ما نمی‌خواهیم خیلی از بلاکسم دور شویم. خیلی زود در اتاق غذاخوری به ما نیاز خواهند داشت.

نفسم را به‌آرامی بیرون دادم، می‌دانستم پرسیدن سؤال در این مورد بی‌فایده است، او ابتدا احساس کرده بود لازم است از هتل خارج شویم. وی گفت:

– باید از این اتوبوس پیاده شده و سوار اتوبوس دیگری شویم. شاید در اتوبوس بعدی منظره‌ی بهتری داشته باشیم.

همین‌طور بود. پوآرو هیچ نشانی از جنی ندید و همین امر موجب دلگیر شدنش شد، ولی من چندین منظره‌ی جذاب دیدم که باعث شد دوباره بفهمم چرا عاشق لندن هستم: مردی بالباس دلقک، آن‌قدر بد شعبده‌بازی می‌کرد که تا حالا نظیرش را ندیده بودم. بااین‌حال رهگذاری در کلاهی که کنار پایش بود، سکه می‌انداختند. از منظره‌های دیگر، سگ پودلی[1] بود که قیافه‌ای دقیقاً شبیه به یک سیاستمدار برجسته داشت و یک ولگرد که با یک چمدان باز کنار پیاده‌رو نشسته بود و از درون آن غذایی بیرون می‌آورد و می‌خورد، گویی که غذاخوری سیارش باشد. گفتم:

– نگاه کن، پوآرو. آن مرد اصلاً توجهی به سرما ندارد، مثل گربه‌ای که به خامه رسیده باشد خوشحال است. البته باید بگویم ولگردی که به خامه رسیده باشد. پوآرو، به آن پودل نگاه کن، تو را به یاد کسی نمی‌اندازد؟ یک فرد مشهور. زود باش. ببین، نمی‌توانی از دستش بدهی.

پوآرو به‌شدت گفت:

– کچپول، بلند شو و الا ایستگاه را از دست می‌دهیم. همیشه اطراف را نگاه می‌کنی و به دنبال موارد بی‌ربط هستی.

[1] Poodle=نوعی سگ. م.

bookperday.ir

روی پاهایم ایستادم. به‌محض اینکه از اتوبوس پیاده شدیم، گفتم:

- تو کسی هستی که من را برای بازدید بی‌فایده از جاذبه‌های لندن بردی. نمی‌توانی من را به خاطر علاقه به این جاذبه‌ها سرزنش کنی.

پوآرو از راه رفتن بازماند و گفت:

- یک‌چیزی به من بگو. چرا به سه جسد هتل نگاه نمی‌کنی؟ چه چیزی در آن‌ها است که جرأت نمی‌کنی نگاهشان کنی؟

- هیچی. من هم به‌اندازه‌ی تو به جنازه‌ها نگاه کرده‌ام. در حقیقت، خیلی قبل از آن‌که تو بیایی کاملاً نگاه کرده‌ام.

- اگر نمی‌خواهی در این مورد با من صحبت کنی، فقط کافی است که بگویی، *دوست من*.

- حرفی برای گفتن نیست. من هیچ‌کس را نمی‌شناسم که بیش‌ازحد نیاز به فرد مرده نگاه کند. تمام ماجرا همین است.

پوآرو گفت:

- *نه*، همه‌ی ماجرا همین نیست.

به جرأت می‌گویم که می‌بایست به او می‌گفتم ولی همچنان نمی‌دانم چرا این کار را نکرده‌ام. وقتی پنج سالم بود، پدربزرگم مُرد. او برای مدتی طولانی در اتاقی در خانه‌ی ما روبه‌مرگ بود. دوست نداشتم هرروز برای دیدنش به اتاقش بروم، ولی والدینم اصرار می‌کردند که این کار برای او مهم است، من هم همین کار را می‌کردم تا آن‌ها را خوشحال کنم، همین‌طور او را. می‌دیدم که پوستش به‌تدریج زردتر می‌شود و می‌شنیدم که نفس کشیدنش آرام‌تر شده و تمرکز چشمانش کمتر می‌شد. آن موقع به این مسئله به‌عنوان ترس نگاه نمی‌کردم ولی یادم می‌آید هرروز زمانی که در آن اتاق بودم ثانیه‌ها را می‌شمردم. می‌دانستم که درنهایت می‌توانم از اتاق خارج‌شده، در را پشت سرم ببندم و شمردن را متوقف کنم.

abookperday.ir

وقتی او مرد، احساس می‌کردم از زندان آزادشده‌ام و می‌توانم دوباره زندگی کنم. او را می‌بردند و دیگر مرگی در خانه نبود؛ و ناگهان مادرم به من گفت که باید بروم و پدربزرگ را در اتاقش برای بار آخر ببینم. او گفت که با من می‌آید و مشکلی وجود ندارد.

دکتر او را به پشت خوابانده بود. مادرم به من در مورد نحوه‌ی خواباندن مرده توضیحاتی داد. ثانیه‌ها را در سکوت می‌شمردم. ثانیه‌هایی بیشتر از حد معمول. حداقل صد و سی ثانیه درحالی‌که کنار مادرم ایستاده بودم و همچنان به بدن کوچک‌شده‌ی پدربزرگ نگاه می‌کردم. مادرم گفت:

- دستش را بگیر، ادوارد.

وقتی گفتم که نمی‌خواهم این کار را انجام بدهم. شروع کرد به گریه کردن، گریه‌ای که گویی پایانی نداشت.

به همین دلیل دست استخوانی و بی‌جان پدربزرگ را گرفتم. بیش از هر چیز دیگری دوست داشتم آن را بیندازم و فرار کنم ولی تا توقف گریه‌ی مادرم و زمانی که گفت می‌توانیم به طبقه‌ی پایین برگردیم، آن را چسبیده بودم.

«دستش را بگیر، ادوارد. دستش را بگیر.»

bookperday.ir

فصل ۵

پرسش از صد نفر

زمانی که من و پوآرو وارد اتاق غذاخوری هتل بلاکسم شدیم، توجه چندانی به جمعیت زیاد گردآمده در آن نکردم. خود اتاق آن‌قدر چشمگیر بود که نمی‌توانستم توجهی به افراد حاضر در آن بکنم. در آستانه‌ی در ایستادم و به بالا، سقف تزیین‌شده‌ی مجلل با نشان‌ها و گچ‌بری‌های فراوان، نگاه کردم. فکر کردن به مردمی که پشت میزهایی در زیر این کار هنری، به خوردن غذاهای معمولی مانند نان تست و مارمالاد مشغول هستند برایم عجیب بود. کسانی که احتمالاً حتی در زمان پوست کردن تخم‌مرغ آب‌پزشان نیز نگاهی بالا نمی‌اندازند.

سعی می‌کردم درکی از آن طراحی کامل و چگونگی ارتباط اجزای مختلف سقف با یکدیگر به دست آورم. ناگهان لوکا لاتزاری به سمتم آمد و تحسین من از تقارن هنری بالای سرم را با صدای ضجه‌ی بلندش متوقف کرد:

- آقای کچپول، موسیو پوآرو، من باید عاجزانه از شما عذرخواهی کنم! من عجله داشتم که در کار مهم شما کمکتان کنم و در انجام این کار، دروغی گفتم! خیلی ساده بود، می‌دانید، حرف‌های زیادی شنیدم و تلاش اولیه‌ام برای جمع‌بندی آن‌ها ناموفق بود. من بابت این حماقت مسئول هستم. تقصیر کس دیگری نبود. آه ...

لاتزاری مکثی کرد و از روی شانه‌هایش به حدود صد نفر مرد و زن حاضر در اتاق نگاه کرد. سپس به سمت چپ چرخید به‌گونه‌ای که درست در مقابل پوآرو قرارگرفته بود و به طرز خنده‌داری سینه‌اش را جلو داد. دست‌هایش را به کمرش زد. فکر می‌کنم امیدوار بود به این روش کل افراد حاضر در اتاق را از چشمان شکاک پوآرو مخفی کند. با این تصور که اگر ایشان دیده نشوند، بابت هیچ موضوعی سرزنش نیز نمی‌شوند. پوآرو پرسید:

- اشتباه شما چه بود، سینیور لاتزاری؟

bookperday.ir

– یک خطای فاحش بود! می‌دانید چنین چیزی مطلقاً ممکن نیست و حق با شما بود. ولی من می‌خواهم شما درک کنید که کارمندان عالی من که الآن اینجا پیش روی شما هستند، حقیقت آن چیزی که رخ‌داده است را به من گفته و من بودم که موجب گمراهی شدم. ولی این کار را از روی عمد نکردم!

پوآرو امیدوارانه گفت:

– *من می‌فهمم*. حالا، برای تصحیح اشتباه ...؟

در همان حال کارمندان «عالی» که در سکوت پشت میزهای بزرگ نشسته بودند، کاملاً به تمام حرف‌ها گوش می‌دادند. حال و هوا غم‌انگیز بود. نگاهی سریع به چهره‌ها انداختم و هیچ لبخندی ندیدم. لاتزاری گفت:

– به شما گفتم که سه مهمان مرحوم خواسته بودند که شامشان ساعت هفت و ربع دیشب در اتاقشان به‌صورت مجزا تحویل داده شود. این درست نیست. سه نفر باهم بودند. آن‌ها گروهی شام خوردند. همگی در یک اتاق. اتاق ایدا گرنسبوری، شماره ۳۱۷. یک *پیش‌خدمت*، نه سه نفر، همه را زنده و سلامت در ساعت هفت و ربع دیده است. می‌بینید موسیو پوآرو؟ این‌یک هم‌زمانی بزرگ نبود که به شما گفته بودم، ولی در عوض یک رخداد مشترک در مکان بود: سه مهمان شام را در اتاق یک نفر صرف کردند.

پوآرو از روی رضایت گفت:

– خب، حالا معنی می‌دهد؛ و این پیش‌خدمت چه کسی است؟

یک مرد چاق و کچل که پشت یکی از میزها نشسته بود، ایستاد. حدوداً پنجاه‌ساله بود با قیافه‌ای غم‌انگیز و چشم‌هایی شبیه به سگ شکاری. گفت:

– من بودم، قربان!

– اسم شما چیست، موسیو؟

– رافا بوبک[1]، قربان.

[1] Rafal Bobak

bookperday.ir

پوآرو پرسید:

– شما شام هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را ساعت هفت و ربع دیشب در اتاق ۳۱۷ سرو کردید؟

بوبک گفت:

– شام نه، قربان. چای بعدازظهر که آقای نیگوس سفارش داده بود. چای بعدازظهر در زمان شام. پرسید که مشکلی ندارد یا من آن‌ها را مجبور می‌کنم نوعی شام را سفارش دهند. گفت که او و دوستانش از کسانی نیستند که علاقه‌ای به شام داشته باشند. گفت که ترجیح می‌دهند چای بعدازظهر را صرف کنند. گفتم که هر چه بخواهد می‌تواند سفارش دهد، قربان. او تقاضای ساندویچ ژامبون، پنیر، ماهی سالمون و خیار و چندین نوع کیک کرد؛ و اسکون[۱]، قربان، با مربا و خامه.

پوآرو پرسید:

– و نوشیدنی؟

– چای، قربان. برای هر سه نفرشان.

– *باشد*؛ و شری برای ریچارد نیگوس؟

رافا بوبک سرش را تکان داد:

– نه، قربان. شری نبود. آقای نیگوس درخواست شری از من نکرد. من برای اتاق ۳۱۷ لیوان شری نبردم.

– و تو از این مطمئن هستی؟

– کاملاً، قربان.

در معرض دید آن‌همه چشم قرار گرفتن، موجب شد احساس ناشی بودن به من دست دهد. به طرز دردناکی می‌دانستم که تاکنون حتی یک سؤال هم نپرسیده‌ام. این‌که اجازه دادم پوآرو نمایش را اجرا کند خیلی خوب بود ولی اگر در کل مشارکت نمی‌کردم، ضعیف به نظر می‌رسیدم. گلویم را صاف کردم و رو به اتاق گفتم:

[۱] نوعی بیسکوییت. م.

abookperday.ir

– آیا هیچ‌کدام از شما در هر زمان، یک فنجان چای به اتاق هریت سیپل، شماره ۱۲۱، برده‌اید؟ یا یک شری به اتاق ریچارد نیگوس؟ دیروز، یا چهارشنبه، روز قبل از آن؟

سرها شروع به تکان خوردن کردند. به نظر می‌رسید تنها مورد تحویل به اتاق‌های سه قربانی همان چای بعدازظهر به‌جای شام بوده است که توسط رافا بوبک ساعت ۷:۱۵ روز پنج‌شنبه به اتاق ۳۱۷ تحویل‌شده است، مگر اینکه یک نفر دروغ می‌گفت.

سعی کردم در ذهنم ماجرا را بررسی کنم: فنجان چای اتاق هریت سیپل مسئله‌ای نبود. ممکن است یکی از همان سه فنجانی باشد که توسط بوبک برده شده است، چون فقط دو فنجان در اتاق ایدا گرنسبوری بعد از قتل وجود داشت. ولی لیوان شری چطور به اتاق ریچارد نیگوس رسیده است، مگر اینکه توسط یک پیش‌خدمت برده شده باشد؟

آیا قاتل درحالی‌که یک لیوان هارویز بریستول کریم[1] در دست و یک جیب پر از دکمه‌سردست‌های تک‌نگاره‌دار و سم داشته وارد بلاکسم شده است؟ خیلی دور از ذهن به نظر می‌رسد.

ظاهراً پوآرو هم به مسئله‌ی مشابهی رسیده بود:

– برای اینکه کاملاً روشن شود: هیچ‌کدام از شما لیوان شری را به آقای ریچارد نیگوس نداده‌اید، نه در اتاقش و نه در هر جای دیگر هتل؟

سرهای بیشتری شروع به تکان خوردن کردند.

– سینیور لاتزاری، لطفاً می‌توانید به من بگویید آیا لیوان پیداشده در اتاق آقای نیگوس به هتل تعلق دارد؟

– بله، موسیو پوآرو. خیلی گیج‌کننده است. فکر می‌کنم شاید پیش‌خدمتی که امروز غایب است روز پنج‌شنبه یا چهارشنبه لیوان شری را به آقای نیگوس داده است، ولی تمام افرادی که الآن اینجا هستند آن زمان نیز اینجا بوده‌اند.

پوآرو موافقت کرد:

[1] Harveys Bristol Cream= برندی از نوشیدنی شری. م.

bookperday.ir

– همان‌طور که می‌گویید خیلی گیج‌کننده است. آقای بوبک شاید شما بتوانید به ما بگویید زمانی که چای بعدازظهری راکه در شب سفارش داده شده بوده به اتاق ایدا گرنسبوری بردید چه اتفاقی افتاد.

– آن را روی میز گذاشتم و سپس آن‌ها را ترک کردم، قربان.

– هر سه نفر در اتاق بودند؟ خانم سیپل، دوشیزه گرنسبوری و آقای نیگوس؟

– همه بودند، بله، قربان.

– صحنه را برای ما توصیف کنید.

– صحنه، قربان؟

وقتی رافا بوبک را دیدم که سردرگم شده است، به کمکش رفتم:

– کدام‌یک در را باز کرد؟

– آقای نیگوس در را باز کرد، قربان.

پرسیدم:

– و دو زن کجا بودند؟

– اوه، آن‌ها بر روی دو صندلی کنار شومینه نشسته بودند. با یکدیگر صحبت می‌کردند. هیچ برخوردی با آن‌ها نداشتم. من فقط با آقای نیگوس صحبت کردم. همه‌چیز را روی میز کنار پنجره گذاشتم و سپس آن‌ها را ترک کردم، قربان.

پوآرو پرسید:

– می‌توانید به خاطر بیاورید که دو خانم در مورد چه صحبت می‌کردند؟

بوبک چشم‌هایش را به زیر انداخت:

– خب، قربان...

– خیلی مهم است، موسیو. هر نوع جزییاتی که در مورد این سه نفر بتوانید به من بگویید مهم است.

bookperday.ir

- خب... آن‌ها به صورت ناخوشایندی در حال مسخره کردن چیزی بودند و به آن می‌خندیدند.

- منظورتان از روی کینه‌توزی است؟ چطور؟

- یکی از آن‌ها، بله؛ و آقای نیگوس، به نظر برایش جالب بود. در مورد یک زن پیر و یک مرد جوان بود. به من ربطی نداشت بنابراین گوش نمی‌دادم.

- آیا به خاطر دارید که دقیقاً چه می‌گفتند؟ چه کسی را مسخره می‌کردند؟

- نمی‌توانم بگویم، قربان، متأسفم. یک زن پیر که عاشق یک مرد جوان شده است. به نظرم در این مورد صحبت می‌کردند. به نظرم شبیه به یک شایعه بود.

پوآرو با تحکم زیاد گفت:

- موسیو، اگر هر زمان چیز دیگری در مورد این مکالمه به خاطر آوردید، هر چیزی، لطفاً بدون تأخیر من را مطلع کنید.

- حتماً، قربان. حالا که در موردش فکر می‌کنم، احتمالاً مرد جوان زن پیر را رها کرده و با زن دیگری فرار کرده است. فقط یک شایعه‌ی بی‌معنی بود.

پوآرو شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد:

- پس ...

دیدن چرخش آرام بیش از صد سر و برگشت سرها به‌جای اول هم‌زمان با قدم‌های پوآرو خیلی عجیب بود.

- ... ما ریچارد نیگوس، هریت سیپل و ایدا گرنسبوری (یک مرد و دو زن) را در اتاق ۳۱۷ داریم که به‌صورت تمسخرآمیز در مورد یک مرد و دو زن صحبت می‌کنند.

پرسیدم:

- ولی اهمیت این موضوع در چیست، پوآرو؟

abookperday.ir

– ممکن است مهم نباشد. بااین‌حال، جالب است؛ و شایعه‌ی بی‌معنی، خنده، چای بعدازظهر برای شام ... این به ما می‌گوید که سه قربانی قتل ما غریبه نبوده‌اند بلکه دوست بوده‌اند. بی‌خبر از سرنوشتی که به‌زودی بر سرشان آوار می‌شد.

یک حرکت ناگهانی من را از جا پراند. پشت میزی که من و پوآرو درست روبروی آن ایستاده بودیم، یک مرد جوان با موهای سیاه و چهره‌ی رنگ‌پریده از روی صندلی‌اش افتاد، گویی که از زیر کشیده شده باشد. با توجه به‌صورت وحشت‌زده‌اش نتیجه گرفتم که می‌خواست چیزی بگوید. لاتزاری با اشاره دستش مرد را معرفی کرد و گفت:

– این‌یکی از کارمندان ارشد ما است، آقای تامس بریگنل.

بریگنل بعد از سکوتی طولانی، نفسی کشید و با صدایی بسیار آرام که به‌سختی توسط افراد پشت سرش شنیده می‌شد گفت:

– چیزی بیشتر از دوستی بود، قربان. آن‌ها دوستان خوبی بودند و یکدیگر را به‌خوبی می‌شناختند.

لاتزاری رو به اتاق گفت:

– البته که آن‌ها دوستان خوبی بودند! آن‌ها یک وعده را باهم صرف کردند!

پوآرو گفت:

– خیلی از مردم هرروز باکسانی غذا می‌خورند که عمیقاً آن‌ها را دوست ندارند. لطفاً ادامه بدهید آقای بریگنل.

تامس بریگنل نجواکنان به ما گفت:

– وقتی دیشب آقای نیگوس را دیدم، همانند یک دوست خوب نگران دو خانم بود.

پرسیدم:

– تو او را دیدی؟ کِی؟ کجا؟

– هفت و نیم، قربان.

به درهای دوگانه‌ی اتاق غذاخوری اشاره کرد و من متوجه شدم که دستش می‌لرزد:

bookperday.ir

– درست بیرون اینجا. من بیرون می‌رفتم که او را در حال رفتن به سمت آسانسور دیدم. او من را دید و ایستاد. من را صدا زد. فکر کردم در حال رفتن به اتاقش است.

پوآرو گفت:

– او به شما چه گفت؟

– او ... او از من خواست که مطمئن شوم غذا به‌حساب او ثبت‌شده باشد، نه دو خانم. گفت که از پسش برمی‌آید ولی خانم سیپل و دوشیزه گرنسبوری نمی‌توانند.

– این تمام چیزی بود که گفت، موسیو؟

– بله.

به نظر می‌رسید اگر بریگنل یک کلمه دیگر حرف بزند از حال می‌رود.

تا جایی که می‌توانستم به گرمی گفتم:

– متشکرم آقای بریگنل. شما خیلی کمک کردید.

بلافاصله از اینکه از رافا بوبک نیز به طریق مشابهی تشکر نکرده‌ام احساس گناه کردم، پس اضافه کردم:

– همین‌طور شما، آقای بوبک؛ و همه‌ی شما.

پوآرو زمزمه کرد:

– کچپول، بیشتر افراد این اتاق اصلاً چیزی نگفتند.

– آن‌ها با دقت گوش‌داده و ذهنشان را در مورد مسائلی که برایشان مطرح شد به کار گرفتند. به نظرم شایسته‌ی این تشکر هستند.

– تو به ذهن آن‌ها ایمان‌داری، بله؟ شاید این‌ها همان صدنفری هستند که در زمان عدم توافقمان می‌توانی از آن‌ها نظر بخواهی؟ خب، اگر قرار باشد ما از *این* صد نفر بپرسیم...

bookperday.ir

پوآرو به سمت جمعیت برگشت:

– خانم‌ها و آقایان، ما شنیدیم که ریچارد نیگوس، هریت سیپل و ایدا گرنسبوری دوست بودند و این‌که غذای آن‌ها ساعت هفت و ربع به اتاق ۳۱۷ تحویل داده‌شده است. هم‌چنین ساعت هفت و نیم آقای بریگنل ریچارد نیگوس را در این طبقه از هتل دیده‌اند که به سمت آسانسور می‌رفته است. حتماً آقای نیگوس در حال برگشت بوده است، این‌طور نیست؟ یا به اتاق خودش، ۲۳۸، یا به اتاق ۳۱۷ برای ملحق شدن به دو دوستش؟ ولی برگشت از کجا؟ ساندویچ‌ها و کیک‌هایش فقط پانزده دقیقه قبل تحویل داده‌شده بودند! آیا او بلافاصله آن‌ها را رها کرده و به‌جای دیگری رفته است؟ یا سهمش از غذا را در سه یا چهار دقیقه خورده و باعجله خارج‌شده است؟ و باعجله به کجا رفته است؟ برای چه منظور مهمی اتاق ۳۱۷ را ترک کرده است؟ آیا می‌خواسته مطمئن شود که غذا در صورتحساب هریت سیپل و ایدا گرنسبوری ثبت نشود؟ نمی‌توانست بیست یا سی دقیقه یا یک ساعت صبر کرده و بعد برای این کار اقدام کند؟

زنی تنومند با موهای قهوه‌ای فرفری و ابروهای پرپشت در انتهای اتاق ایستاد:

– شما طوری همه‌ی این سؤالات را می‌پرسید که گویی من پاسخ را می‌دانم یا همه‌ی ما پاسخ را می‌دانیم و چیز دیگری نمی‌دانیم.

در حین صحبت چشم‌هایش در حال گردش در اتاق بودند و از یک نفر به نفر دیگر دوخته می‌شدند، اگرچه روی صحبتش با پوآرو بود. در ادامه نالید:

– من می‌خواهم به خانه بروم، آقای لاتزاری. می‌خواهم به بچه‌هایم برسم و مطمئن شوم جایشان امن است.

زن جوان‌تری که کنار او نشسته بود دستش را بر روی بازوی او گذاشت و سعی کرد آرامش کند و گفت:

– بنشین تسی[1]. آقایان فقط می‌خواهند کمک کنند. هیچ آسیبی به بچه‌های تو نمی‌رسد. آن‌ها حتی نزدیک بلاکسم هم نیستند.

با این اشاره که باهدف آرام کردن بیان‌شده بود، صدایی از روی نگرانی از لوکا لاتزاری و تسی تنومند برخاست.

[1]Tessie

abookperday.ir

گفتم:

– ما شما را بیش از این نگه نمی‌داریم، خانم؛ و من مطمئن هستم اگر این چیزی است که احساس می‌کنید به آن نیاز دارید، آقای لاتزاری به شما اجازه می‌دهند بچه‌هایتان را ببینید.

لاتزاری اظهار داشت که این کار مجاز است و تسی که کمی آرام شده بود، نشست.

به پوآرو رو کردم و گفتم:

– ریچارد نیگوس اتاق ۳۱۷ را به‌منظور تعیین تکلیف صورت‌حساب ترک نکرده است. او از جایی به سمت تامس بریگنل *برگشته* و کاری که مدنظرش بوده است را آنجا انجام داده است. سپس به آقای بریگنل برمی‌خورد و تصمیم می‌گیرد ماجرای صورت‌حساب را حل کند.

امیدوارم بودم با این سخنرانی کوچک به همه‌ی افراد حاضر بفهمانم که پاسخ سؤالات را نیز داریم. اگرچه ممکن است *همه‌ی* پاسخ‌ها را نداشته باشیم ولی برخی از آن‌ها داریم. کاچی به از هیچی[1]!

– موسیو بریگنل، همان‌طور که آقای کچپول شرح دادند، آیا این تصور را داشتید که آقای نیگوس *اتفاقی* شما را دیده و از این فرصت استفاده کرده است؟ او دنبال شما نمی‌گشت؟ شما اولین کسی بودید که در ورود او به هتل در روز چهارشنبه با وی ملاقات کردید، بله؟

به نظر می‌رسید بریگنل وقتی نشسته است راحت‌تر حرف می‌زند:

– همین‌طور است، قربان. نه، او به دنبال من نمی‌گشت. او اتفاقی با من برخورد کرد و فکر کرد «اوه، دوباره این یارو». اگر متوجه حرفم شده باشید، قربان.

پوآرو صدایش را بالا برد:

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه انگلیسی در متن اصلی شده است. م.

bookperday.ir

– البته. خانم‌ها و آقایان، بعد از وقوع سه قتل در شب گذشته در این هتل، قاتل یا یک نفر که هویت قاتل را می‌داند و با او هم‌دست است، یک یادداشت بر روی پیشخوان گذاشته است: «روحشان هرگز شاد مباد. ۱۲۱. ۲۳۸. ۳۱۷» آیا هیچ‌کس گذاشته شدن این یادداشت را که به شما نشان می‌دهم به صورت اتفاقی دیده است؟

سپس کارت کوچک سفید را از جیبش درآورد و در هوا گرفت:

– این کارت توسط کارمند جان گود ساعت هشت و ده دقیقه پیداشده است. آیا هیچ‌کدام از شما فرد یا افرادی را نزدیک میز ندیده است که رفتارشان غیرطبیعی باشد؟ خوب فکر کنید! یک نفر باید چیزی دیده باشد!

تسی تنومند چشم‌هایش را تنگ کرده و به دوستش تکیه داده بود. اتاق پر شد از نجوا و زمزمه ولی این امر بیشتر به دلیل تعجب و هیجان ناشی از دیدن دستخط یک قاتل بود (کسی که با به ارمغان آوردن سه مرگ آن را واقعی‌تر جلوه داده بود). هیچ‌کس چیز دیگری نداشت که به ما بگوید. معلوم شد که اگر از صد نفر سؤال کنید، احتمالاً ناامید می‌شود.

abookperday.ir

فصل ۶

معمای‌شری

نیم ساعت بعد، من و پوآرو درجایی که لاتزاری به آن «سالن پنهان ما» می‌گفت و اتاقی بود پشت اتاق غذاخوری و از طریق هیچ‌کدام از راهروهای عمومی قابل‌دسترسی نبود، روبروی آتشی فروزان نشسته بودیم و قهوه می‌نوشیدیم. دیوارها پر بود از پرتره‌هایی که سعی می‌کردم توجهی به آن‌ها نکنم. در هر زمان و شرایطی اگر حتی تصویری از منظره‌ای آفتابی یا ابری به من نشان بدهند، درحالی‌که مردم در حال لذت بردن از آن هستند، چشمانم من را آزار می‌دهند؛ اصلاً هم مهم نیست هنرمند چه کسی باشد. تا حالا نشده است که یک پرتره را ببینم و متقاعد نشوم موضوع آن به نحوی بی‌ادبانه من را مورد تمسخر قرار می‌دهد.

پوآرو بعد از اجرایی پرشور به‌عنوان استاد تشریفات در اتاق غذاخوری، دوباره در سکوت فرورفته بود. از او پرسیدم:

- دوباره در مورد جنی فکر می‌کنی، این‌طور نیست؟

تائید کرد که این‌گونه است:

- نمی‌خواهم بشنوم که او با یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار با حروف پی.آی.جی در دهانش پیداشده است. این خبری است که من از آن وحشت دارم.

توصیه کردم:

- ازآنجایی‌که حال حاضر نمی‌توانی هیچ کاری در مورد جنی انجام بدهی، پیشنهاد می‌کنم به چیز دیگری فکر کنی.
- تو چقدر مفید هستی، کچپول. بسیار عالی. بیا در مورد فنجان‌های چای فکر کنیم.
- فنجان‌های چای؟
- بله. نظرت در مورد آن‌ها چیست؟

bookperday.ir

بعد از کمی فکر گفتم:

- فکر می‌کنم هیچ نظری در مورد موضوع فنجان‌های چای ندارم.

پوآرو از روی بی‌صبری صدایی درآورد:

- سه فنجان چای توسط پیش‌خدمت رافا بوبک به اتاق ایدا گرنسبوری برده شده است. سه فنجان چای برای سه نفر، همان‌طور که انتظار می‌رود. ولی وقتی جنازه‌ها پیدا می‌شوند، فقط دو فنجان چای در اتاق است.

گفتم:

- فنجان دیگر در اتاق هریت سیپل و کنار جنازه‌ی او بود.
- *دقیقاً*؛ و این خیلی عجیب است، نه؟ آیا خانم سیپل فنجان و نعلبکی را قبل یا بعد از مسموم شدن به اتاقش برده است؟ در هر دو حالت، چه کسی یک فنجان چای را با خود در راهروی هتل حمل کرده، سپس آن را با خود به درون آسانسور برده یا درحالی‌که آن را در دست دارد دوطبقه از پله‌ها پایین می‌آید؟ اگر فنجان پر باشد خطر ریخته شدن دارد و اگر خالی یا نصفه باشد ارزش جابجا کردن ندارد. معمولاً فنجانی که در یک اتاق پرشده است در همان اتاق هم نوشیده می‌شود، این‌طور نیست؟

باکمی سرسختی گفتم:

- معمولاً، بله. به نظرم این قاتل دورترین کار نسبت به حالت معمول را انجام می‌دهد.
- و قربانیانش؟ آن‌ها مردم عادی نیستند؟ رفتار آن‌ها چطور؟ تو از من می‌خواهی که باور کنم هریت سیپل فنجانش را تا اتاقش در طبقه پایین حمل کرده، برای نوشیدن آن روی صندلی‌اش نشسته و تقریباً بلافاصله قاتل در زده و موقعیتی برای ریختن سیانور در نوشیدنی او پیداکرده است؟ هم‌چنین به یاد داشته باش که ریچارد نیگوس نیز اتاق ایدا گرنسبوری را به دلیلی نامعلوم ترک کرده و بعدازآن، خیلی زود با یک لیوان شری که هیچ‌کس در هتل آن را به او نداده، به اتاق خودش برگشته است.

گفتم:

abookperday.ir

– به نظرم اگر این‌طور به قضیه نگاه کنی که ...

پوآرو به‌گونه‌ای حرفش را ادامه که گویی من حرف او را قبول ندارم:

– آه، بله. ریچارد نیگوس هم با نوشیدنی‌اش تنها نشسته بود تا زمانی که قاتل به ملاقاتش آمد. او هم می‌گوید «به‌هرحال، سم را درون شری من بریز»؛ و ایدا گرنسبوری، او تمام این مدت را در اتاق ۳۱۷ به‌تنهایی صبر کرده تا قاتل از راه برسد؟ او چای خودش را خیلی آرام و جرعه‌جرعه نوشیده است. بی‌احتیاطی بود اگر قبل از سر رسیدن قاتل و مسموم کردن چای، آن را تمام می‌کرد؟ او سیانورش را کجا می‌ریخت؟

– لعنت به تو، پوآرو. می‌خواهی من چه بگویم؟ من هم چیزی بیشتر از تو نمی‌فهمم! ببین، به نظر من سه قربانی قتل باهم مشاجره کرده‌اند. در غیر این صورت چرا باید برای صرف شام در کنار هم برنامه‌ریزی کنند و بعد هرکدام جداگانه راه خودش را برود؟

پوآرو گفت:

– فکر نمی‌کنم یک زن در حالت عصبانیت اتاقی را ترک کند درحالی‌که فنجان نصفه‌اش را به همراه دارد. آیا در هر حالتی قبل از رسیدن به اتاق ۱۲۱ سرد نمی‌شد؟

گفتم:

– من معمولاً چای سرد می‌نوشم. واقعاً دوست دارم.

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت:

– اگر نمی‌دانستم که آدم صادقی هستی، فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشد. چای سرد! *چندش‌آور است*!

در دفاع از خودم اضافه کردم:

– خب، باید بگویم که من این‌طوری *بزرگ* شدم. با سرد بودن چای، دیگر عجله‌ای نیست. می‌توانی هر زمان که خواستی آن را بنوشی و اگر مدتی هم صبر کنی اتفاق بدی نمی‌افتد. هیچ محدودیت زمانی و فشاری وجود ندارد. این‌یکی از اصول من است.

bookperday.ir

در زدند. گفتم:

– لاتزاری است، آمده است مطمئن شود کسی حین گفتگوی مهم ما مزاحممان نشود.

پوآرو صدا زد:

– وارد شوید، لطفاً.

لاتزاری نبود، بلکه تامس بریگنل بود، کارمند ارشدی که در مورد دیدن ریچارد نیگوس در کنار آسانسور در ساعت هفت و نیم صحبت کرده بود. پوآرو گفت:

– آه، موسیو بریگنل. به ما ملحق شوید. اطلاعات شما در مورد دیشب خیلی مفید بود. آقای کچپول و من واقعاً سپاسگزاریم.

از صمیم قلب گفتم:

– بله، خیلی زیاد.

می‌بایست حرفی بزنم تا بریگنل بتواند راحت‌تر چیزی را که اذیتش می‌کند بیان کند. واضح بود که چیزی وجود داشت. مرد بیچاره اکنون اعتمادبه‌نفس بیشتری نسبت به زمان حضور در اتاق غذاخوری داشت. کف دست‌هایش را به هم می‌مالید و آن‌ها را به بالا و پایین می‌کشید. عرق را روی پیشانی‌اش می‌دیدم و رنگ‌پریده‌تر از قبل بود. گفت:

– من شما را ناامید کردم. من آقای لاتزاری را ناامید کردم. او با من خیلی خوب بوده است. من ... قبلاً در اتاق غذاخوری... من ...

سکوت کرد و دست‌هایش را بیشتر به هم مالید. پوآرو گفت:

– شما حقیقت را به ما نگفتید؟

تامس بریگنل با عصبانیت گفت:

– هر چه که گفتم حقیقت داشت، قربان! اگر در موردی به این مهمی به پلیس دروغ بگویم، بهتر از قاتل نیستم.

– فکر نمی‌کنم شما به‌اندازه‌ی قاتل مجرم باشید، موسیو.

abookperday.ir

– دو موضوع وجود داشت که به آن‌ها اشاره نکردم. نمی‌توانم بگویم چقدر متأسفم، قربان. می‌دانید، صحبت کردن در مقابل یک اتاق پر از آدم چیزی نیست که برای من ساده باشد. همیشه این‌طور بوده‌ام.

به سمت اتاق غذاخوری اشاره کرد:

– و چیزی که آنجا سخت‌ترش کرده بود، این بود که من تمایلی نداشتم حرف دیگری را که آقای نیگوس زد، بیان کنم زیرا او از من تعریف کرد.

– چه تعریفی؟

– چیزی نبود که من لیاقت آن را داشته باشم، قربان، من مطمئنم. من یک مرد معمولی هستم. کلاً چیز قابل‌ذکری در مورد من وجود ندارد. کارم را بابت دستمزدی که می‌گیرم انجام می‌دهم و تمام تلاشم را می‌کنم ولی دلیلی وجود ندارد که کسی به‌صورت خاص من را تحسین کند.

پوآرو پرسید:

– و آقای نیگوس این کار را کرد؟ او شما را تحسین کرد؟

بریگنل موفق شده بود:

– بله، قربان. همان‌طور که گفتم: من چنین تقاضایی نداشتم و مطمئنم کاری هم برای به دست آوردن آن نکرده‌ام. ولی وقتی من و او یکدیگر را دیدیم، گفت «آه، آقای بریگنل، شما فرد بسیار کارآمدی هستید. می‌دانم که می‌توانم در این مورد به شما اعتماد کنم» سپس موضوعی که پیش‌تر گفتم را مطرح کرد، قربان. در مورد صورتحساب و اینکه او می‌خواهد آن را پرداخت کند.

گفتم:

– و شما نمی‌خواستید که تعریفی را که از شما شده بود جلوی دیگران تکرار کنید، درست است؟ می‌ترسیدید که شاید حمل بر خودستایی شود؟

bookperday.ir

– بله، همین‌طور است. قطعاً همین‌طور است. چیز دیگری هم هست. وقتی در مورد صورتحساب به توافق رسیدیم، آقای نیگوس از من خواست برایش یک شری ببرم. من کسی بودم که آن کار را کردم. پیشنهاد کردم آن را به اتاقش در طبقه‌ی بالا ببرم، ولی گفت می‌خواهد منتظر بماند. برایش بردم و سپس او همراه با آن به درون آسانسور رفت.

پوآرو همان‌طور که روی صندلی‌اش نشسته بود، جلوتر رفت:

– پس چرا وقتی در اتاق پرسیدم چه کسی برای ریچارد نیگوس شری برده است چیزی نگفتید؟

بریگنل گیج و ناامید به نظر می‌رسید، حتی اگر پاسخ صحیح روی نوک زبانش بود نمی‌توانست آن را بیان کند:

– باید این کار را می‌کردم، قربان. باید کل ماجرا را زمانی که شما سؤال کردید، می‌گفتم. عمیقاً متأسفم که در انجام وظیفه‌ام در قبال شما و سه مهمان مرحوم کوتاهی کردم. خدا بیامرزدشان. فقط می‌توانم امیدوار باشم که با آمدن نزد شما کمی جبران کرده باشم.

– البته. البته. ولی موسیو من کنجکاوم چرا در اتاق غذاخوری صحبت نکردید. وقتی من پرسیدم «چه کسی از افراد اینجا لیوان شری را برای ریچارد نیگوس برده است؟» چه چیزی باعث شد همچنان سکوت کنید؟

کارمند بیچاره شروع به لرزیدن کرد:

– به قبر مادر عزیز مرحومم قسم می‌خورم، آقای پوآرو، اکنون هر چیزی که دیشب بین من آقای نیگوس رخ‌داده است به شما گفتم. تمام ماجرا. شما نمی‌توانید اطلاعات کامل‌تری درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده است داشته باشید. از این موضوع مطمئن باشید.

پوآرو دهانش را باز کرد تا سؤال دیگری بپرسد ولی من پیش‌دستی کردم و گفتم:

– خیلی ممنون، آقای بریگنل. لطفاً در مورد اینکه زودتر به ما نگفتید نگران نباشید. می‌فهمم که ایستادن و صحبت کردن جلوی جمع چقدر سخت است. خودم هم خیلی از این کار خوشم نمی‌آید.

به‌محض اینکه حرفم تمام شد، بریگنل مانند روباهی که از سگ‌های شکاری می‌گریزد به سمت در رفت.

bookperday.ir

زمانی که رفت، گفتم:

- من او را باور دارم. او هر آنچه می‌دانست را به ما گفت.

- در مورد ملاقاتش با ریچارد نیگوس در کنار آسانسور هتل، بله. جزییاتی که پنهان می‌کند مربوط به خودش هستند. چرا در اتاق غذاخوری در مورد شری صحبت نکرد؟ من دو بار از او سؤال پرسیدم ولی جوابی نداد. در عوض، او در مورد پشیمانی خودش صحبت کرد که صادقانه بود. او دروغ نمی‌گوید ولی نمی‌تواند خودش را وادار سازد که حقیقت را بگوید. آه، طوری که او رفتار می‌کند نوعی از دروغ‌گویی است. یک نوع دروغ‌گویی مؤثر، زیرا هیچ دروغی گفته نشده که قابل‌اعتراض باشد.

پوآرو ناگهان خندید:

- و، تو، کچپول، می‌خواهی از او در مقابل هرکول پوآرو محافظت کنی که دوباره و دوباره او را برای کسب اطلاعات تحت‌فشار قرار خواهد داد؟

- به نظر می‌رسید پیمانه‌اش پرشده بود؛ و اگر بخواهم صریح بگویم، اگر همچنان در مورد چیزی ساکت بماند، آن چیزی است که فکر می‌کند هیچ ربطی به ما ندارد ولی باعث شرمندگی زیادش شده است. او به طرز وحشتناکی وظیفه‌شناس است. حس وظیفه‌شناسی‌اش او را متقاعد می‌کند اگر موضوع مهمی باشد به ما بگوید.

- و چون تو او را فرستادی که برود، من شانسی برای اینکه به او توضیح بدهم اطلاعاتی که دارد ممکن است *حیاتی* باشد ندارم.

هم‌زمان با بالا بردن صدایش، پوآرو به من خیره شد تا مطمئن شود متوجه دلخوری‌اش شده‌ام:

- حتی من، هرکول پوآرو، هنوز نمی‌دانم چه چیزی مهم است و چه چیزی بی‌ربط. به همین دلیل همه‌چیز را باید بدانم.

ایستاد و ناگهان گفت:

- و حالا، من به پلزنت برمی‌گردم. قهوه‌ی آنجا خیلی بهتر از قهوه‌ی سینیور لاتزاری است.

abookperday.ir

اعتراض کردم:

- ولی برادر ریچارد نیگوس، هنری، درراه است. فکر کردم می‌خواهی با او صحبت کنی.

- من به تغییر فضا نیاز دارم، کچپول. باید سلول‌های کوچک خاکستری را احیا کنم. وقتی آن‌ها را به‌جاهای دیگر نبرم، شروع به راکد شدن می‌کنند.

گفتم:

- حرف مفت! تو امید داری با جنی برخورد کرده یا خبری از او بشنوی. پوآرو، فکر می‌کنم در مورد قضیه‌ی جنی در حال غاز چراندن هستی. خودت هم می‌دانی، یا در غیر این صورت تائید می‌کنی که به امید پیدا کردن او به پلزنت می‌روی.

- ممکن است همین‌طور باشد. ولی اگر یک شکارچی غاز وجود داشته باشد، چه باید کرد؟ آقای هنری نیگوس را به پلزنت بیاور. آنجا با او صحبت خواهم کرد.

- چه؟ او این‌همه راه را از دوون می‌آید. نمی‌خواهد به‌محض رسیدن مجدداً به‌جای دیگری برود...

پوآرو گفت:

- ولی او غاز مرده را می‌خواهد؟ از او بپرس!

تصمیم گرفتم چنین چیزی را از هنری نیگوس نپرسم، زیرا می‌ترسیدم راهش را بگیرد و برود و به این نتیجه برسد که اسکاتلندیارد از افراد دیوانه پرشده است.

bookperday.ir

فصل ۷

دوکلید

وقتی پوآرو به قهوه‌خانه رسید آنجا را خیلی شلوغ و همراه با بویی مرکب از دود و چیزی شیرین مانند شربت پنکیک یافت. به فی اسپرینگ که خودش نیز تازه‌رسیده و کنار جارختی چوبی درحالی‌که کتش بر روی دستش بود ایستاده بود، شکایت کرد:

- من یک میز نیاز دارم، ولی همه‌ی آن‌ها اشغال‌شده‌اند.

زمانی که فی کلاهش را برداشت، موهای پریشانش چندثانیه‌ای در هوا معلق بودند تا اینکه تحت نیروی جاذبه قرار گرفتند. ازنظر پوآرو این اتفاق کمی طنزگونه بود. فی با روی خوش گفت:

- پس درخواستتان با مشکل مواجه شده، این‌طور نیست؟ نمی‌توانم مشتریان را به خیابان بیندازم، حتی به خاطر یک کارآگاه معروف.

صدایش را پایین آورد و نجواکنان گفت:

- آقا و خانم اوسِسیل[1] به‌زودی خواهند رفت. شما می‌توانید سر جای ایشان بنشینید.

- آقا و خانم اوسسیل؟ نام غیرمعمولی است.

فی به او خندید، سپس دوباره نجواکنان گفت:

- اوه، سِسیل[2]، این تمام چیزی است که زن تمام‌روز می‌گوید. شوهر بیچاره بیشتر از دو کلمه از دهانش خارج نمی‌شود چون بلافاصله زنش آن را تصحیح می‌کند. او می‌گوید که نیمرو و نان تست می‌خواهد. بلافاصله زنش می‌گوید «اوه، سسیل، نیمرو و نان تست نه». فکر نکنید که او برای جلب‌توجه صحبت می‌کند. شوهر پشت اولین میزی که

[1] Mr. and Mrs. Ossessil
[2] Cecil

abookperday.ir

به آن می‌رسد، می‌نشیند و زن می‌گوید «اوه، سسیل، آن میز نه.» درواقع او مجبور است چیزی را بخواهد که در اصل نمی‌خواهد و چیزی را نخواهد که می‌خواهد. این کاری است که من باید انجام بدهم. صبر می‌کنم تا آن مرد بر این ماجرا غلبه کند ولی او یک مرد پیر بی‌استفاده است، حقیقت باید گفته شود. مغزش مثل کلم کپک‌زده است. فکر می‌کنم همین باعث «اوه، سسیل» گفتن زنش شده است.

پوآرو درحالی‌که پاهایش به دلیل ایستادن و اشتیاق به نشستن درد گرفته بودند، گفت:

– اگر زود اینجا را ترک نکنند، من خودم باید به او بگویم «اوه، سسیل».

فی گفت:

– آن‌ها قبل از آنکه قهوه‌ی شما آماده شود می‌روند. زن غذایش را تمام کرده است، ببینید. الآن به او می‌گوید اوه، سسیل. راستی، شما وقت نهار اینجا چه می‌کنید؟ صبر کنید، می‌دانم که به دنبال جنی هستید، این‌طور نیست؟ شنیدم که اول صبح نیز اینجا بوده‌اید.

پوآرو پرسید:

– شما چطور شنیدید؟ شما که هم‌اکنون رسیدید، این‌طور نیست؟

فی به حالتی معماگونه گفت:

– خیلی دور نبودم. سروکله جنی اینجا پیدا نشده است، ولی می‌دانید آقای پوآرو، او ذهن من را نیز درگیر کرده، هم آن‌گونه که ذهن شما را درگیر کرده است.

– شما هم نگران هستید؟

– اوه، نه بابت درخطر بودن او. نجات دادن او وظیفه‌ی من نیست.

– *نه*.

– وظیفه‌ی شما هم نیست.

bookperday.ir

– آه، ولی هرکول پوآرو جان افراد را نجات می‌دهد. او مردان بی‌گناهی را از چوبه‌ی دار نجات داده است.

فی درحالی‌که به نظر می‌رسید این موضوع نظرش را جلب کرده است، با خوش‌رویی گفت:

– نصف بیشتر آن‌ها گناهکار بوده‌اند.

– *نه، مادمازل. شما انسان بدی هستید.*

– اگر شما می‌گویید، همین‌طور است. تمام چیزی که من می‌دانم این است که اگر قرار بود من نگران هرکسی باشم که وارد اینجا می‌شود و بابت چیزی نگران است، یک‌لحظه هم آرامش نداشتم. هر کس گرفتاری‌های متعددی دارد و بیشتر آن‌ها از ذهنشان ناشی می‌شود، نه مشکلات واقعی.

پوآرو گفت:

– اگر چیزی در ذهن یک نفر باشد، پس واقعی است.

فی گفت:

– نه رویاهای عجیب‌وغریب و بی‌معنی که از ناکجاآباد می‌آید و اغلب هم همین‌طور است. نه، منظور من در مورد جنی این است که ... شب گذشته متوجه چیزی شدم ... فقط نمی‌توانم بفهمم چیست. دائم در حال فکر کردن هستم، «جنی این کار را کرد، یا آن حرف را زد ...». تنها مشکل این است که نمی‌توانم به خاطر بیاورم چه چیزی من را به فکر کردن واداشت. کاری که انجام داد یا چیزی که گفت. آن‌قدر فکر کردم و فکر کردم که سرم به دوران افتاد. آه، نگاه کنید، آقا و خانم اوه سسیل در حال رفتن هستند. بروید و بنشینید. قهوه؟

– بله، لطفاً. مادمازل، آیا ممکن است تلاشتان برای به خاطر آوردن آنچه را جنی انجام داد یا گفت ادامه بدهید، لطفاً؟ اهمیتش بیشتر از آن چیزی است که بتوانم بیان کنم.

فی ناگهان پرسید:

– بیشتر از قفسه‌های صاف؟ بیشتر از نحوه قرار گرفتن درست کارد و چنگال بر روی میز؟

پوآرو پرسید:

abookperday.ir

– آه، شما فکر می‌کنید این چیزها رؤیایی و بی‌معنی هستند؟

چهره‌ی فی قرمز شد. گفت:

– ببخشید اگر بی‌ادبی کردم. فقط... خب، اگر فکر کردن به نحوه‌ی قرار گرفتن چنگال بر روی رومیزی را متوقف کنید، خیلی خوشحال‌تر می‌شوید، این‌طور نیست؟

پوآرو مؤدبانه‌ترین لبخند خود را به او هدیه داد:

– من خیلی خوشحال‌تر می‌شوم اگر شما به یاد بیاورید چه چیزی در مورد مادمازل جنی ذهن شما را درگیر کرده است.

با گفتن این حرف، باوقار گفتگو را پایان داد و پشت میزش نشست.

پوآرو یک ساعت و نیم صبر کرد، در این مدت نهار خوبی خورد ولی نشانی از جنی ندید.

نزدیک ساعت دو بود که به همراه مردی که به دنبال من بود، به پلزنت رسیدیم. پوآرو در نگاه اول فکر کرد که او هنری نیگوس برادر ریچارد است. وقتی توضیح دادم که من پاسبان استنلی بیر[1] را گذاشته‌ام تا منتظر نیگوس باشد و به‌محض رسیدن وی، او را بیاورد کمی سردرگمی ایجاد شد. این کار را کردم زیرا تنها شخصی که در آن لحظه می‌توانستم به او فکر کنم مردی بود که کنارم ایستاده بود.

او را معرفی کردم، آقای ساموئل کید[2]، سازنده‌ی دیگ بخار و مشتاقانه پوآرو را نگاه می‌کردم که با دیدن پیراهن چرکین و با دکمه‌ی افتاده و صورت نیمه تراشیده‌ی او جاخورده بود. آقای کید خیلی عادی بود و ریش و سبیل نداشت ولی واضح بود که در استفاده از تیغ مشکل دارد. شواهد نشان می‌دادند که شروع به تیغ زدن کرده، خودش را خیلی بد بریده و بقیه را رها کرده است. درنتیجه، یک سمت صورتش خیلی صاف و بی‌مو ولی زخمی بود، درحالی‌که سمت دیگر بدون زخم و پر از موهای زبر بود. به‌سادگی نمی‌شد گفت کدام سمت بدتر است. گفتم:

– آقای کید داستان خیلی جذابی برای ما دارند. بیرون بلاکسم ایستاده و منتظر هنری نیگوس بودم که ...

پوآرو حرفم را قطع کرد:

[1] Constable Stanley Beer
[2] Samuel Kidd

bookperday.ir

– آه! شما و آقای کید الآن از هتل بلاکسم می‌آیید؟

– بله.

به نظرش باید از کجا می‌آمدم؟ تیمبوکتو[1]؟

– چطور آمدید؟

– لاتزاری اجازه داد از یکی از ماشین‌های هتل استفاده کنم.

– چقدر طول کشید؟

– دقیقاً سی دقیقه.

– مسیر چطور بود؟ خیلی شلوغ بود؟

– نه. در حقیقت خیلی خلوت بود.

پوآرو پرسید:

– به نظرت در شرایط متفاوت می‌توانی مسیر را در زمان کمتری طی کنی؟

– نه، مگر اینکه بال دربیاورم. به نظرم سی دقیقه خیلی خوب است.

– خب، آقای کید لطفاً بنشینید و داستان خیلی جذابتان را به پوآرو بگویید.

در کمال تعجب، ساموئل کید به‌جای نشستن، خندید و کلماتی را که پوآرو با لهجه‌ی فرانسوی، بلژیکی یا هر جای دیگری که پوآرو به آن صحبت می‌کرد، گفته بود تکرار کرد:

– *آقایه کیدی، لطفاً بنشینید و داستانه خیلی جذابتان را به پویروآه بگویید*[2].

پوآرو از این‌که لهجه‌اش به مسخره گرفته‌شده بود ناراحت شده بود. من نیز با او احساس همدردی می‌کردم تا اینکه گفت:

– آقای کید اسم من را خیلی بهتر از تو تلفظ می‌کنند، کچپول.

[1] شهری در مالی در آفریقای غربی در شمال رود نیجر و در لبه‌ی صحرای بزرگ آفریقا. م.

[2] نوع نگارش کلمات مطابق با متن اصلی و غلط نگارشی و املایی آن به‌منظور نشان دادن استهزایی است که توسط گوینده انجام می‌شود. م.

bookperday.ir

مرد آشفته قاه‌قاه خندید و گفت:

– *آقایه کیدی*، اوه من را ببخشید، قربان. داشتم خودم را سرگرم می‌کردم. *آقایه کیدی*!

من که از شوخی‌هایش خسته شده بودم، به او گفتم:

– ما اینجا نیستیم که خودمان را سرگرم کنیم. لطفاً چیزی را که بیرون هتل به من گفتید تکرار کنید.

ده دقیقه طول کشید تا کید داستانی را که می‌شد در سه دقیقه بیان کرد، بگوید، ولی ارزشش را داشت: شب گذشته درحالی‌که کمی بعد از ساعت هشت از کنار بلاکسم می‌گذشته، زنی را دیده که از هتل بیرون دویده، از پله‌ها پایین آمده و به خیابان رفته است. او نفس‌نفس می‌زده و ترسیده بود. کید راهش را به سمت او کج کرده تا در صورت نیاز به او کمک کند، ولی او خیلی سریع‌تر از کید بوده و قبل از آن‌که کید به او برسد، فرار کرده بود. او در حین فرار چیزی را روی زمین انداخته است: دو کلید طلایی‌رنگ. فهمیده که آن‌ها را انداخته و برگشته و باعجله سعی کرده آن‌ها را بردارد. سپس، آن‌ها را با دستی که دستکش داشته گرفته و در تاریکی ناپدیدشده است.

ساموئل کید متفکرانه گفت:

– به خودم گفتم خیلی عجیب است که او این‌گونه می‌دود؛ و امروز صبح دیدم که نیروهای پلیس همه‌جا هستند و از یکیشون پرسیدم چی شده. وقتی در مورد قتل‌ها شنیدم، با خودم فکر کردم. شاید تو یک قاتل دیده‌ای، سمی. به نظر می‌رسید آن زن واقعاً ترسیده بود. ترسیده بود![1].

پوآرو در حال نگاه کردن به یکی از لکه‌های متعدد روی پیراهن مرد بود. با خودش زمزمه کرد:

– ترسیده بود. داستان شما خیلی جذاب بود، آقای کید. گفتید دو کلید؟

– درست است، قربان. دو کلید طلایی.

– شما به‌اندازه‌ی کافی نزدیک بودید که ببینید، بله؟

– اوه، بله، قربان. خیابان بیرون بلاکسم کاملاً روشن است. مشکلی برای دیدن نداشتم.

[1] سعی شده است نوع گفتار گوینده در متن رعایت شود، به همین دلیل در برخی جاها نوع گفتار تغییر کرده است. م.

bookperday.ir

– می‌توانید جزییات بیشتری در مورد این کلیدها به غیر رنگ طلایی‌شان به من بگویید؟

– بله. شماره‌ای رویشان بود[1].

گفتم:

– شماره؟

این نکته‌ای بود که ساموئل کید نه در اولین بازگویی داستانش به من در بیرون هتل و نه در بازگویی دوم در مسیر در ماشین به آن اشاره نکرده بود؛ و ...لعنتی، باید به فکر خودم می‌رسید که از او بپرسم. من کلید ریچارد نیگوس را دیده بودم، همان کلیدی که پوآرو پشت کاشی لق شومینه پیداکرده بود. شماره ۲۳۸ روی آن بود.

– بله، قربان، عدد. می‌دانید، مثل صد، دویست ...

به‌آرامی گفتم:

– می‌دانم عدد یعنی چه.

پوآرو پرسید:

– این‌ها در حقیقت شماره‌هایی بودند که شما روی کلیدها دیدید، آقای کید؟ صد و دویست؟

– نه، قربان. یکی از آن‌ها صد و خرده‌ای بود، اگر اشتباه نکنم. دومی...

کید با شدت سرش را خاراند. پوآرو چشم‌هایش را تنگ کرد:

– فکر کنم سیصد و خرده‌ای بود، قربان. می‌دانید، فکر نمی‌کنم بتوانم قسم بخورم. ولی چیزی که در مغزم می‌بینم «صد و خرده‌ای و سیصد و خرده‌ای» است.

اتاق ۱۲۱، اتاق هریت سیپل و ایدا گرنسبوری اتاق ۳۱۷.

حس کردم دلم خالی شد. این حس را می‌شناختم: این چیزی بود که اولین باری که سه جنازه را دیدم و پزشک پلیس به من گفت یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار در دهان آن‌ها پیداکرده است، حسش کردم.

abookperday.ir

حالا به نظر می‌رسید ساموئل کید دیشب در چند سانتی‌متری قاتل بوده است. یک *زن با ظاهری ترسیده*. به خودم لرزیدم. پوآرو گفت:

– این زنی که شما دیدید، موهایی صاف و کت و کلاهی قهوه‌ای داشت؟

مطمئناً به جنی فکر می‌کرد. هنوز معتقد بودم ربطی وجود ندارد ولی استنتاج پوآرو را می‌دیدم: جنی دیشب در اطراف لندن در حال فرار بوده است و همانند این خانم دوم عجله داشته است. ممکن بود که این دو نفر یکی باشند.

– نه، قربان. کلاه داشت ولی آبی کمرنگ بود و موهایش سیاه. فرفری و سیاه.

– چند سال داشت؟

– دوست ندارم سن یک خانم را حدس بزنم، فکر کنم بین جوان و پیر.

– جدا از آن کلاه آبی، دیگر چه پوشیده بود؟

– نمی‌توانم بگویم می‌دانم، قربان. فقط فرصت کردم چهره‌اش را ببینم.

پرسیدم:

– زیبا بود؟

– بله، ولی من به آن دلیل نگاه نکردم، قربان. می‌دانید، نگاه کردم چون می‌شناختمش. یک نگاه انداختم و به خودم گفتم «سمی، تو آن خانم را می‌شناسی»

پوآرو در صندلی‌اش جابجا شد. به من نگاه کرد و دوباره به کید:

– اگر او را می‌شناسید، آقای کید، به ما بگویید او کیست.

– نمی‌توانم، قربان. وقتی دیدم دارد فرار می‌کند این موضوع به ذهنم رسید. نمی‌دانم *چطور* می‌شناسمش. اسمش یا چیز دیگری در موردش. از طریق دیگ سازی نمی‌شناسمش. این‌طور نمی‌توانم بگویم. خیلی لطیف به نظر می‌رسید.

bookperday.ir

یک خانم کامل. من هیچ‌کس را شبیه به او نمی‌شناسم ولی او را *می‌شناسم*. درواقع، دیشب اولین باری نبود که من این چهره را دیدم. نه، قربان.

ساموئل کید سرش را تکان داد:

– الآن یک معما است. باید از خودش می‌پرسیدم، اگر فرار نمی‌کرد.

فکر کردم از بین همه‌ی افرادی که در حال فرار هستند، چند نفرشان به این دلیل فرار می‌کنند: این‌که نمی‌خواهند سؤالی از آن‌ها پرسیده شود، هر سؤالی که می‌خواهد باشد.

کمی بعدازآنکه ساموئل کید را با این سفارش که در ذهنش به دنبال نام زن اسرارآمیز و جزییات مکان و زمان آشنایی با وی باشد راهی کردم، پاسبان استنلی بیر هنری نیگوس را به پلزنت آورد.

آقای نیگوس به چشم خیلی مطلوب‌تر از ساموئل کید بود: یک مرد خوش‌قیافه حدود پنجاه‌ساله با موهای جوگندمی و چهره‌ای خردمند. لباسی رسمی و به‌روز پوشیده بود و به‌آرامی صحبت می‌کرد. بلافاصله از او خوشم آمد. غم و اندوهش در از دست دادن برادر، قابل‌لمس بود، اگرچه در حین مکالماتمان نمونه‌ای از یک فرد خویشتن‌دار بود.

پوآرو گفت:

– تسلیت من را بپذیرید، آقای نیگوس. خیلی متأسفم. از دست دادن یک نفر به نزدیکی برادر خیلی سخت است.

نیگوس با تکان دادن سر تشکر کرد:

– هر کاری که بتوانم انجام بدهم، هر کاری، با اشتیاق انجام می‌دهم. آقای کچپول می‌گویند شما سؤالاتی از من دارید؟

– بله، موسیو، نام هریت سیپل و ایدا گرنسبوری برای شما آشناست؟

– آن‌ها همان دونفری هستند که ...؟

abookperday.ir

زمانی که فی اسپرینگ با یک فنجان چای که نیگوس در بدو ورودش سفارش داده بود، نزدیک شد، هنری نیگوس حرف زدنش را متوقف کرد. زمانی که او رفت، پوآرو گفت:

- بله، هریت سیپل و ایدا گرنسبوری نیز دیشب در بلاکسم به قتل رسیده‌اند.

- اسم هریت سیپل برای من معنایی ندارد. ایدا گرنسبوری و برادرم سال‌ها پیش نامزد بودند و قرار بود ازدواج کنند.

- پس شما مادمازل گرنسبوری را می‌شناختید؟

هیجان را در صدای پوآرو می‌شنیدم. هنری نیگوس گفت:

- نه، هیچ‌وقت او را ملاقات نکردم. البته اسمش را از نامه‌های ریچارد می‌دانستم. وقتی ریچارد در گریت هولینگ اقامت داشت، من و او به‌ندرت یکدیگر را می‌دیدیم. در عوض به هم نامه می‌نوشتیم.

احساس کردم قطعه‌ی دیگری از این جورچین با یک حرکت رضایت‌بخش به سمت جای خود می‌رود. درحالی‌که سعی می‌کردم صدایم را یکنواخت نگه‌دارم، پرسیدم:

- ریچارد در گریت هولینگ زندگی می‌کرد؟

شاید پوآرو هم با من از این کشف تعجب کرده بود، ولی چیزی نشان نداد.

یک روستا هر سه قربانی قتل را به هم ربط می‌داد. نامش را چندین بار در ذهنم تکرار کردم: *گریت هولینگ*، *گریت هولینگ*، *گریت هولینگ*. به نظر می‌رسید همه‌چیز در مسیر خودش قرار دارد. نیگوس گفت:

- بله، ریچارد تا سال ۱۹۱۳ آنجا زندگی می‌کرد. در کالور ولی وکالت می‌کرد، جایی که من و او بزرگ شدیم، در سیلسفورد[1]. سپس در سال ۱۹۱۳ او برای زندگی با من به دوون آمد و ازآن‌پس آنجا زندگی می‌کند. منظورم این است ... زندگی می‌کرد.

اشتباه خودش را اصلاح کرد. چهره‌اش ناگهان در هم رفت، گویی که خبر مرگ برادرش بار دیگر با خشونت بر او فرود آمد و او را له کرد. پوآرو پرسید:

[1] Silsford

bookperday.ir

– آیا هیچ‌گاه ریچارد در مورد فردی به نام جنی در کالور ولی با شما صحبت نکرد؟ یا کلاً هر فردی با این نام. شاید متعلق به گریت هولینگ باشد و شاید هم نه.

چند لحظه سکوت شد. سپس هنری نیگوس گفت:

– نه.

– در مورد فردی با حروف ابتدایی پی.آی.جی چطور؟

– نه. تنها کسی که در رابطه با آن روستا از او صحبت می‌کرد، ایدا بود. نامزدش.

– اگر ممکن است یک سؤال خصوصی بپرسم، موسیو. چرا نامزدی برادر شما به ازدواج منجر نشد؟

– متأسفم، نمی‌دانم. ریچارد و من به هم نزدیک بودیم ولی بیشتر در مورد ایده‌هایمان صحبت می‌کردیم تا چیز دیگر. فلسفه، سیاست، الهیات، ... در کل کاری به کارهای خصوصی یکدیگر نداشتیم. تمام چیزی که در مورد ایدا به من گفت این بود که نامزد بودند و قرار بود ازدواج کنند و سپس در سال ۱۹۱۳ نامزدی‌شان را به هم زدند.

– صبر کنید. در سال ۱۹۱۳ نامزدی او با ایدا گرنسبوری به پایان می‌رسد و او گریت هولینگ را به مقصد دوون و برای زندگی با شما ترک می‌کند؟

– و زن و بچه‌های من، بله.

– آیا گریت هولینگ را به دلیل ایجاد فاصله‌ی بیشتر بین خودش و دوشیزه گرنسبوری ترک کرد؟

هنری نیگوس در مورد سؤال فکر کرد:

– فکر می‌کنم بخشی از آن به همین دلیل بود، ولی این‌همه‌ی داستان نبود. ریچارد بعد از ترک گریت هولینگ ازآنجا نفرت داشت و این نمی‌توانست فقط به خاطر ایدا گرنسبوری باشد. می‌گفت از هر وجب آنجا تنفر دارد. دلیلش را به من نگفت و من هم نپرسیدم. ریچارد روش خودش را داشت وقتی‌که می‌خواست، چیزی را به شما می‌گفت. تا جایی

bookperday.ir

که به یاد دارم، عقیده‌اش در مورد آن روستا از این روحیه‌ی او سرچشمه می‌گرفت که «همه‌اش همین بود». شاید اگر بیشتر تلاش می‌کردم که بفهمم ...

نیگوس ساکت شد، چهره‌اش کاملاً مضطرب بود. پوآرو گفت:

– شما نباید خودتان را سرزنش کنید، آقای نیگوس. شما دلیل مرگ برادرتان نبودید.

هنری نیگوس آهی کشید:

– نمی‌توانم به آن فکر نکنم ... خب، شاید اتفاق ناخوشایندی برای او در روستا رخ‌داده بود؛ و افراد دوست ندارند در مورد چنین چیزی صحبت کرده یا فکر کنند، حتی اگر یک نفر بتواند کمک کند. ریچارد قطعاً نمی‌خواست در موردش، هر چه که بود، صحبت کند درنتیجه من هم دیدم بهتر است در این مورد صحبت نکنم. او کاملاً متکی به نفس بود، می‌دانید، برادر بزرگ‌تر.

پوآرو با مهربانی خندید:

– واقعاً؟

– اوه، هیچ‌کس مانند ریچارد به جزییات توجه نداشت، قبل از سقوطش. او در هر کاری موشکافانه کار می‌کرد. می‌توانستید در هر کاری به او اعتماد کنید. هرکسی می‌توانست. به همین دلیل به‌عنوان یک وکیل نیز موفق بود، قبل از اینکه همه‌چیز خراب شود. همیشه معتقد بودم او یک روز خودش را پیدا می‌کند. چند ماه قبل و وقتی سعی کرد تکانی به خودش بدهد، با خودم فکر کردم «درنهایت او علاقه‌اش به زندگی را دوباره پیدا کرد». امیدوار بودم دوباره به فکر کار کردن بیفتد، قبل از آنکه پولش تمام شود ...

پوآرو مؤدبانه ولی مصرانه گفت:

– آقای نیگوس، اگر ممکن است کمی آرام‌تر. برادر شما زمانی که به خانه شما نقل‌مکان کرد، دیگر به کار اول خود مشغول نبود؟

abookperday.ir

– نه. همانند گریت هولینگ و ایدا گرنسبوری، ریچارد وقتی به دوون آمد کارش را نیز ترک کرد. به‌جای پرداختن به وکالت، خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و شدیداً به نوشیدن می‌پرداخت.

– آه، همان سقوطی که اشاره کردید؟

نیگوس گفت:

– بله. ریچارد کاملاً متفاوتی نسبت به آنچه پیش‌تر با آن برخورد داشتم، به خانه‌ی من رسید. خیلی گوشه‌گیر و منزوی بود. گویی دیواری دور خودش کشیده بود. هیچ‌گاه خانه را ترک نمی‌کرد، هیچ‌کس را نمی‌دید، برای هیچ‌کس نامه نمی‌نوشت، هیچ نامه‌ای دریافت نمی‌کرد. تنها کاری که می‌کرد این بود که کتاب بخواند و به افق خیره شود. درخواست همراهی ما تا کلیسا را رد می‌کرد، حتی سعی نمی‌کرد رضایت زن من را جلب کند. یک روز، بعدازاینکه حدود یک سال پیش ما بود، یک انجیل بیرون در طبقه‌ی همکف دیدم. انجیل قبلاً در کمدی در اتاق‌خوابی بود که ما به او داده بودیم. سعی کردم آن را به‌جای خودش برگردانم، ولی ریچارد آشکارا گفت که او می‌خواهد آن را از اتاق دور کند. باید اعتراف کنم که بعدازآن واقعه، از زنم پرسیدم ... خب، بهتر نیست از او بخواهیم خانه‌ای در جای دیگر پیدا کند. البته دور بودن از او ناراحت‌کننده بود. ولی کلارا[1]، زنم، نمی‌خواست چنین چیزی بشنود. او گفت «خانواده، خانواده است» «ما تنها کسانی هستیم که ریچارد دارد، تو نباید افراد خانواده را به خیابان بیندازی». البته کاملاً حق با او بود.

گفتم:

– گفتید که برادرتان به‌شدت پول خرج می‌کرد؟

هنری نیگوس سرش را تکان داد:

– بله. پول زیادی برای او و من گذاشته‌شده بود. برادر بزرگ‌ترم ریچارد بدون هیچ فکری در مورد آینده، ثروتش را خرج می‌کرد ... این کاری بود که او انجام می‌داد. به نظر می‌رسید قصد دارد تمام چیزی را که پدرمان برایش

[1] Clara

bookperday.ir

گذاشته بود به مشروب تبدیل کرده و در گلویش بریزد. می‌ترسیدم، دچار ضعف و بیماری شود. برخی شب‌ها بیدار می‌ماندم و به سرانجام وحشتناکی که در انتظارش بود فکر می‌کردم. اگرچه، فکر نمی‌کردم قتل باشد. حتی یک‌لحظه هم فکر نمی‌کردم که ریچارد به قتل برسد، هرچند شاید باید به آن فکر می‌کردم.

بلافاصله پوآرو هشیارانه به بالا نگاه کرد:

– چرا می‌بایست نگران چنین چیزی باشید، موسیو؟ اغلب ما تصور می‌کنیم که عزیزانمان کشته نمی‌شوند. این فکر در اغلب موارد صحیح است.

هنری نیگوس قبل از جواب دادن کمی فکر کرد. درنهایت گفت:

– تخیلی خواهد بود اگر بگویم ریچارد تصور می‌کرد که به قتل می‌رسد، ولی چه کسی می‌داند؟ اما از روزی که به خانه‌ی من نقل‌مکان کرد، شبیه به مردی مضطرب و معذب بود که گویی زندگی‌اش از قبل پایان‌یافته است. این تنها راهی است که می‌توانم توضیح بدهم.

– بااین‌حال، شما گفتید که چند ماه قبل از مرگش *به خودش آمده بود*؟

– بله. زنم هم متوجه شده بود. او از من خواست از ریچارد در این مورد بپرسم، زن‌ها همیشه همین‌طور هستند، نیستند؟ ولی من آن‌قدر ریچارد را خوب می‌شناختم که بدانم او اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد.

پوآرو پرسید:

– او خوشحال‌تر به نظر می‌رسید؟

– کاش می‌توانستم بگویم بله، موسیو پوآرو. اگر اعتقاد داشتم ریچارد نسبت به سال‌های پیش از مرگش خوشحال‌تر بود، دلداری خوبی برای من به شمار می‌رفت. ولی نه، خوشحال‌تر نبود. بیشتر شبیه به این بود که برای چیزی برنامه‌ریزی می‌کند. به نظر می‌رسید دوباره هدفی دارد، بعد از سال‌ها بی‌هدفی. این برداشت من بود، اگرچه باید بگویم هیچ‌چیز در مورد آن هدف نمی‌دانستم.

– هنوز مطمئنید که نمی‌توانید این تغییر را تصور کنید؟

abookperday.ir

– بله، همین‌طور است. این موضوع به چندین راه خودش را نشان می‌داد. او دفعات بیشتری بیدار شده و برای صبحانه به طبقه‌ی پایین می‌آمد. انرژی و نیروی بیشتری داشت. بهداشت شخصی‌اش بهتر شده بود. از همه قابل‌توجه‌تر که نوشیدن را متوقف کرده بود. نمی‌توانم به شما بگویم چقدر از این موضوع خوشحال بودم. زنم و من دعا می‌کردیم او در کارش هر چه که هست موفق شود و درنهایت نفرین گریت هولینگ چنگالش را از روی او برداشته و اجازه دهد او از یک زندگی مفید لذت ببرد.

– نفرین، موسیو؟ شما اعتقاددارید آن روستا نفرین‌شده است؟

چهره‌ی هنری نیگوس قرمز شد:

– نه یک نفرین واقعی، چنین چیزی وجود ندارد، دارد؟ این حرف زنم است. مورد به‌دردبخوری نداشت و درنتیجه در مورد یک نفرین رؤیاپردازی می‌کرد. به دلیل خروج ریچارد از آن محل، نامزدی به‌هم‌خورده‌ی او و حقایق دیگری که در مورد گریت هولینگ می‌داند.

پرسیدم:

– چه حقایق دیگری؟

هنری نیگوس شگفت‌زده شد:

– اوه.

سپس گفت:

– نه، فکر نمی‌کنم در مورد آن چیزی بدانید. چرا باید بدانید؟ ماجرای غمناک کشیش جوان منطقه و زن او. ریچارد چند ماه قبل از ترک روستا نامه‌ای به ما نوشت و در مورد آن به ما اطلاع داد

هنری ادامه داد:

– آن‌ها به فاصله‌ی چند ساعت از یکدیگر فوت کردند.

پوآرو پرسید:

abookperday.ir

- واقعاً فوت کردند؟ علت مرگشان چه بود؟

- نمی‌دانم. ریچارد در نامه‌اش به جزییات اشاره نکرد، شاید خودش می‌دانست. فقط نوشت که یک ماجرای غمناک بوده است. در حقیقت، من بعداً از او دراین‌باره پرسیدم، ولی متأسفانه او به‌جای جواب به من غرغر کرد، درنتیجه من اطلاعات بیشتری ندارم. فکر می‌کنم او بیش‌ازحد درگیر بدبختی‌های خودش بود و نمی‌توانست درباره‌ی دیگران صحبت کند.

abookperday.ir

فصل ۸

جمع‌بندی افکار ما

درحالی‌که نیم ساعت بعد با سرعت از پلزنت به سمت خانه‌ی محل اقامت خود می‌رفتیم، پوآرو گفت:

- در غیر این صورت، همه‌ی این اتفاقات ناخوشایند از شانزده سال پیش به هم مرتبط هستند: مرگ غمناک کشیش و زنش، خاتمه‌ی ناگهانی نامزدی ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری، تنفر ریچارد نیگوس از گریت هولینگ و فرار او به دوون و تبدیل‌شدنش به یک فرد ولخرج بیکار که تا سر حد مرگ در خانه‌ی برادرش به نوشیدن مشغول است.

گفتم:

- فکر می‌کنی اعتیاد ریچارد نیگوس به نوشیدن به دلیل مرگ کشیش بوده است؟ خیلی وسوسه‌برانگیز است که همه‌چیز را به هم ربط بدهیم، ولی عدم ارتباط این موارد به یکدیگر محتمل‌تر نیست؟

پوآرو نگاه تندی به من کرد:

- نمی‌گویم این‌طور است، نه. هوای تازه‌ی این روز خوب زمستانی را فرو بده، کچپول. شاید در رساندن اکسیژن به سلول‌های کوچک خاکستری‌ات کمک کند. نفس عمیق بکش، دوست من.

با انجام دادن کاری که خواسته بود، خوشحالش کردم. البته من درهرحال نفس می‌کشیدم، بنابراین کارم کمی احمقانه بود.

- خب، حالا به این فکر کن: موضوع فقط مرگ غمناک کشیش جوان نیست، بلکه او چند ساعت بعد از زنش مرده است. این خیلی غیرطبیعی است. ریچارد نیگوس در یک نامه به برادرش، هنری، به این واقعه اشاره‌کرده است. چند ماه بعد او دیگر با ایدا گرنسبوری نامزد نیست و به دوون فرار می‌کند، جایی که سقوطش آغاز می‌شود. وجود یک *انجیل در اتاقش را رد کرده و حتی برای خوشحال کردن بانوی خانه نیز حاضر به حضور در کلیسا نمی‌شود.*

پرسیدم:

- چرا به نظرت این موضوع اهمیت خاصی دارد؟

bookperday.ir

- آه، اکسیژن، خیلی بیشتر طول می‌کشد تا راهش را به سلول‌های خاکستری پیدا کند! فکرش را نکن: سرانجام به‌جایی که بیش از همه‌جا موردنیاز باشد، یعنی مغزت، می‌رسد. کلیسا، کچپول! یک کشیش و زنش به طرز غمناکی در گریت هولینگ می‌میرند. کمی بعدازآن ریچارد نیگوس از آن روستا، کلیسا و انجیل بیزار می‌شود.

- اوه، فهمیدم چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری.

- خب؛ *بنابراین*، بعدازآن ریچارد نیگوس به دوون رفته و سقوط چندساله‌اش آغاز می‌شود و در این مدت برادرش هیچ حرکت درخوری انجام نمی‌دهد تا بتواند او را از آواری که بر سر خودش ریخته است نجات دهد ...

- فکر می‌کنی هنری نیگوس در این رابطه سهل‌انگار بوده است؟

پوآرو دستش را تکان داد و گفت:

- تقصیر او نبوده است. او انگلیسی است. شما انگلیسی‌ها به‌جای آن‌که حرکتی کرده و مداخله‌ای بکنید، خیلی مؤدب و ساکت گوشه‌ای می‌نشینید درحالی‌که تمام مراحل یک فاجعه‌ی قابل‌پیشگیری در مقابل چشمانتان رخ می‌دهند!

صدایم را بالا بردم تا در میان صدای باد و صدای سایر مردم حاضر در آن خیابان شلوغ لندن شنیده شود:

- مطمئن نیستم که این حرف منصفانه باشد.

پوآرو توجهی به اعتراض من نکرد:

- هنری نیگوس سال‌ها در سکوت نگران برادرش بود. او امیدوار بود و بدون شک دعا می‌کرد و درست لحظه‌ای که امیدش را ازدست‌داده بود، دعایش مستجاب شد: ریچارد نیگوس چند ماه قبل نشانه‌هایی از برگشت به روال عادی زندگی نشان داد. به نظر می‌رسید در حال برنامه‌ریزی برای چیزی بود. شاید این برنامه شامل رزرو کردن سه اتاق در هتل بلاکسم در لندن برای خودش و دو زنی بود که از روزهای زندگی در گریت هولینگ می‌شناخته است، چون ما می‌دانیم که این کار را کرده است؛ و سپس دیشب او مرده در هتل بلاکسم پیدا می‌شود، با یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار در دهان و در نزدیکی نامزد سابقش، ایدا گرنسبوری و هریت سیپل، دیگر فرد روستایی که زمانی همسایه‌ی او بوده است. هر دو زن نیز به طریق مشابهی به قتل رسیده‌اند.

abookperday.ir

پوآرو مکثی کرد. خیلی تند راه رفته و از نفس افتاده بود. نفس‌نفس‌زنان و درحالی‌که ابروی خود را با یک دستمال پاکیزه و تاشده که از جیبش درآورده بود، مرتب می‌کرد گفت:

- کچپول، از خودت سؤال کن اولین اتفاق در زنجیره‌ی اتفاقاتی که برای تو بیان کردم، کدام بوده است؟ این اتفاق، مرگ غمناک کشیش و زنش نبوده است؟
- خب، بله، ولی اگر فرض کنیم که آن اتفاق هم جزئی از داستان قتل‌های بلاکسم است. هیچ مدرکی برای این کار وجود ندارد، پوآرو. من همچنان ادعا دارم که این کشیش بیچاره ربطی به این ماجرا ندارد.
- مثل جنی بیچاره که او هم ربطی به این ماجرا ندارد.
- دقیقاً.

مسیر خیابان را ادامه دادیم.

- تا حالا جدول کلمات متقاطع حل کرده‌ای، پوآرو؟ چون ... خب، می‌دانی که در حال حاضر مشغول طراحی یکی از آن‌ها هستم، یکی برای خودم؟
- غیرممکن است که فردی مانند من نزدیک شما زندگی کند و نداند، دوست من.
- بله. درست است. خب، من به نکته‌ای در مورد حل کردن جدول کلمات متقاطع پی بردم. جذاب است. فرض کن سؤال این است «وسیله‌ای در آشپزخانه»، چهارحرفی که حرف اول آن ک است. خیلی ساده است. فکر می‌کنی جواب «کتری» است چون هم چهارحرفی است و با ک شروع می‌شود و کتری وسیله‌ای در آشپزخانه است؛ بنابراین به خودت می‌گویی «همین درست است» درحالی‌که جواب اصلی «کاسه» است که هم چهارحرفی است، هم با ک شروع می‌شود و وسیله‌ای در آشپزخانه هم هست[1]. می‌فهمی؟

[1] برای سازگاری موضوع مطرح‌شده با کلمات فارسی، اندکی در ترجمه نسبت به متن اصلی تغییر ایجادشده است. م.

abookperday.ir

– این مثال خیلی خوب منظور تو را نمی‌رساند، کچپول. در موقعیتی که شرح دادی، باید به درست بودن «کتری» و «کاسه» یکسان نگاه کنی. فقط یک احمق یکی را در نظر گرفته و دیگری را در نظر نمی‌گیرد درحالی‌که هر دو دقیقاً مناسب هستند.

– خیلی خوب. اگر وضعیتی را می‌خواهی که در آن درست بودن هر دو حالت محتمل باشد، نظرت در مورد این نظریه چیست: ریچارد نیگوس پیشنهاد رفتن به کلیسا یا داشتن انجیل در اتاقش را به دلیل اتفاق ناخوشایندی که در گریت هولینگ برایش رخ‌داده و ایمانش را سست کرده، رد کرده است؟ به نظر نمی‌رسد که این توضیح هم می‌تواند کاملاً درست باشد؟ و این موضوع هیچ ربطی هم به مرگ کشیش و زنش نداشته است. ریچارد نیگوس اولین نفری نبوده است که خود را در تنگنا دیده و از خودش پرسیده آیا خدا من را هم مانند بقیه دوست دارد!

البته حرفم را شدیدتر ازآنچه قصد داشتم بیان کردم.

– آیا تو هم‌چنین سؤالی از خودت پرسیده‌ای، کچپول؟

پوآرو آستینم را با دست گرفت تا از رفتنم ممانعت کند. گاهی اوقات فراموش می‌کنم که پاهای من بلندتر از اوست.

– اگر راستش را بخواهی، بله. این مسئله مانع کلیسا رفتن من نشده است ولی می‌توانم ببینم که چطور سایر مردم را از این کار بازداشته است.

با خودم فکر کردم، به‌عنوان نمونه کسانی که اگر به آن‌ها بگویند تومور مغزی دارند به‌جای پذیرفتن آرام ماجرا، به مخالفت می‌پردازند. به پوآرو گفتم:

– به نظرم تمام این قضیه وابسته به آن است که خودت یا خدا را مسئول مشکلاتت بدانی.

– آیا گرفتاری تو یک زن را درگیر کرده است؟

– چندین بار. تمام کسانی که پدر و مادرم امید داشتند با آن‌ها ازدواج کنم. من محکم ایستادم و خودم را به هیچ‌یک تحمیل نکردم.

راه رفتن را دوباره شروع کردم، خیلی تند.

bookperday.ir

پوآرو عجله کرد که به من برسد:

- پس بر اساس منطق تو، ما باید مرگ غمناک کشیش و زنش را فراموش کنیم؟ باید تظاهر کنیم هیچ اطلاعی در مورد این واقعه نداریم و از طریق یک نتیجه‌گیری غلط به آن رسیده‌ایم. جنی را هم به همین علت باید فراموش کنیم؟
- خب، نه، نگفتم که کار درست همین است. نمی‌گویم باید چیزی را *فراموش* کنیم، فقط اینکه ...
- من کار درست را به تو می‌گویم! تو باید به گریت هولینگ بروی. هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس فقط سه قطعه از یک معما نیستند. آن‌ها فقط چند شیء نیستند که ما سعی کنیم در یک الگو جایشان بدهیم. قبل از مرگشان، آن‌ها انسان‌هایی زنده و بااحساس بودند: باکارهایی احمقانه و شاید لحظاتی بسیار خردمند و باشعور. تو باید به روستایی بروی که هر سه نفر در آنجا زندگی کرده‌اند و بفهمی آن‌ها که *هستند*، کچپول.
- من؟ منظورت ما است؟
- *نه. دوست من*. پوآرو در لندن می‌ماند. من برای پیشرفت فقط باید مغزم را حرکت بدهم، نه بدنم را. نه، تو می‌روی و نتایج سفرت را برای من می‌آوری. همین کافی است. دو فهرست از اسم‌ها با خودت ببر: مهمانان هتل بلاکسم در چهارشنبه و شب پنج‌شنبه و کارمندان هتل بلاکسم. ببین آیا کسی در این روستای نفرین‌شده کسی از بین آن‌ها را می‌شناسد. در مورد جنی و پی.آی.جی بپرس. تا زمانی که داستان کشیش و زنش و مرگ غمناک آن‌ها را در سال ۱۹۱۳ نفهمیده‌ای برنگرد.

خیلی ناامیدانه گفتم:

- پوآرو، تو هم باید من بیایی. من نمی‌توانم این ماجرای بلاکسم را حل کنم. من به تو امید دارم.
- همین کار را بکن، *دوست من*. ما به خانه‌ی خانم بلانش آنسورث می‌رویم و افکارمان را جمع‌بندی می‌کنیم تا ناآماده به گریت هولینگ نرسی.

bookperday.ir

همیشه می‌گفت: «خانه‌ی خانم بلانش آنسورث». هر بار که می‌خواست ازآنجا یاد کند. با این کارش به من یادآوری می‌کرد که قبل از اینکه ازآنجا به‌عنوان «خانه» یاد کنم بهتر است با این عبارت به آن فکر کنم.

جمع‌بندی افکار ما به این شکل تعبیر شد که پوآرو در کنار آتش در اتاق پذیراییِ دارای پرده‌های فراوان بنفش کمرنگ ایستاد و به من دیکته کرد، درحالی‌که من در صندلی کناری نشسته بودم و هر کلمه‌ای را که می‌گفت می‌نوشتم. هیچ‌گاه بعد و قبل از آن نشنیدم کسی با این نظم و ترتیب صحبت کند. سعی کردم اعتراض کنم که من را مجبور کرده است چیزهای زیادی را بنویسم که در حال حاضر کاملاً از آن‌ها آگاه هستم ولی در عوض یک سخنرانی طولانی و جدی در مورد «اهمیت روش کار» نصیبم شد. ظاهراً از مغز ناقص من نمی‌توان انتظار داشت چیزی را به خاطر بیاورد، بنابراین باید همه‌چیز را برای مراجعات بعدی بنویسم.

پوآرو بعد از دیکته کردن فهرستی از چیزهایی که می‌دانستیم، روال مشابهی را در مورد چیزهایی که نمی‌دانستیم ولی امیدوار بودیم بفهمیم، در پی گرفت (قصد داشتم این دو فهرست را در اینجا بیاورم، ولی نمی‌خواهم دیگران را همانند خودم خسته و خشمگین سازم).

اگر بخواهم در مورد پوآرو منصف باشم، باید بگویم به‌محض اینکه همه‌چیز را نوشتم و نگاهی به نوشته‌هایم انداختم احساس کردم نگاه روشن‌تری به همه‌چیز دارم: واضح ولی بسیار ناامیدکننده. قلمم را زمین گذاشتم و با آهی گفتم:

- مطمئن نیستم بخواهم یک فهرست بی‌پایان از سؤال‌هایی را که نمی‌توانم پاسخ دهم و امیدی به پاسخ دادنشان هم ندارم، با خودم این‌طرف و آن‌طرف ببرم.
- تو اعتمادبه‌نفس نداری، کچپول.
- بله. چه باید کرد؟
- نمی‌دانم. این مشکلی نیست که من با آن مواجه شده باشم. نگران نیستم با مسئله‌ای مواجه شده که نتوانم راه‌حلی برایش پیدا کنم.

bookperday.ir

– فکر می‌کنی می‌توانی راه‌حل این‌یکی را پیدا کنی؟

پوآرو خندید:

– می‌خواهی تو را ترغیب کنم که به من اعتماد داشته باشی، چون به خودت اعتماد نداری؟ *دوست من*، تو خیلی بیشتر ازآنچه فکر می‌کنی، می‌دانی. خاطرت هست که یک لطیفه ساختی در مورد اینکه هر سه مقتول روز چهارشنبه، روز قبل از قتل، به هتل رسیده‌اند؟ و گفتی «به نظر می‌رسد همه‌ی آن‌ها دعوت‌نامه‌ای داشته‌اند که خودشان را برای کشته شدن معرفی کنند» و بعد گفتی «لطفاً روز قبل از راه رسیده تا پنج‌شنبه برای کشته شدن کاملاً آماده‌باشید».

– خب که چه؟

– لطیفه‌ی تو بر این پایه بناشده بود که کشته شدن فعالیتی است که به یک روز کامل زمان نیاز دارد؛ یعنی مسافرت کردن از آن‌سوی کشور و کشته شدن در *همان روز* برای هرکسی کار زیادی است؛ و قاتل نمی‌خواست قربانیانش به‌زحمت بیفتند. جالب است!

پوآرو سبیلش را صاف کرد، گویی خیال می‌کرد خندیدن آن را از شکل انداخته است.

– حرفت من را به فکر واداشت، دوست من: ازآنجایی‌که کشته شدن واقعاً زحمتی برای مقتول به همراه ندارد و هیچ قاتلی به فکر کسانی که می‌خواهد مسمومشان کند نیست، *چرا او سه قربانی را روز چهارشنبه نکشته است*؟

گفتم:

– شاید چهارشنبه‌شب سرش شلوغ بوده است.

– پس چرا ترتیبی نداده است که سه قربانی به‌جای چهارشنبه صبح و بعدازظهر، پنج‌شنبه صبح و بعدازظهر به هتل برسند؟ در این شرایط نیز می‌توانست آن‌ها را به همان طریق بکشد، *این‌طور نیست*؟ پنج‌شنبه‌شب بین ساعت هفت و ربع و هشت و ده دقیقه؟

حداکثر تلاشم را کردم تا صبور باشم:

bookperday.ir

- تو همه‌چیز را بیش‌ازحد مشکل می‌کنی، پوآرو. اگر همه قربانیان یکدیگر را می‌شناختند که می‌دانیم این‌طور بوده است، شاید همه‌ی آن‌ها دلیلی داشته‌اند که برای دو شب در لندن باشند، دلیلی که ربطی به قاتل نداشته است. او تصمیم گرفته شب دوم آن‌ها را بکشد زیرا برایش راحت‌تر بوده است. او آن‌ها را به بلاکسم دعوت نکرده است، فقط می‌دانسته که آن‌ها چه زمانی آنجا هستند. هم‌چنین ...

مکثی کردم:

- نه، فکرش را نکن. احمقانه است.

پوآرو دستور داد:

- آن چیز احمقانه را به من بگو.

- خب، ممکن است قاتل ذاتاً یک برنامه‌ریز دقیق باشد و قتل‌ها را برای همان روز برنامه‌ریزی نکرده است چون می‌دانسته قربانیانش باید با قطار به لندن بیایند و ممکن بود قطارهایشان تأخیر داشته باشد.

- شاید قاتل هم می‌بایست به لندن سفر کند، از گریت هولینگ یا جای دیگر. ممکن است او (که ممکن است مرد یا زن باشد) نمی‌خواسته یک سفر طولانی و خسته‌کننده را انجام داده و همان روز سه قتل را نیز مرتکب شود.

- حتی اگر چنین باشد، بازهم قربانیان می‌توانستند روز پنج‌شنبه برسند، نمی‌توانستند؟

پوآرو به‌سادگی جواب داد:

- نمی‌توانستند. ما می‌دانیم که آن‌ها روز قبل، چهارشنبه، رسیده‌اند؛ بنابراین، شروع کردم به فکر کردن: آیا اتفاقی قرار بود بیفتد که مرتبط به قاتل و هر سه قربانی باشد و *قبل از قتل می‌توانست رخ دهد*؟ اگر این‌طور است، پس شاید قاتل نیاز نداشته که از راه دوری بیاید و اینجا در لندن زندگی می‌کند.

گفتم:

- ممکن است. همه‌ی حالات می‌توانند درست باشند و ما کمترین تصوری ازآنچه رخداده و دلیل آن نداریم. به نظرم برداشت اولیه‌ی من از ماجرا نیز همین‌طور بوده است. اوه، و پوآرو ...؟

bookperday.ir

- بله، *دوست من*؟

- قبل از این جرأت نداشتم به تو بگویم و می‌دانم خیلی از آن خوشت نمی‌آید. دکمه‌سردست‌های تک‌نگاره‌دار ...

- *بله*؟

- تو از هنری نیگوس در مورد پی.آی.جی پرسیدی. فکر نمی‌کنم این حروف مربوط به اسم آن فرد، هرکسی که هست، صاحب دکمه‌سردست‌ها، باشند. فکر می‌کنم این حروف به‌صورت پی.جی.آی هستند.

تک‌نگاره را پشت یکی از تکه‌های کاغذم نوشتم. سعی کردم تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند شبیه به حروف روی دکمه‌سردست‌ها باشد:

- می‌بینی که حرف آی بزرگ‌تر است و حروف پی و جی در دو طرف آن به‌صورت کوچک‌تر قرار دارند؟ این‌یک روش مرسوم برای تک‌نگاره‌ها است. حرف بزرگ‌تر، حرف اول فامیل است و در وسط قرار می‌گیرد.

پوآرو اخم کرد و سرش را تکان داد:

- حروف ابتدایی در تک‌نگاره *ترتیب نادرستی* دارند، تعمداً؟ تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام. چه کسی چنین ایده‌ای دارد؟ چرند است!

- یک کار معمول است، متأسفم. در این مورد به من اعتماد کن. برخی همکاران من دکمه‌سردست‌هایی با چنین تک‌نگاره‌هایی دارند.

- *باورنکردنی است*. انگلیسی‌ها هیچ اهمیتی به ترتیب صحیح چیزها نمی‌دهند.

- بله، خب اگر این‌طور باشد ... باید وقتی به گریت هولینگ می‌رویم در مورد پی.جی.آی سؤال کنیم، نه پی.آی.جی.

تلاش مذبوحانه‌ای بود و پوآرو خیلی راحت متوجه شد و گفت:

- *تو*، دوست من، به گریت هولینگ می‌روی. پوآرو در لندن می‌ماند.

bookperday.ir

فصل۹

بازدیدازگریت‌هولینگ

صبح دوشنبه‌ی بعد، همان‌طور که دستور داده‌شده بود به سمت گریت هولینگ راه افتادم. تصور من هنگام ورود این بود که آنجا هم شبیه بسیاری از روستاهای انگلیسی دیگری است که بازدید کرده‌ام و اینکه در این مورد چیز بیشتر دیگری برای گفتن وجود ندارد. من فکر می‌کنم بین شهرها تفاوت بیشتری نسبت به روستاها وجود دارد و همچنین مطالب بیشتری برای گفتن در مورد شهرها وجود دارد. من مطمئناً می‌توانم در مورد پیچیدگی‌های لندن طولانی‌مدت صحبت کنم. شاید به همین دلیل است که با جاهایی مانند گریت هولینگ سازگار نیستم. چنین جاهایی موجب عدم آرامش می‌شوند، البته اگر آرامشی داشته باشم. درواقع، مطمئن نیستم آرامش داشته باشم. به من گفته‌شده بود در پیدا کردن مهمان‌خانه‌ی کینگزهد[1]، جایی که می‌خواستم در آن اقامت کنم، اشتباه نخواهم کرد، ولی من واقعاً دچار اشتباه شدم. خوشبختانه، یک جوان عینکی با صورتی با کک‌ومک‌هایی به شکل بومرنگ در اطراف بینی با یک روزنامه در زیر بغل به کمکم آمد. او ناگهان از پشت سرم ظاهر و باعث ترسیدنم شد. گفت:

- گم‌شده‌اید، درست است؟

- فکر می‌کنم گم‌شده‌ام، بله. به دنبال کینگزهد می‌گردم.

پوزخندی زد:

- آه، فکر می‌کردم این‌طور باشد. با توجه به چمدانتان و بقیه چیزها. پس محلی نیستید؟ کینگزهد از خیابان شبیه به یک‌خانه است، به همین دلیل متوجه آن نشده‌اید، مگر اینکه از آن مسیر بروید، می‌بینید؟ ازاینجا بروید پایین، به راست بپیچید و بعد تابلو و راه آنجا را می‌بینید.

از او تشکر کردم و خواستم به توصیه‌اش عمل کنم که صدایم کرد:

[1] King's Head Inn

abookperday.ir

– پس اهل کجا هستید؟

به او گفتم و او گفت:

– هیچ‌وقت به لندن نرفته‌ام. پس چه چیزی شما را به ولایت ما کشانده است؟

گفتم:

– کار. گوش کنید امیدوارم این حرفم بی‌ادبی نباشد، خوشحال می‌شوم بعداً با شما صحبت کنم، ولی اول ترجیح می‌دهم جایی اقامت کنم.

گفت:

– خب، پس مزاحمتان نمی‌شوم، کارتان چیست؟ اوه، دوباره یک سؤال دیگر پرسیدم. شاید بهتر باشد بعداً سؤال بپرسم.

دستی تکان داد و به سمت پایین خیابان رفت.

دوباره به سمت کینگزهد به راه افتادم که پشت سرم فریاد زد:

– پایین خیابان به راست بپیچید!

و شوخ‌طبعانه دوباره دست تکان داد.

او سعی می‌کرد دوستانه رفتار کرده و مفید باشد و باید از او سپاسگزار می‌بودم. قاعدتاً می‌بایست این‌گونه باشد، مگر اینکه ... خب، اعتراف می‌کنم: این روستا را دوست ندارم. قبل از حرکتم این موضوع را به پوآرو نگفتم، ولی در حین سفر با قطار چندین بار به خود گفتم، همین‌طور زمانی که در آن ایستگاه زیبا از قطار پیاده شدم. این خیابان جذاب و باریک را هم که در آن ایستاده بودم و انحنایی دقیقاً به شکل حرف اس و کلبه‌هایی در هر دو سمت داشت و به نظر می‌آمد بیشتر مناسب موجودات جنگلی باشند تا انسان‌ها، دوست نداشتم.

دوست نداشتم افراد کاملاً غریبه سؤالات گستاخانه از من بپرسند، اگرچه کاملاً از دورویی خودم آگاه بودم زیرا من در اینجا، گریت هولینگ، بودم تا خودم از غریبه‌ها بازجویی کنم.

abookperday.ir

حالا که مرد عینکی به راه خود رفته بود، به‌غیراز صدای گاه‌وبیگاه پرنده‌ها و صدای تنفس خودم، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آن‌سوی خانه‌ها مزرعه‌های خالی و تپه‌های دوردست را می‌دیدم که ترکیب آن‌ها با سکوت موجب شد احساس تنهایی کنم. البته شهرها هم موجب احساس تنهایی در آدم می‌شوند. در لندن، به کسانی نگاه می‌کنی که از کنارت رد می‌شوند و هیچ‌چیزی ازآنچه در ذهنشان می‌گذرد نمی‌دانی. هرکدام کاملاً بسته و مرموز به نظر می‌رسند. در روستاها هم قانونی مشابهی صادق است، به‌جز اینکه فکر می‌کنی موضوع مشابهی در ذهن همه در جریان است.

مالک کینگزهد فردی به نام آقای ویکتور میکین[1] بود که بین پنجاه تا شصت سال سن و موهایی خاکستری و اندک داشت به‌طوری‌که بالای هر دو گوشش صورتی‌رنگ می‌نمود. به نظر می‌رسید مشتاق به صحبت در مورد لندن باشد:

- کجا به دنیا آمدید، اگر از سؤالم ناراحت نمی‌شوید، آقای کچپول؟ چند نفر آنجا زندگی می‌کنند؟ اوضاع جمعیت چطور است؟ آنجا خیلی کثیف است؟ عمه‌ام یک‌بار به آنجا رفته بود، می‌گفت خیلی کثیف است. هنوز هم‌فکر می‌کنم دوست دارم یک روز به آنجا بروم. هرگز به عمه‌ام نگفتم، اگرچه یک‌بار با او دعوایم شد. خدا بیامرزدش. آیا همه در لندن برای خودشان ماشین دارند؟

خیالم جمع شد که سیل سؤالات او مجالی به من برای پاسخ دادن نخواهد داد. زمانی که به سؤال موردعلاقه‌اش رسید، شانس من هم به پایان رسید:

- چه چیزی شما را به گریت هولینگ کشانده است، آقای کچپول؟ نمی‌توانم بفهمم شما چه‌کاری می‌توانید اینجا داشته باشید.

در این لحظه مکث کرد و من انتخاب دیگری به‌جز پاسخ دادن نداشتم. به او گفتم:

- من پلیس هستم. از اسکاتلندیارد.

- پلیس؟

لبخندش را حفظ کرد، ولی با دید متفاوتی من را می‌دید: سخت، کاوشگر و تحقیرآمیز، گویی به‌گونه‌ای در مورد من حدس می‌زد و نتیجه‌گیری می‌کرد که به ضرر من بود. گفت:

[1] Victor Meakin

bookperday.ir

– یک پلیس.

بیشتر به نظر می‌آمد با خودش باشد تا با من.

– حالا، چرا یک پلیس باید اینجا باشد؟ البته یک پلیس مهم از لندن.

چون به نظر نمی‌رسید که مستقیماً از من سؤال می‌پرسد، از پاسخ دادن طفره رفتم.

همان‌طور که چمدان‌های من را از پله‌های چوبی پیچ‌درپیچ بالا می‌برد، سه بار متوقف شد و بدون هیچ دلیل مشخصی به من نگاه کرد.

اتاقی که به من اختصاص داده بود خیلی خالی و سرد بود، کاملاً متفاوت با خانه‌ی شلوغ و پر وسیله‌ی بلانش آنسورث. در اینجا، خوشبختانه، هیچ بطری آب گرم با روکش بافتنی برای استفاده‌ی من گذاشته نشده بود. من نمی‌توانم برخی چیزها را تحمل‌کنم حتی نگاه کردن به آن‌ها مرا آزار می‌دهد. به نظر من گرم‌ترین چیز در هر تختخواب همیشه باید یک شخص باشد.

میکین به برخی وسایل اتاق که خودم آن‌ها را می‌دیدم، مانند تخت خواب و کمد چوبی بزرگ، اشاره کرد. سعی کردم با ترکیبی از تعجب و رضایت پاسخ دهم. سپس، چون می‌دانستم در بعضی مواقع مجبور به انجام چنین کاری هستم، به او ماهیت کارم در گریت هولینگ را گفتم، امیدوار بودم که این حس کنجکاوی او را ارضا کند و به او اجازه دهد ازاین‌پس با نگاهی باقدرت نفوذ کمتر به من نگاه کند. به او در مورد قتل‌های هتل بلاکسم گفتم.

وقتی گوش می‌داد دهانش تکان خورد. به نظر می‌رسید که انگار سعی می‌کند نخندد، گرچه ممکن است اشتباه کرده باشم.

– گفتید قتل؟ در یک هتل مجلل لندن؟ حالا، یک‌چیزی! خانم سیپل و دوشیزه گرنسبوری به قتل رسیده‌اند؟ و آقای نیگوس؟

کتم را درآوردم و درحالی‌که آن را در کمد آویزان می‌کردم، گفتم:

– شما آن‌ها را می‌شناختید؟

– اوه، بله، می‌شناختمشان.

abookperday.ir

– دوستان شما بودند، درست فهمیدم؟

میکین گفت:

– دوست نبودند، دشمن هم نبودند. این بهترین کار است وقتی‌که مالک یک مهمان‌خانه هستید. دوستان و دشمنان شما را به دردسر می‌اندازند. به نظر می‌رسید همان‌ها خانم سیپل و دوشیزه گرنسبوری را به دردسر انداخته‌اند. همین‌طور آقای نیگوس.

تأکید غریبی که در صدایش می‌شنیدم، چه بود؟ از این مسئله لذت می‌برد؟

– من را ببخشید، آقای میکین، ولی ... آیا شما از شنیدن خبر این سه قتل خوشحال شدید، یا من چنین تصور می‌کنم؟

با نهایت اطمینان انکار کرد:

– تصور شما است، آقای کچپول. قطعاً تصور شما است.

یک یا دو لحظه به یکدیگر خیره شدیم. چشم‌هایی را دیدم که از سوظن می‌درخشیدند و اکنون از هرگونه گرمی خالی بودند.

میکین گفت:

– شما چند خبر به من دادید و من علاقه‌مند شدم، همه‌ی کاری است که انجام داده‌ام همین بود. همان‌طور که به گفته‌های هر مهمان دیگری علاقه‌مند می‌شوم. وقتی شما صاحب یک مهمان‌خانه هستید، این کار درست و مناسب است. فکر می‌کنم حتی اگر قتل باشد.

رویم را از او چرخاندم و قاطعانه گفتم:

– بابت نشان دادن اتاقم به من، از شما سپاسگزارم. خیلی کمک کردید.

– فکر می‌کنم می‌خواهید چند سؤال از من بپرسید، نمی‌خواهید؟ من از سال ۱۹۱۱ مالک کینگزهد بوده‌ام. هیچ‌کس بهتر از من برای سؤال پرسیدن پیدا نمی‌کنید.

از صحبت طولانی با این مرد لذت نمی‌بردم ولی به نظر الزامی بود:

bookperday.ir

- اوه، بله، البته. به‌محض اینکه چمدان‌هایم را باز کردم، غذا خوردم و کمی به پاهایم استراحت دادم. یک‌چیز دیگر، آقای میکین که خیلی هم مهم است: اگر لطف کنید و چیزهایی را که به شما گفتم به فرد دیگری نگویید، خیلی سپاسگزار خواهم شد.

- محرمانه، درست است؟

- در کل نه، فقط ترجیح می‌دهم خودم به مردم بگویم.

- سؤالاتی خواهید پرسید، بله؟ کسی در گریت هولینگ نیست که چیز باارزشی به شما بگوید.

گفتم:

- مطمئنم این درست نیست. خود شما پیشنهاد صحبت کردن به من دادید.

میکین سرش را تکان داد:

- فکر نمی‌کنم این کار را کرده باشم، آقای کچپول. من گفتم شما می‌خواهید سؤالاتی از من بپرسید، نگفتم که من می‌خواهم پاسخ بدهم. اگرچه من می‌گویم...

انگشت اشاره استخوانی و متورمش را به سمت من گرفت:

- اگر در هتل مجلل خود در لندن سه قتل را تجربه کرده باشید و به خاطر داشته باشید که یک پلیس لندن هستید، بهتر است سؤالات خود را در آنجا بپرسید، نه اینجا.

- آیا این‌گونه القا می‌کنید که دوست دارید من بروم، آقای میکین؟

- اصلاً. برنامه‌ی سفر شما کاملاً مربوط به خودتان است. تا زمانی که ماندن را انتخاب کنید، در این مهمان‌خانه از شما استقبال خواهد شد. به من ربطی ندارد.

با گفتن این حرف، برگشت و رفت.

bookperday.ir

از روی سردرگمی سرم را تکان دادم. این ویکتور میکین با مردی که در هنگام ورودم به کینگزهد به من خوشامد گفت و با خوشحالی در مورد لندن و عمه‌ی کینه‌توز خود صحبت کرد، فرق داشت.

روی تختم نشستم و بلافاصله بلند شدم، احساس کردم به هوای تازه نیاز دارم. اگر جای دیگری به‌غیراز کینگزهد در گریت هولینگ برای اقامت وجود داشت خیلی خوب بود.

کتی را که چند لحظه قبل درآورده بودم پوشیدم، در اتاق را قفل کردم و از پله‌ها پایین رفتم. ویکتور میکین در حال خشک‌کردن لیوان‌های آبجو در پشت بار بود. وقتی به اتاق وارد شدم تعظیم کرد. در گوشه‌ی اتاق در هر دو سوی یک میز پر بود از لیوان‌های پر و خالی و دو مرد که قصد داشتند تا سرحد ممکن مست شوند، نشسته بودند. هر دو درحالی‌که نشسته بودند کاملاً نامتعادل به نظر می‌رسیدند. یکی از این دو فرد مصمم در نوشیدن، مردی پیر و فرتوت شبیه به گنوم[1] با ریشی سفید بود که بابانوئل را به ذهن متبادر می‌کرد. مرد دیگر بدنی ورزیده و فکی مربعی داشت و بیشتر از بیست‌ساله نمی‌نمود. او سعی می‌کرد با مرد پیر صحبت کند ولی دهانش به دلیل نوشیدن زیاد نوشیدنی آن‌قدر وارفته بود که نمی‌توانست منظورش را برساند. خوشبختانه، مصاحب نوشیدن وی نیز آماده شنیدن نبود، بنابراین فقط یک‌مشت حرف مزخرف غیرقابل فهم هدر می‌رفت و نه جملاتی ارزشمند.

نگاه مرد جوان مزاحمم شد. چطور شده که او به این روز افتاده است؟ به نظر می‌رسید صورتی دارد که اگر عادت‌های خود را تغییر ندهد، به‌زودی محکوم‌به پنهان کردن همیشگی آن می‌شود.

میکین پرسید:

- مایل هستید چیزی بنوشید، آقای کچپول؟

- شاید بعداً، متشکرم.

لبخند گرمی زدم. سعی می‌کنم باکسانی که دوستشان ندارم یا به آن‌ها اعتماد ندارم، خوش‌برخورد باشم. همیشه کارساز نیست، اما گاهی اوقات آن‌ها مهربانانه پاسخ می‌دهند. ادامه دادم:

- اول باید پاهای پیرم را کمی کشش دهم.

[1] Gnome= موجودی افسانه‌ای و کوتاه‌قامت و لاغر مربوط به ادبیات فولکلور اسکاندیناوی

bookperday.ir

مرد جوان نامتعادل روی پاهای خود برخاست. به نظر ناگهان عصبانی شد و چیزی را گفت که با کلمه‌ی «نه» شروع شد. بقیه‌ی چیزها نامفهوم بود. با تلوتلو خوردن از کنار من رد شد و به خیابان رفت. پیرمرد بازوی خود را بلند کرد، کاری که نزدیک به ده ثانیه طول کشید تا اینکه انگشتش مستقیم به من اشاره کرد و گفت:

– تو.

من کمتر از یک ساعت در روستای گریت هولینگ بودم و تاکنون دو مرد با بی‌ادبی به‌صورت من اشاره‌کرده بودند. شاید در میان افراد محلی این نشانه‌ی استقبال بود، گرچه در آن شک داشتم. گفتم:

– ببخشید؟

بابانوئل صدایی از خودش درآورد که من آن را به «بله، تو، رفیق خوب، بیا و اینجا بنشین. روی این صندلی. کنار من، اینجا. صندلی‌ای که جوان بدبخت دیگر نیازی به آن ندارد، اینجا.» تعبیر کردم.

در شرایط عادی ممکن بود تقاضای تکرار کنم، اما ازآنجاکه درگیر یک تمرین برای تعبیر صحبت‌های مردم بودم، ترجیح دادم از آن استقبال کنم:

– درواقع، می‌خواستم قدمی در اطراف روستا بزنم ...

شروع کردم به حرف زدن ولی به نظر پیرمرد نباید چنین کاری می‌کردم. با صدایی شبیه به یک سگ گفت:

– بعداً کلی وقت برای این کار داری. الآن بیا و بنشین تا باهم حرفی بزنیم.

برای هشدار دادن به من، شروع کرد به خواندن:

«بیا و بنشین،

بیا و بنشین،

آقای پلیس شهر لندن»

به میکین نگاه کردم که نگاهش را به لیوان‌های آبجو دوخته بود. خشم به من جسارت داد و به او گفتم:

– به نظر یادم می‌آید که همین ده دقیقه قبل از شما خواستم در مورد کار من با هیچ‌کس صحبت نکنید.

bookperday.ir

بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- من یک کلمه هم نگفته‌ام.

- آقای میکین، این آقا از کجا فهمیده که من یک پلیس لندنی هستم اگر شما به او نگفته‌اید؟ هیچ‌کس دیگری در روستا نمی‌داند من چه کسی هستم.

- نباید زود نتیجه بگیرید، آقای کچپول. به نظرم این کار شما را به‌جایی نمی‌رساند. من حتی یک کلمه هم در مورد شما به کسی نگفته‌ام. حتی یک کلمه.

دروغ می‌گفت. می‌دانست که می‌دانم و اهمیتی نمی‌داد.

شکست‌خورده رفتم و کنار پیرمرد گنوم مانند در گوشه‌ی مهمان‌خانه نشستم. اطرافش پر بود از آبجو و لیوان‌های برنجی و یک‌لحظه احساس کردم موجودی عجیب و سفیدمو در آشیانه‌ای غریب‌تر از خودش است.

طوری شروع به صحبت کرد که گویی مکالمه‌ی ما از قبل در حال انجام است:

- ... نه یک نجیب‌زاده که یک فرد بیکار و لاابالی که والدینش هم این‌گونه بودند. آن‌ها نمی‌توانستند بخوانند، یا اسمشان را بنویسند، او هم نمی‌تواند. لاتین هم نمی‌تواند صحبت کند! بیست سال دارد ولی اگر نگاهش کنی! وقتی من به سن او بودم، آه، ولی خیلی وقت پیش بود. قدیم‌الایام! من تمام تلاشم را به‌عنوان یک مرد جوان می‌کردم، ولی بعضی‌ها قدر نعمت‌های خدا را می‌دانند و بعضی‌ها آن‌ها را ضایع می‌کنند. آن‌ها درک نمی‌کنند که عظمت در انتظار هرکسی است، بنابراین برای رسیدن به آن تلاش نمی‌کنند.

- لاتین، ها؟

این تنها چیزی بود که به‌عنوان پاسخ توانستم بگویم. عظمت؟ من هر وقت از یک شکست تحقیرآمیز جلوگیری می‌کنم خودم را خوش‌شانس به‌حساب می‌آورم. در صدای پیرمرد، علی‌رغم بینی سرخ و ریش خیس شده، چیز نامناسبی وجود نداشت. فکر کردم اگر صدایش با نوشیدن زیاد از حالت عادی خارج نشده بود، شنیدن آن لذت‌بخش بود.

bookperday.ir

از او پرسیدم:

- پس، آن زمان کارهای مهمی انجام داده‌اید؟

- تلاشم را کردم و در حد رؤیاهای دورودرازی که داشتم موفق بوده‌ام.

- واقعاً؟

آهی کشید:

- آه، ولی خیلی وقت پیش بود. رؤیاپردازی برای یک مرد خوب نیست، رؤیاهایی که خیلی به آن‌ها اهمیت بدهی هرگز به واقعیت تبدیل نمی‌شوند. وقتی جوان بودم این را نمی‌دانستم. خوشحالم که نمی‌دانستم. تو چطور، دوست عزیزم؟ موفقیت بزرگ تو چه خواهد بود؟ حل کردن معمای قتل هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس؟

طوری حرف می‌زد که گویی این اصلاً هدف باارزشی نیست. ادامه داد:

- نیگوس را نمی‌شناختم، اگرچه یک یا دو بار او را دیده بودم. کمی بعدازاینکه من به روستا آمدم، او ازاینجا رفت. مردی می‌آید و یکی دیگر می‌رود، هرکدام هم به یک دلیل مشابه. هر دو با سنگین‌ترین قلب‌ها.

- چه دلیلی؟

گنوم پیر مقدار تقریباً غیرممکنی از نوشیدنی را با یک حرکت سریع در گلوی خودریخت و گفت:

- او [آن زن] هیچ‌وقت نفهمید؟

- چه کسی چه چیزی را نفهمید؟ منظورتان این است که ایدا گرنسبوری علت ترک گریت هولینگ توسط ریچارد نیگوس را نفهمید؟

- از دست دادن شوهرش. یا آن‌طور که می‌گویند. هریت سیپل. می‌گویند که او را در جوانی از دست داد و باعث شد آن‌طوری بشود. به نظر من دلیل بی‌خودی است. خیلی بزرگ‌تر از بچه‌ای که قبل از شما اینجا نشسته بود، نبود. برای مردن خیلی جوان بود. از این چیزها زیاد است.

abookperday.ir

– وقتی می‌گویید «باعث شد آن‌طوری بشود»، نمی‌فهمم منظورتان چیست، آقای ... ممم ...؟ می‌توانید توضیح بدهید؟

– چه چیزی، دوست خوب من؟ اوه، بله. رؤیابافی برای مرد و زن خوب نیست. خوشحالم وقتی به این موضوع رسیدم، پیر شده بودم.

با آرزوی این‌که منظورم را بفهمد، گفتم:

– من را ببخشید، ولی می‌خواهم بررسی کنم که آیا درست فهمیده‌ام. شما می‌گویید که هریت سیپل شوهرش را در جوانی ازدست‌داده است و بیوه شدن چیزی بود که باعث شده او به ... چه؟

فریادهای پیرمرد موجب وحشت من شد:

– چرا او باید به اینجا می‌آمد؟ او باید یک شوهر، چند بچه، یک‌خانه برای خودش و یک زندگی شاد داشته باشد.

خیلی ناامیدانه پرسیدم:

– چه کسی می‌توانست این‌ها را داشته باشد؟ هریت سیپل؟

– اگر یک دروغ غیرقابل‌بخشش نمی‌گفت ... آن دروغ باعث شروع همه‌ی دردسرها شد.

به نظر می‌رسید یک شریک نامریی در گفتگو ناگهان سؤال دیگری پرسید، پیرمرد خم شد و گفت:

– نه، نه. هریت سیپل شوهر داشت. جورج[1]. او در جوانی مرد. یک بیماری وحشتناک. بزرگ‌تر از آن بچه‌ی بیکاره‌ای که در جای شما نشسته بود، نبود. استوکلی[2].

– نام آن مرد بیکاره استوکلی است، درست است؟

– نه، دوست خوب من. اسم من استوکلی است. والتر استوکلی[2]. من اسم او را نمی‌دانم.

گنوم پیر دستش را به ریشش کشید و سپس گفت:

[1] George
[2] Walter Stoaklye

abookperday.ir

– او [آن زن] زندگی‌اش را وقف او [آن مرد] کرده بود. اوه، من می‌دانم چرا، من همیشه می‌دانم چرا. او [آن مرد] علی‌رغم گناهانش انسان بزرگی بود. او [آن زن] همه‌چیز را فدای او [آن مرد] کرد[1].

– به خاطر ... جوانی که چند لحظه قبل اینجا بود؟

نه، به نظر محتمل نبود؛ جوان بیکاره به نظر انسان بزرگی نمی‌آمد.

فکر کردم، خوشبختانه پوآرو در این گفتگو شرکت ندارد. بی‌نظمی والتر استوکلی او را به تشنج می‌انداخت.

– نه، نه. می‌دانید او فقط بیست سال دارد.

– بله، چند لحظه قبل به من گفتید.

– فایده‌ای ندارد که زندگی خود را وقف آدم ولخرجی کنید که روزهای خود را با نوشیدن می‌گذراند.

– موافقم، ولی ...

– او نمی‌توانست با یک بچه ازدواج کند، نه تا زمانی که عاشق یک مرد بزرگ بود؛ بنابراین او را پشت سر گذاشت.

من ایده‌ای داشتم، با الهام ازآنچه رافا بوبک، پیشخدمت اتاق غذاخوری هتل بلاکسم، گفته بود. پرسیدم:

– آیا او [آن زن] خیلی از او [آن مرد] بزرگ‌تر بود؟

استوکلی گیج به نظر می‌رسید:

– کی؟

– زنی که در موردش صحبت می‌کنید. چند سال دارد؟

– بیشتر از ده سال از شما بزرگ‌تر است. تقریباً چهل‌ودو، چهل‌وسه.

– می‌فهمم.

[1] با توجه به تفاوت ضمیرهای سوم شخص مفرد مذکر و مونث در زبان انگلیسی و اهمیت این موضوع در در این داستان، برای مشخص شدن جنسیت شخص مورد اشاره در فارسی این موضوع در قلاب مشخص شده است. رعایت استفاده از ضمایر مطابق با متن اصلی در این موارد و سایر موارد مشابه در ادامه‌ی داستان به دلیل اهمیت آن، به کیفیت ترجمه ترجیح داده شده است. م.

bookperday.ir

وقتی‌که او سن من را درست حدس زد، کاملاً تحت تأثیر قرار گرفتم. نتیجه گرفتم، اگر قادر به این کار باشد می‌توانم به‌تدریج اطلاعات مهمی از او به دست بیاورم.

دوباره به همان گفتگوی پر هرج‌ومرج برگشتیم:

– پس زنی که از او صحبت می‌کنید بزرگ‌تر از فرد بیکاره‌ای است که چند دقیقه قبل روی این صندلی نشسته بود؟

استوکلی اخم کرد:

– چرا، دوست خوب من، او [آن زن] حدود بیست سال از او [آن مرد] بزرگ‌تر است! شما پلیس‌ها سؤالات عجیب‌وغریب می‌پرسید.

یک زن مسن‌تر و یک مرد جوان‌تر: همان شایعه‌ای که هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس در هتل بلاکسم در موردش صحبت می‌کردند. قطعاً در حال پیشرفت بودیم:

– پس او [آن زن] می‌خواست با جوان بیکاره ازدواج کند، ولی ناگهان یک مرد خاص‌تر را انتخاب کرد؟

استوکلی با بی‌صبری گفت:

– نه، آن جوان بیکاره نه.

سپس پلک‌هایش شروع به پریدن کردند. خندید و گفت:

– آه، ولی پاتریک[1]! او عظمت را در چنگ خودش داشت. او [آن زن] آن را دید. او [آن زن] فهمید. اگر بخواهید یک زن عاشقتان شود، آقای کچپول، نشان دهید که عظمت را در چنگ خود دارید.

– من نمی‌خواهم یک زن عاشقم شود، آقای استوکلی.

– چراکه نه؟

نفس عمیقی کشیدم:

[1] Patrick

bookperday.ir

– آقای استوکلی، آیا ممکن است اسم زنی را که در موردش صحبت می‌کنید به من بگویید، لطفاً؟ همانی که شما نمی‌خواستید که به اینجا بیاید، کسی که عاشق یک مرد خاص‌تر شد و کسی که دروغ غیرقابل‌بخشش را گفت؟

پیرمرد تائید کرد:

– غیرقابل‌بخشش.

– پاتریک کیست؟ بقیه نامش چیست؟ حروف ابتدایی اسمش پی.جی.آی است؟ آیا اکنون یا پیش‌تر زنی به نام جنی در گریت هولینگ وجود دارد یا داشته است؟

استوکلی با ناراحتی گفت:

– عظمت در چنگش،

– بله، دقیقاً. ولی ...

– او [آن زن] همه‌چیز را فدای او [آن مرد] کرد و فکر نمی‌کنم اگر از او سؤال کنید، به خاطر این کار متأسف باشد. چه‌کار می‌توانست بکند؟ می‌دانید، عاشق او بود. هیچ بحثی در مورد عشق نیست.

به پیراهنش چنگی زد و آن را پیچاند:

– مانند این است که بخواهید قلبتان را بیرون بیاورید.

این حس من، بعد از بیشتر از نیم ساعت تلاش برای درک منطق والتر استوکلی بود. تا جایی که می‌توانستم تحمل کردم و بعدازآن رهایش کردم.

abookperday.ir

فصل ۱۰

نشان تهمت[1]

با خیالی آسوده از کینگزهد خارج شدم. باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. در مقابلم مردی که کت بلند و کلاه پوشیده بود، به شکلی بی‌پروا می‌دوید، بدون شک امیدوار بود قبل از وخیم شدن هوا به خانه‌اش برسد و خودش را به داخل برساند. به آن‌سوی مزرعه‌ای که روبروی مهمان‌خانه بود، پشت یک پرچین کم ارتفاع، خیره شدم: وسعت قابل‌توجهی از رنگ سبز که از سه طرف با ردیف‌های درختان محصورشده بود. مجدداً سکوت برقرار شد. جز صدای باران روی برگ‌ها چیز شنیده نمی‌شد؛ و چیزی به‌جز سبزی دیده نمی‌شد. مطمئناً یک دهکده‌ی روستایی مکان اشتباهی برای زندگی هرکسی است که می‌خواهد افکار خودش را کنار بگذارد. در لندن، همیشه ماشین یا اتوبوس یا یک منظره یا سگی در حال چرخیدن وجود دارد که سروصدا به پا می‌کند. در آن لحظه چقدر آرزوی سروصدا داشتم، هر چیزی به‌غیراز این سکوت.

دو زن از کنارم گذشتند، ظاهراً آن‌ها هم عجله داشتند. آن‌ها سلام و احوالپرسی دوستانه‌ی من را نادیده گرفتند و بدون اینکه سرشان را بالا بیاورند دور شدند. هنگامی‌که کلمات «پلیس» و «هریت» را از پشت سرم شنیدم، فهمیدم که باران کاملاً بی‌گناه را مسئول پدیده‌ای خودساخته کرده‌ام. آیا این افراد از آب‌وهوا فرار می‌کردند یا از پلیس لندن؟

درحالی‌که من سلول‌های کوچک خاکستری خود را، همان‌طور که پوآرو آن‌ها را صدا می‌زد، برای فهم اطلاعات پراکنده‌ی والتر استوکلی به کار گرفته بودم، ویکتور میکین مهمان‌خانه‌ی خود را از در پشتی ترک کرده و رهگذران را در خیابان متوقف کرده بود تا آن‌ها را، برخلاف میل اظهارشده‌ی من، از حضور من در روستا مطلع کند؟ می‌توانم تصور کنم که این ایده‌ی او در مورد ورزش باشد. چه مرد عجیب و ناخوشایندی بود.

مسیر خیابان اس شکل را ادامه دادم. جلوی من، مرد جوانی از یکی از خانه‌ها بیرون آمد. خوشحال شدم که دیدم این همان مرد عینکی و کک‌ومکی است که هنگام پیاده شدن از قطار با او ملاقات کرده‌ام. وقتی دید دارم به سمتش می‌روم، طوری ایستاد که انگار کف کفش‌هایش به سنگ‌فرش چسبانده شده است. صدا زدم:

[1] عبارتی برگرفته از غزل شماره ۷۰ شکسپیر. م.

bookperday.ir

– سلام! کینگزهد را پیدا کردم. بابت کمکتان سپاسگزارم.

با نزدیک شدن من چشمان مرد جوان باز شد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد فرار کند. مشخص بود که او برای انجام این کار بیش‌ازحد مؤدب بود. اگر آن بومرنگ متمایزکننده از کک‌ومک در اطراف بینی او نبود، ممکن بود نتیجه بگیرم که این نمی‌تواند همان کسی باشد که قبلاً ملاقات کرده بودم. رفتار او کاملاً تغییر کرده بود، دقیقاً همان‌طور که ویکتور میکین تغییر کرده بود. قبل از آن‌که فرصت کنم سؤالی از او بپرسم، بالکنت زبان گفت:

– من هیچ‌چیز در مورد این‌که چه کسی آن‌ها را کشته نمی‌دانم، قربان. من هیچ‌چیز نمی‌دانم. من هرگز به لندن نرفته‌ام، همان‌طور که قبلاً هم به شما گفتم.

خب، این موضوع شک من را بیشتر کرد: هویت و دلیل حضور من را در گریت هولینگ همه می‌دانستند. بی‌صدا، میکین را نفرین کردم. گفتم:

– من اینجا نیامده‌ام که در مورد لندن اطلاعاتی به دست آورم. شما هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را می‌شناختید؟

– نمی‌توانم بمانم، قربان، متأسفم. کار دارم.

دائماً من را «قربان» خطاب می‌کرد. در گفتگوی اولمان این کار را نمی‌کرد، قبل از آن‌که بداند من پلیس هستم. گفتم:

– اوه، خب، ممکن است امروز صحبتی داشته باشیم؟

– نه، قربان، فکر نکنم بتوانم وقتم را خالی کنم.

– فردا چطور؟

– نه، قربان.

لب پایینی‌اش را جوید. آهی کشیدم:

bookperday.ir

– می‌فهمم. اگر هم مجبورتان بکنم مطمئناً توجهی نکرده یا دروغ می‌گویید؟ به‌هرحال ممنون که این چند کلمه را به من گفتید. خیلی از مردم که آمدن من را می‌بینند به سمت دیگری می‌روند.

– این مربوط به شما نیست، قربان. مردم ترسیده‌اند.

– از چه؟

– سه نفر مرده‌اند. هیچ‌کس نمی‌خواهد نفر بعدی باشد.

نمی‌دانم انتظار چه پاسخی را داشتم، اما این جواب مورد انتظار من نبود. قبل از جواب دادن، مرد جوان از کنارم رد شد و به پایین خیابان رفت. تعجب کردم که چه چیزی باعث شد وی باور کند که احتمالاً «بعدی» وجود دارد؟ به تذکر پوآرو در مورد دکمه‌سردست چهارم فکر کردم که در جیب قاتل منتظر می‌ماند تا در دهان قربانی آینده قرار بگیرد و گلویم بی‌اختیار خشک شد. نمی‌توانم اجازه بدهم جنازه‌ی مرتب‌شده‌ی دیگری وجود داشته باشد. *کف دست‌ها رو به پایین* ...

نه. چنین چیزی قرار نبود اتفاق بیفتد. با یادآوری این موضوع به خودم، حالم بهتر شد.

کمی در خیابان به بالا و پایین رفتم، به امید اینکه فرد دیگری را ببینم، اما کسی ظاهر نشد. من هنوز آماده نبودم که به کینگزهد برگردم، بنابراین تا انتهای روستا که ایستگاه راه‌آهن بود پیاده رفتم. روی سکوی قطارهای لندن ایستادم، ناامید از اینکه نتوانستم سوار یکی شوم و بلافاصله به خانه برگردم. فکر کردم که بلانش آنسورث امشب برای شام چه غذایی درست می‌کند و آیا پوآرو از آن رضایت دارد؟ سپس افکارم را دوباره به سمت گریت هولینگ معطوف کردم.

اگر همه‌ی افراد در روستا تصمیم بگیرند که از من دوری کنند و مرا نادیده بگیرند، چه‌کاری می‌توانم انجام دهم؟

کلیسا! من چندین بار از کنار قبرستان آن عبور کرده بودم بدون اینکه به‌درستی متوجه شده باشم – بدون اینکه به داستان غم‌انگیز کشیش و همسرش که به فاصله‌ی چند ساعت از یکدیگر فوت کرده بودند، فکر کنم. چطور می‌توانستم این‌قدر فراموش‌کار باشم؟

bookperday.ir

به روستا برگشتم و مستقیماً به کلیسا رفتم. هولی سینتز[1] نامیده می‌شد و ساختمانی کوچک با همان سنگ عسلی‌رنگ ایستگاه راه‌آهن بود. چمن‌های حیاط کلیسا به‌خوبی آراسته‌شده بودند. در بیشتر گورها گل‌هایی وجود داشت که به نظر می‌آمد تازه کاشته شده‌اند.

پشت کلیسا، در آن‌طرف دیواری کم ارتفاع که دروازه‌ای درون آن تعبیه‌شده بود، دوخانه دیدم. یکی که عقب‌تر بود، به نظر می‌رسید که باید خانه‌ی کشیش باشد. دیگری که بسیار کوچک‌تر بود، کلبه‌ای دراز و کم ارتفاع بود که پشت آن تقریباً به دیوار فشرده‌شده بود. درب پشتی نداشت اما من چهار پنجره را شمردم، پنجره‌هایی بزرگ برای یک کلبه که نمی‌توانستند به‌جز ردیف‌های سنگ‌قبر نمای دیگری داشته باشند. فکر کردم یک نفر باید خیلی قوی باشد تا در آنجا زندگی کند.

دروازه‌های آهنی را باز کردم و از خیابان وارد حیاط کلیسا شدم. بسیاری از سنگ‌قبرها به‌قدری قدیمی بودند که نام‌ها قابل‌خواندن نبود. همین‌که داشتم به این فکر می‌کردم، یک سنگ جدید و نسبتاً زیبا نظرم را جلب کرد. این‌یکی از معدود سنگ‌هایی بود که کنار آن گل نکاشته بودند. اسامی که بر روی آن حک‌شده بود نفسم را بند آورد.

این نمی‌تواند ... ولی قطعاً خودش است.

پاتریک جیمز آیو[2]، کشیش ناحیه و همسر محبوبش فرانسیس ماریا آیو[3].

حروف پی.جی.آی. همان‌طور که برای پوآرو توضیح داده بودم: حرف ابتدایی بزرگ‌تر در وسط تک‌نگاره حرف اول فامیل بود؛ و پاتریک آیو زمانی کشیش گریت هولینگ بوده است.

دوباره به تاریخ تولد و مرگ نگاه کردم تا بررسی کنم که اشتباهی نکرده باشم. نه، پاتریک و فرانسیس آیو هر دو در سال ۱۹۱۳ درگذشته‌اند، مرد در بیست‌ونه‌سالگی و زن در بیست‌وهشت‌سالگی.

کشیش و همسرش که به طرز دل‌خراشی مرده بودند، به فاصله‌ی چند ساعت از یکدیگر ... حروف ابتدایی اسم وی در سه دکمه‌سردست در دهان سه قربانی قتل در هتل بلاکسم قرار داشت ...

کاملاً گیج‌کننده بود! پوآرو حق داشت، هرچند که من باید اعتراف می‌کردم. بین این موارد ارتباطی وجود داشت. آیا این بدان معنا بود که او در مورد این زن، جنی، نیز درست می‌گوید؟ آیا او نیز با این مسئله ارتباط داشت؟

[1] Holy Saints
[2] Patrick James Ive
[3] Frances Maria Ive

abookperday.ir

در زیر نام و تاریخ، روی سنگ‌قبر، یک شعر وجود داشت. یک غزل بود، ولی من از آن اطلاعی نداشتم. شروع کردم به خواندن:

گر شوی سرزنش از سوی همه، نقص تو نیست

کاین رود بر همه خوبان جهان، بحثِ تو نیست

فقط دو سطر اول را خوانده بودم که صدایی از پشت سرم به صحبت پرداخت و مانع از ادامه‌ی کار من شد:

– شاعرش ویلیام شکسپیر[1] است.

برگشتم و زنی حدوداً پنجاه‌ساله را دیدم، با صورتی کشیده و تا حدی استخوانی، موهایی به رنگ شاه‌بلوط با تارهای عجیب خاکستری این‌سو و آن‌سو و چشمانی سبز و خاکستری و محتاط. او که کت تیره خود را محکم دور بدنش می‌کشید، گفت:

– در مورد اینکه آیا نام ویلیام شکسپیر نیز باید نوشته شود، بحث‌های زیادی وجود داشت.

– ببخشید؟

– زیر غزل. در انتها تصمیم گرفته شد تنها نام‌هایی که باید بر روی سنگ باشند ...

ناگهان چرخید، بدون اینکه جمله‌اش را کامل کند. وقتی دوباره به سمت من برگشت، چشم‌هایش خیس بود:

– خب، تصمیم گرفته شد که ... منظورم این است که شوهر مرحومم چارلز[2] و من تصمیم گرفتیم ... اوه، درواقع خودم بودم. ولی چارلز حامی وفادار من در تمام‌کارهایی بود که انجام می‌دادم. توافق کردیم که اسم ویلیام شکسپیر به هر طریق توجه زیادی را به خودش معطوف می‌کند و بهتر است روی سنگ حک نشود.

به سنگ اشاره کرد:

– وقتی دیدم در حال نگاه کردن هستید، احساس وظیفه کردم که وقتتان را بگیرم و بگویم چه کسی شعر را سروده است.

درحالی‌که فکر می‌کردم چرا متوجه آمدن او نشدم، درحالی‌که رویم به سمت خیابان بود، گفتم:

---

[1] William Shakespeare = شاعر، نمایش‌نامه نویس و بازیگر انگلیسی. ۱۵۶۴–۱۶۱۶. م.

[2] Charles

abookperday.ir

– فکر کردم تنها هستم.

گفت:

– از دروازه‌ی دیگری وارد شدم.

با انگشت شستش به پشت سرش اشاره کرد:

– من در آن کلبه زندگی می‌کنم. از پنجره‌ام شما را دیدم.

چهره‌ام افکارم در مورد وضعیت ناگوار خانه‌اش را افشا کرد، زیرا لبخند زد و گفت:

– آیا منظره برایم اهمیتی دارد؟ اصلاً. من این کلبه را انتخاب کردم تا بتوانم قبرستان را ببینم.

طوری این حرف را زد که گویی کاملاً عادی است. او حتماً ذهن من را خوانده بود، زیرا در ادامه توضیح داد:

– فقط یک دلیل وجود دارد که سنگ‌قبر پاتریک آیو از زمین کنده نشده است، آقای کچپول و دلیلش این است که همه می‌دانند من در حال تماشا کردن هستم.

ناگهان به‌طرف من پیش آمد و دستش را دراز کرد. با او دست دادم. گفت:

– مارگارت ارنست[1]. می‌توانید من را مارگارت صدا کنید.

– منظورتان این است که ... آیا می‌گویید افرادی در روستا وجود دارند که مایل هستند برای قبر پاتریک و فرانسیس آیو مزاحمت ایجاد کنند؟

– بله. من قبلاً کنار آن‌ها گل می‌گذاشتم، اما خیلی زود مشخص شد که موضوعی وجود دارد. تخریب گل‌ها آسان‌تر است، آسان‌تر از خراب کردن یک‌تخته سنگ. وقتی دیگر گل نگذاشتم، جدا از سنگ‌قبر چیزی برای تخریب وجود نداشت، اما من از آن زمان در کلبه بودم. در حال تماشا کردن.

گفتم:

– چقدر وحشتناک است که کسی چنین کاری را در مورد آرامگاه شخص دیگری انجام دهد.

[1] Margaret Ernst

bookperday.ir

- خب، مردم وحشتناک هستند، نه؟ شعر را خواندید؟

- شروع به خواندن کردم که شما رسیدید.

دستور داد:

- حالا بخوانید.

به سمت سنگ برگشتم و کل غزل را خواندم:

گر شوی سرزنش از سوی همه، نقص تو نیست

کاین رود بر همه خوبان جهان، بحثِ تو نیست

چون کلاغی که پرد در فلک پاک و تمیز

تهمت است زیور زیبایی و مختصِ تو نیست

پس تو خوب هستی و تهمت بکند قدر تو بیش

و تو گل هستی که نجات از خوره‌ات دست‌تو نیست

چون به شیرین‌ترین غنچه زند هر خوره چنگ

به تو هم می‌زند ار چنگ، ز بَدِ نفسِ تو نیست

این مهارت که تو از کین جوانی رستی

تا به زنجیر کشی بخل و حسد، بسّ تو نیست

می‌بری در همه عالم دل هر کس چو شهان

اگر از غبارِ شکّی به رخ و هست تو نیست[1]

- خب، آقای کچپول؟

- شعر عجیبی است برای نوشتن بر روی یک سنگ‌قبر.

[1] ترجمه‌ی غزل شماره ۷۰ شکسپیر، غزل‌های شکسپیر، ترجمه‌ی منظوم بهنام مقدم (م.رها)، نشر نقش و نگار، تهران، ۱۳۸۳.

bookperday.ir

- این‌طور فکر می‌کنید؟

- تهمت کلمه‌ی سنگینی است. شعر نشان می‌کند که، خب مگر این‌که من اشتباه کنم، به شخصیت پاتریک و فرانسیس حمله می‌شده است؟

- همین‌طور بود. مطابق غزل. من انتخابش کردم. به من توصیه شد که حک کردن کل شعر بسیار پرهزینه است و من باید به دو سطر اول بسنده کنم، گویی که هزینه مهم‌ترین موضوع است. مردم چنین وحشیانی هستند!

مارگارت ارنست خرناسی نفرت‌انگیز کشید. کف دستش را روی سنگ قرارداد، انگار به‌جای قبر بالای سر یک کودک عزیز ایستاده بود.

- پاتریک و فرانسیس آیو آدم‌های مهربانی بودند که هرگز نمی‌خواستند کسی را بیازارند. به‌راستی در مورد چند نفر می‌توان چنین حرفی زد؟

- اوه، خب ...

- من خودم آن‌ها را نمی‌شناختم. من و چارلز فقط بعد از مرگ آن‌ها کلیسا را به دست گرفتیم؛ اما این همان چیزی است که دکتر روستا می‌گوید، دکتر فلاوردی[1] و او تنها کسی است که در گریت هولینگ نظراتش ارزش شنیدن دارند.

می‌خواستم مطمئن شوم برداشت اشتباه از حرفش نکرده‌ام، گفتم:

- پس شوهر شما کشیش اینجا بود، بعد از پاتریک آیو؟

- بله تا اینکه او سه سال پیش درگذشت. اکنون یک مقام کشیش جدید وجود دارد: یک آدم لفظ قلم و بدون همسر که خودش را برای خودش نگه‌داشته است.

- و این دکتر فلاوردی ...؟

- او را فراموش کنید

[1] Dr. Flowerday

bookperday.ir

مارگارت ارنست این حرف را آن‌قدر سریع زد که موجب شد نام این فرد، دکتر فلاوردی، در ذهن من حک شود.

با بی‌اعتمادی گفتم:

- بسیار خب.

با این‌که کمتر از یک ربع ساعت بود که مارگارت ارنست را شناخته بودم، فکر کردم که همراهی همه‌جانبه روشی است که به‌احتمال‌زیاد به من کمک می‌کند. از او پرسیدم:

- چرا نصب سنگ‌قبر بر عهده شما گذاشته شد؟ خانواده‌ی آیو فامیلی ندارند؟

- نه کسی که هم بتواند و هم بخواهد، متأسفانه.

گفتم:

- خانم ارنست ... منظورم این است که مارگارت ... نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر بهتر از بقیه‌ی اهالی روستا به من خوشامد گفتید. واضح است که شما می‌دانید من چه کسی هستم، بنابراین باید بدانید که چرا اینجا هستم. هیچ‌کس دیگری با من صحبت نخواهد کرد، به‌غیراز یک پیرمرد در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد که حرف‌هایش بی‌معنی بود.

- فکر نمی‌کنم که نیت من خوشامد گفتن به شما بوده باشد، آقای کچپول.

- لااقل ناپسند نبوده است. حداقل شما مانند اینکه یک هیولای خیالی دیده‌اید از من فرار نمی‌کنید.

خندید:

- شما؟ هیولا؟ اوه، عزیزم.

نمی‌دانستم در آن لحظه چه بگویم.

- مردی که در کینگزهد حرف‌های بی‌معنی می‌زد، ریش سفیدی داشت؟

- بله.

- او با شما حرف می‌زند چون نمی‌ترسد.

bookperday.ir

– چون آن‌قدر نوشیده که نمی‌تواند از چیزی بترسد؟

– نه، چون او نبود...

مارگارت مکث کرد و بحث را عوض کرد:

– خطری از طرف قاتل هریت، ایدا و ریچارد متوجه او نیست.

پرسیدم:

– و شما؟

– من با شما صحبت می‌کنم همان‌طور که قبلاً صحبت کردم و الآن دارم صحبت می‌کنم، حتی اگر خطری وجود داشته باشد.

– می‌فهمم. آیا شما به طرز غیرمعمولی شجاع هستید؟

– من به طرز غیرمعمولی کله خراب هستم. چیزی را که معتقدم نیاز است گفته شود، می‌گویم و کاری را که معتقدم باید انجام شود، انجام می‌دهم؛ و اگر تصادفاً دیگران بخواهند سکوت کنند و به من چنین پیشنهادی بدهند، من برعکس عمل می‌کنم.

– فکر می‌کنم این ستودنی است.

– آیا شما هم‌فکر می‌کنید من خیلی رک هستم، آقای کچپول؟

– اصلاً. این‌که یک نفر افکارش را بیان کند زندگی را آسان‌تر می‌کند.

– و این‌یکی از دلایلی است که باعث شده زندگی *شما* آسان نباشد؟

مارگارت ارنست لبخند زد:

– آه، می‌فهمم که نمی‌خواهید در مورد خودتان صحبت کنید. خیلی خب. چه برداشتی در مورد شخصیت من داشتید؟ اگر از سؤالم ناراحت نمی‌شوید.

bookperday.ir

– من تازه شما را ملاقات کرده‌ام.

با خودم فکر کردم، چه سؤالی! برای سؤالی با این ماهیت اصلاً آماده نبودم، بهترین چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که

– در کل می‌توانم بگویم شما آدم خوبی هستید.

– این‌یک توصیف کاملاً انتزاعی از یک شخص است، قبول دارید؟ همچنین خیلی مختصر. علاوه بر این، خوب بودن یعنی چه؟ ازنظر اخلاقی، بهترین کاری که من تاکنون انجام داده‌ام، بدون شک اشتباه بوده است.

– واقعاً؟

چه زن عجیبی بود. تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم:

– آنچه قبلاً در مورد انجام کاری برخلاف خواست مردم، گفتید ... ویکتور میکین به من گفت هیچ‌کس با من صحبت نمی‌کند. اگر شما از دعوت من برای یک فنجان چای به کلبه‌ی خود صرف‌نظر کنید، خوشحال می‌شود. البته در این صورت می‌توانیم بدون باران برای مدت طولانی‌تر صحبت کنیم، چه می‌گویید؟

مارگارت ارنست لبخندی زد. به نظر می‌رسید همان‌طور که امیدوار بودم، او جسارت من را تحسین می‌کند. متوجه شدم که چشمانش محتاط‌تر شدند. گفت:

– اگر از بیشتر افراد روستا الگو بگیرید و به من نزدیک نشوید، آقای میکین به همان‌سان خوشحال خواهد شد. او از بدبختی هرکسی خوشحال می‌شود. اگر شما هم تمایل داشته باشید، می‌توانیم او را از بابت دو موضوع ناراحت کنیم؟

گفتم:

– خب، پس، این دقیقاً همان کاری است که باید انجام دهیم.

هنگامی‌که چای درست شد و ما در کنار آتش در سالن باریک و دراز مارگارت ارنست نشسته بودیم، گفتم:

– به من بگویید چه اتفاقی برای پاتریک و فرانسیس آیو افتاد.

bookperday.ir

سالن اسمی بود که او به اتاقی که در آن بودیم، می‌داد، اگرچه کتاب‌های زیادی آنجا و «کتابخانه» اسم خوبی برایش بود، روی یک دیوارش سه پرتره، دو نقاشی و یک عکس از مردی با پیشانی‌بلند و ابروهای نامنظم آویزان شده بود. حدس زدم که او شوهر مرحوم مارگارت، چارلز است. ناراحت‌کننده بود که سه نمونه از او به من خیره شده بودند، بنابراین به سمت پنجره برگشتم. صندلی من دید بسیار خوبی از سنگ‌قبر خانواده‌ی آیو داشت و گمان کردم این همانجایی است که معمولاً مارگارت برای مواظبت کردن از سنگ‌قبر، می‌نشیند.

از این فاصله غزل قابل‌خواندن نبود. من همه‌ی آن را فراموش کرده بودم به‌غیراز سطر «*کاین رود بر همه خوبان جهان، بحث ِتو نیست*» که خودش را در ذهن من جای‌داده بود. مارگارت ارنست گفت:

- نه.
- نه؟ چیزی در مورد پاتریک و فرانسیس آیو به من نمی‌گویید؟
- امروز نه. شاید فردا بگویم. الآن سؤال دیگری از من دارید؟
- بله، اما ... ناراحت می‌شوید اگر بپرسم از امروز تا فردا چه چیزی قرار است عوض شود؟
- کمی وقت می‌خواهم که فکر کنم.
- موضوع این است که ...
- می‌خواهید به من یادآوری کنید که شما یک پلیس هستید که روی یک پرونده قتل کار می‌کنید و وظیفه‌ی من است که هر آنچه را می‌دانم به شما بگویم؛ اما پاتریک و فرانسیس آیو با پرونده شما چه ارتباطی دارند؟

من هم باید کمی درنگ و تأمل می‌کردم، اما مشتاق بودم ببینم اگر واقعیتی را که به ویکتور میکین نگفتم به او بگویم، چه پاسخی ممکن بود دریافت کنم؛ بنابراین او احتمالاً نمی‌تواند از قبل از این موضوع مطلع باشد. گفتم:

- هر سه قربانی در حالتی پیدا شدند که یک دکمه‌سردست طلایی دردهانشان بود. هر سه دکمه‌سردست دارای تک‌نگاره با حروف ابتدایی اسم پاتریک آیو بودند: پی.آی.جی.

bookperday.ir

هم آن‌گونه که برای پوآرو توضیح دادم، این بار هم در مورد حرف اول فامیل که در بین سه حرف بزرگ‌تر است و در وسط قرار دارد توضیح دادم. برخلاف دوست بلژیکی من، مارگارت ارنست هیچ نشانه‌ای از تأثیر چنین ترتیبی در حروف بر تمدن بشری از خودش نشان نداد. حتی از چیزی که به او گفتم شوکه یا شگفت‌زده نشد که برای من غیرطبیعی بود. گفتم:

- حالا می‌فهمید چرا به پاتریک آیو علاقه دارم؟
- بله.
- پس در مورد او به من می‌گویید؟
- همان‌طور که گفتم: شاید فردا. بازهم چای می‌خواهید، آقای کچپول؟

گفتم که می‌خواهم و او اتاق را ترک کرد. من که در سالن تنها بودم، فکر کردم آیا برای این‌که از او بخواهم من را ادوارد صدا بزند دیر شده است و اگرنه، آیا باید این کار را بکنم. در این مورد تأمل کردم، درحالی‌که می‌دانستم چیزی نمی‌گویم و به او اجازه می‌دهم با «آقای کچپول» ادامه بدهد. این‌یکی از عادات بی‌معنی دیگر من است: در مورد کاری که باید انجام بدهم فکر می‌کنم درحالی‌که در مورد کاری که واقعاً انجام می‌دهم هیچ شکی وجود ندارد.

وقتی مارگارت همراه با چای برگشت، از او تشکر کردم و پرسیدم آیا می‌تواند درباره هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس برایم بگوید. تغییر رفتار او باورنکردنی بود. هیچ تلاشی برای طفره رفتن نکرد و به کارآمدترین روش، آن‌قدر درباره‌ی دو نفر از سه قربانی قتل به من گفت که می‌شد چندین صفحه‌ی دفتر را با آن‌ها پر کرد. متأسفانه، دفترچه‌ای که با خود به گریت هولینگ آورده بودم دریکی از چمدان‌هایم در اتاقم در کینگزهد جامانده بود. این می‌تواند آزمایشی برای حافظه‌ی من باشد. مارگارت گفت:

- بر اساس آنچه مردم روستا می‌گویند، هریت بسیار مهربان بود، سخاوتمند بود، همیشه لبخند بر لب داشت و می‌خندید، به دوستان و همسایگان کمک می‌کرد، هرگز به خودش فکر نمی‌کرد، یک فرشته بود. مصمم بود هر چیزی را که می‌بیند خوب بداند و نگاهی مثبتی به همه‌چیز داشت. برخی می‌گفتند ساده‌لوحانه اعتماد می‌کرد.

bookperday.ir

مطمئن نیستم که آیا همه‌ی آن را باور دارم یا نه. هیچ‌کس نمی‌تواند به‌اندازه‌ی هریتِ قبل از تغییر، خوب باشد. به نظرم این کاملاً در تضاد با چیزی است که به آن تبدیل شد ...

مارگارت اخم کرد:

- شاید در واقعیت، موردی مانند او نبوده است که یک نفر این‌قدر تغییر کند، اما وقتی شخصی در حال قصه گفتن است، همیشه می‌خواهد آن را تا آنجا که ممکن است نمایشی کند، نه؟ و من تصور می‌کنم از دست دادن شوهر بسیار جوان می‌تواند حتی بهترین خلق‌وخوها را تغییر دهد. می‌گویند، هریت خیلی به جورج وابسته بود، جورج هم به او. جورج در سال ۱۹۱۱ در سن بیست‌وهفت‌سالگی درگذشت. یک روز در خیابان افتاد و مُرد، درحالی‌که همیشه تصور می‌شد تصویری از سلامت است. لخته خونی در مغزش بود. هریت در بیست‌وپنج‌سالگی بیوه شد.

گفتم:

- چه ضربه‌ای برای او بوده است.

مارگارت تائید کرد:

- بله، از دست دادن چنین فرد مهمی در زندگی ممکن است تأثیر وحشتناکی بر فرد بگذارد. جالب است که برخی او را ساده‌لوح توصیف می‌کنند.

- نظر شما چیست؟

- «ساده‌لوحی» تصوری دروغین از زندگی را نشان می‌دهد. اگر کسی به جهان کاملاً خوش‌بین باشد و پس‌ازآن فاجعه‌ای از بدترین نوع برایش اتفاق بیفتد، ممکن است احساس خشم و رنجش و همچنین غم و اندوه کند، گویا فردی فریب‌خورده است؛ و البته، وقتی خود ما رنج زیادی می‌کشیم، سرزنش کردن و آزار و اذیت دیگران بسیار آسان‌تر می‌شود.

من در تلاش بودم که اختلاف‌نظر شدید خود را پنهان کنم که وی اضافه کرد:

- البته باید بگویم برای برخی، نه همه. به گمانم شما اذیت کردن خودتان را آسان‌تر می‌دانید، آقای کچپول، مگر نه؟

bookperday.ir

گفتم:

- من امیدوارم که کسی را مورد آزار و اذیت قرار ندهم، بنابراین تصور می‌کنم که از دست دادن همسرش تأثیر ناگواری بر شخصیت هریت سیپل گذاشت؟

- بله. من هرگز هریت شیرین و مهربان را نمی‌شناختم. هریت سیپلی که می‌شناختم کینه‌توز و مقدس‌نما بود. او با دنیا و تقریباً هر کس در آن بود به‌عنوان یک دشمن رفتار می‌کرد و مستحق سوظن خود می‌دانست. او به‌جای دیدن خوبی‌ها، شر را در همه‌جا می‌دید و طوری رفتار می‌کرد که گویی که مسئول کشف و شکست آن شده است. اگر تازه‌واردی به روستا می‌آمد، هریت اعتقاد داشت حتماً از بعضی لحاظ مشکل‌دار است. او به دیگران تا جایی که گوش می‌کردند، در مورد سوظن‌هایش می‌گفت و آن‌ها را تشویق می‌کرد که به دنبال نشانه‌ها بگردند. اگر شخصی در مقابل او قرار می‌گرفت، در جستجوی شرارت در آن شخص بود. اگر موردی پیدا نمی‌کرد از خودش چیزی درمی‌آورد. تنها لذت او پس از مرگ جورج، محکوم کردن دیگران به شرارت بود، گویی با این کار خودش به‌نوعی شخص بهتری می‌شد. حالت درخشان چشمانش وقتی‌که از یک گناه جدید مطلع می‌شد ...

مارگارت لرزید:

- به نظر می‌رسید که در غیاب شوهرش، او چیز دیگری پیداکرده بود که می‌تواند اشتیاق او را شعله‌ور سازد و بنابراین به آن چسبید؛ اما این‌یک اشتیاق تاریک و مخرب بود که نتیجه‌ی آن نفرت بود، نه عشق. بدترین قسمت این بود که مردم در اطراف او جمع می‌شدند و به‌راحتی با همه‌ی اتهامات ناخوشایند او موافقت می‌کردند.

پرسیدم:

- چرا این کار را می‌کردند؟

- آن‌ها نمی‌خواستند نفر بعدی باشند. می‌دانستند که هریت هرگز بدون طعمه نیست. فکر نمی‌کنم او بدون تمرکز بر خشمش یک هفته هم می‌توانست زنده بماند.

به جوان عینکی فکر کردم که می‌گفت: «هیچ‌کس نمی‌خواهد نفر بعدی باشد»

bookperday.ir

مارگارت گفت:

- آن‌ها بابت محکوم کردن افراد بیچاره‌ای که موردتوجه هریت قرار می‌گرفتند، خوشحال بودند زیرا این کار توجه وی را از آن‌ها و هرچه می‌خواستند منحرف می‌کرد. این نظر هریت در مورد یک دوست بود: کسی که در آشکار کردن گناه یک مقصر، صغیر یا کبیر، با او همراهی کند.

- اگر بتوانم این‌طور بگویم، شما در حال توصیف شخصی هستید که احتمالاً درنهایت به قتل می‌رسد.

مارگارت ابروهایش را بالا انداخت:

- واقعاً؟ به نظرم افرادی مانند هریت سیپل به‌اندازه‌ی کافی به قتل نمی‌رسند. می‌بینم که مجدداً شما را شوکه کردم، آقای کچپول. حقیقتاً به‌عنوان زن یک کشیش، نباید چنین چیزهایی بگویم. من سعی می‌کنم یک مسیحی خوب باشم، ولی من هم نقاط ضعف خودم را دارم، مثل بقیه‌ی مردم. نقطه‌ضعف من ناتوانی در بخشش ناتوانی در بخشش است. متناقض به نظر می‌رسد؟

- مثل کلمه‌ای است که تلفظش مشکل باشد. اجازه دارم از شما بپرسم پنج‌شنبه‌شب کجا بودید؟

مارگارت آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد:

- جایی بودم که همیشه هستم: جایی که شما الآن نشسته‌اید نشسته بودم، قبرستان را نگاه می‌کردم.

- تنها؟

- بله.

- متشکرم.

- می‌خواهید الآن در مورد ایدا گرنسبوری به شما بگویم؟

bookperday.ir

باکمی ترس و با سر تائید کردم. فکر می‌کردم اگر معلوم شود هر سه قربانی قتل درزمانی که زنده بوده‌اند هیولاهای کینه‌توزی بوده‌اند، چه احساسی خواهم داشت. کلمات «روحشان هرگز شاد مباد» از ذهنم عبور کردند، همراه با توضیح پوآرو در مورد ملاقاتش با جنی و اصرار او بر اینکه سرانجام با مرگ او عدالت اجرا می‌شود ...

مارگارت گفت:

- ایدا یک ازخودراضی بود. او در رفتار ظاهری خود دقیقاً به‌اندازه‌ی هریت مقدس‌نما بود، اما کار او ناشی از ترس و ایمان به قوانینی بود که قرار است همه‌ی ما از آن پیروی کنیم، نه هیجان آزار و شکنجه. تقبیح گناهان دیگران برای ایدا مانند هریت خوشایند نبود. او آن را وظیفه‌ی اخلاقی خود به‌عنوان یک مسیحی خوب می‌دانست.

- منظورتان وقتی‌که می‌گویید ترس، ترس از عذاب الهی است؟

مارگارت گفت:

- اوه، همان است، قطعاً. ولی فقط همان نبود. افراد مختلف، قوانین را متفاوت می‌بینند، مهم نیست که این قوانین چه باشند. شخصیت‌های یاغی مثل من و حتی شخصیت‌های کاملاً معقول، همیشه از محدودیت‌ها رنج می‌برند، اما برخی از افراد از وجود و اجرای آن‌ها استقبال می‌کنند، زیرا باعث می‌شود احساس امنیت بیشتری داشته باشند. محافظت شدن.

- و ایدا گرنسبوری از دسته‌ی دوم بود؟

- این‌طور فکر می‌کنم، بله. خودش این‌طور نمی‌گفت. همیشه مراقب بود که خودش را زنی نشان دهد که اصولش محکم است و نه چیز دیگری. ایدا هیچ نقطه‌ی ضعف انسانی شرم‌آوری نداشت! متأسفم که او مرده است، اگرچه زمانی که زنده بود ضرر ناگفته‌ای وارد کرد. برخلاف هریت، ایدا به رستگاری اعتقاد داشت. او می‌خواست گناهکاران را نجات دهد، درحالی‌که هریت می‌خواست فقط آن‌ها را تحقیر کند و با مقایسه احساس بهتری داشته باشد. فکر می‌کنم ایدا یک گناهکار توبه‌کار را می‌بخشید. او به پشیمانی و ندامت در مسیحیت راستین اعتقاد داشت. این نگاه او، جهان را تقویت می‌کند.

bookperday.ir

پرسیدم:

- چه ضرر ناگفته‌ای ایدا وارد کرد؟ به چه کسی؟

- فردا برگردید و این سؤال را از من بپرسید.

لحن او آرام ولی قاطع بود.

- به پاتریک و فرانسیس آیو؟

- فردا، آقای کچپول.

پرسیدم:

- در مورد ریچارد نیگوس چه می‌توانید به من بگویید؟

- خیلی کم، متأسفم. او کمی پس از ورود من و چارلز، از گریت هولینگ رفت. فکر می‌کنم او حضور مقتدرانه‌ای در روستا داشت. مردی که مردم به او گوش می‌دادند و از او مشاوره می‌گرفتند. به‌غیراز ایدا گرنسبوری، همه با بیشترین احترام از او صحبت می‌کنند. بعدازاینکه ریچارد او و گریت هولینگ را ترک کرد، ایدا هرگز در مورد او صحبت نکرد.

پرسیدم:

- لغو برنامه‌ی ازدواج تصمیم ریچارد بود یا ایدا؟

- ریچارد.

- از کجا می‌دانید که ایدا دیگر بعدازآن درباره‌ی ریچارد صحبت نکرد؟ شاید با بقیه صحبت کرده باشد، اگر با شما نکرده باشد؟

abookperday.ir

- اوه، ایدا در مورد ریچارد نیگوس یا چیز دیگری با من صحبت نمی‌کرد. من فقط آنچه را که آمبروز فلاوردی[1]، پزشک دهکده، به من گفته است، می‌دانم؛ اما هیچ انسان قابل‌اعتمادی روی زمین وجود ندارد. آمبروز تا زمانی که یادش باشد در اتاق انتظارش را نیمه‌باز بگذارد، در مورد اغلب وقایعی که رخ می‌دهند چیزهایی می‌شنود.

- این همان دکتر فلاوردی است که قرار است فراموشش کنم؟ به نظرم بهتر است اسم او را نیز فراموش کنم.

مارگارت اظهارنظر شیطنت‌آمیز من را نادیده گرفت و گفت:

- من با اطمینان می‌توانم بگویم پس‌ازآنکه ریچارد نیگوس او را رها کرد، ایدا تصمیم گرفت که هرگز دیگر در مورد او فکر یا صحبت نکند. مردم در موردش می‌گفتند: او چقدر قوی و مصمم بود. او اعلام کرد قصد دارد ازاین‌پس تمام عشق خود را به خدا معطوف کند. خدا را قابل‌اطمینان‌تر از مردان فانی یافت.

- آیا تعجب خواهید کرد اگر بدانید که شب پنجشنبه‌ی گذشته ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری باهم در اتاق هتل خود در لندن چای عصرانه خوردند؟

چشم‌های مارگارت باز شدند.

- شنیدن اینکه هردوی آن‌ها باهم به‌تنهایی چای خورده‌اند، بله، باعث تعجب بسیار من خواهد شد. ایدا آدمی بود که خطوطی محکم را ترسیم می‌کرد و از آن‌ها عبور نمی‌کرد. بر اساس شنیده‌ها، ریچارد نیگوس نیز چنین بود. با گرفتن این تصمیم که او ایدا را به‌عنوان یک همسر نمی‌خواسته، بعید است که نظر خود را تغییر داده باشد و من نمی‌توانم تصور کنم که چیزی غیر از توبه و طلب مغفرت و اظهار مجدد عشق، ایدا را ترغیب کرده باشد که برای دیدار با وی در خلوت موافقت کند.

مارگارت بعد از کمی مکث ادامه داد:

- ولی ازآنجایی‌که هریت سیپل نیز در همان هتل بوده است، حدس می‌زنم او نیز در این مهمانی چای بعدازظهر حضورداشته است؟

[1] Ambrose Flowerday

bookperday.ir

با سر تائید کردم.

- خب، پس بدیهی است که این سه نفر موضوعی برای گفتگو داشته‌اند که مهم‌تر از خطوطی بوده که هر یک از آن‌ها درگذشته ترسیم کرده بودند.

- شما در مورد اینکه این موضوع چه چیزی ممکن است باشد نظری دارید، نه؟

مارگارت از پنجره به‌ردیف قبرها نگاه کرد و گفت:

- شاید فردا که به ملاقات من می‌آیید، نظراتی داشته باشم.

bookperday.ir

فصل ۱۱

دوخاطره

درحالی‌که بیهوده تلاش می‌کردم تا مارگارت ارنست را متقاعد کنم که قبل از کسب آمادگی برای انجام این کار، داستان پاتریک و فرانسیس آیو را برایم تعریف کند، هرکول پوآرو در قهوه‌خانه‌ی پلزنت در لندن و در حال تلاش بیهوده‌ی مشابهی بود: تلاش برای ترغیب پیش‌خدمت فی اسپرینگ تا آنچه را که به خاطر نمی‌آورد به او بگوید.

فی برای چندمین بار و با خستگی زیاد گفت:

- تمام چیزی که می‌توانم به شما بگویم همان است که تا حالا گفته‌ام. من آن شب متوجه چیزی در مورد جنی شدم که درست نبود. من آن را کنار گذاشتم تا بعداً در موردش فکر کنم و اکنون درجایی دفن شده و بیرون نمی‌آید. مزاحمت شما برای من چیزی را تغییر نمی‌دهد. شاید آن را ترسانده باشید. شما اصلاً حوصله ندارید، مطمئنم.
- لطفاً بازیابی خاطره را ادامه بدهید، مادمازل. ممکن است مهم باشد.

فی اسپرینگ از روی شانه‌ی پوآرو به در نگاه کرد:

- اگر به دنبال خاطره هستید، یک نفر به‌زودی یکی برای شما به ارمغان خواهد آورد. حدود یک ساعت قبل این اطراف بود. به همراه یک پلیس که او را همراهی کرده بود، مانند خانواده‌ی سلطنتی، اینجا را پیداکرده بود. فکر کردم آدم مهمی است. شما اینجا نبودید، به همین دلیل گفتم که الآن برگردند.

او داشت به ساعتی نگاه می‌کرد که بین دو قوری روی قفسه‌ی خمیده‌ی بالای سرش قرار داشت:

- زمانی که به شما گفتم جنی را پیدا نمی‌کنید، می‌دانستم که امروز حداقل یک‌بار دیگر برای پیدا کردن او به اینجا خواهید آمد.
- آن آقا اسمش را به شما گفت؟

abookperday.ir

– نه. اگرچه خیلی خوب و مؤدب بود. قابل‌احترام بود. شبیه به آن فردی که نگاه بدی داشت و مثل شما صحبت می‌کرد، نبود. به‌هرحال، او حق نداشت چنین کاری را انجام بدهد، هرچقدر هم که باهوش باشد.

– ببخشید، مادمازل. فردی که موردنظر شما است، آقای ساموئل کید، مثل من صحبت نمی‌کرد. او سعی می‌کرد صدای من را تقلید کند، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند صدای یک نفر دیگر را تقلید کند.

فی خندید:

– خیلی خوب صدای شما را تقلید کرد. اگر چشمانم بسته بودند اصلاً متوجه تفاوت آن‌ها نمی‌شدم.

پوآرو با دلخوری گفت:

– پس وقتی مردم حرف می‌زنند شما توجه نمی‌کنید، هرکدام از ما صدایی داریم که منحصربه‌فرد است. آهنگی که فقط به یک نفر تعلق دارد.

پوآرو برای نشان دادن نظر خود، فنجانش را بلند کرد:

– منحصربه‌فرد دقیقاً مانند قهوه‌ی عالی قهوه‌خانه‌ی پلزنت.

فی گفت:

– شما خیلی قهوه می‌نوشید. برایتان خوب نیست.

– از کجا به چنین ایده‌ای رسیدید؟

– شما نمی‌توانید چشم‌هایتان را ببینید، آقای پوآرو. من می‌توانم. هرچند وقت یک‌بار باید یک فنجان چای بنوشید. چای طعم گِل ندارد و زیاده‌روی در مورد آن وجود ندارد. چای تنها چیزی است که برای فرد مفید است.

بعدازاین حرف، فی جلوی پیش‌بند خود را صاف کرد:

– و من وقتی مردم صحبت می‌کنند به کلمات *گوش می‌دهم* به نه لهجه. چیزی که مردم می‌گویند مهم است، نه این‌که آن را با لهجه‌ی بلژیکی یا انگلیسی بگویند.

abookperday.ir

در این لحظه، در قهوه‌خانه باز شد و مردی وارد شد. او چشم‌هایی آویزان مانند سگ شکاری باست[1] داشت.

فی با آرنج به پوآرو زد، او را مطلع کرد و نجواکنان گفت:

- خودش است، بدون پلیس همراهش.

آن شخص رافا بوبک، پیش‌خدمت هتل بلاکسم بود که در ساعت هفت و ربع شب وقوع قتل‌ها برای هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس چای عصرانه را برده بود. بوبک برای این مزاحمت عذرخواهی کرد و توضیح داد که لوکا لاتزاری به‌کل کارکنان خود گفته بود که اگر هر یک از آن‌ها می‌خواهند با کارآگاه معروف، هرکول پوآرو، صحبت کنند می‌توانند او را در قهوه‌خانه پلزنت در کوچه‌ی سنت گرگوری پیدا کنند.

به‌محض اینکه پشت میز نشستند، پوآرو پرسید:

- چه چیزی می‌خواهید به من بگویید؟ چیزی به یاد آوردید؟

- همان‌طور که به شما گفتم، آقای نیگوس کسی بود که غذا را تحویل گرفت. همان‌طور که در هتل گفتم، این دو خانم در حال بحث در مورد یک زن و یک مرد بودند. به نظر می‌رسید که مرد به دلیل بیش‌ازحد پیر بودن زن او را رها کرده یا به دلایل دیگری علاقه‌ی خود را به او ازدست‌داده است. حداقل، این چیزی بود که من متوجه شدم، قربان، اما توانستم کمی از گفته‌های آن‌ها را به یاد بیاورم، بنابراین شما می‌توانید خودتان قضاوت کنید.

- آه! خیلی کمک می‌کند.

- خب، قربان، اولین چیزی که من توانستم به یاد بیاورم این است که خانم هریت سیپل گفت «او [آن زن] چاره‌ای نداشت، مگر نه؟ او [آن زن] دیگرکسی نیست که او [آن مرد] به وی اعتماد کند. او [آن مرد] حالا دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد. او [آن زن] به خودش نمی‌رسد و آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است. نه، اگر او [آن زن] می‌خواست بفهمد چه چیزی در ذهن وی [آن مرد] می‌گذرد، چاره‌ای نداشت جز اینکه زنی را که مورد

[1] Basset Hound = یکی از انواع سگ که خاستگاه آن به فرانسه و بریتانیا بازمی‌گردد. م.

bookpersian.ir

اعتماد اوست [آن مرد] ببیند و با او صحبت کند.» خانم سیپل بعد از گفتن همه‌ی این حرف‌ها، زیر لب خندید که خنده‌ی قشنگی نبود. خیلی ناخوشایند بود، همان‌طور که در هتل گفتم.

- لطفاً ادامه بدهید، آقای بوبک.

- خب، آقای نیگوس سخنان او را شنید، زیرا از من فاصله گرفت، می‌دانید، من و او در حال تعارف کردن بودیم و او گفت «اوه، هریت، این خیلی عادلانه نیست. ایدا به‌راحتی شوکه می‌شود. به او ساده بگیر» و سپس هریت سیپل یا نفر دیگر، ایدا گرنسبوری، چیزی گفتند. به جان خودم نمی‌توانم به یاد بیاورم چه بود، قربان. متأسفم.

پوآرو گفت:

- نیازی به عذرخواهی نیست. اطلاعات شما، حتی اگر ناقص هم باشد، برای من ارزشمند است، مطمئنم.

بوبک با تردید گفت:

- من هم امیدوارم، قربان. چیز اندک دیگری که کلمه به کلمه به خاطر می‌آورم مربوط به چندین دقیقه بعد بود، زیرا همه‌چیز را برای سه مهمان روی میز گذاشته بودم. آقای نیگوس به خانم سیپل گفت «ذهن او [آن مرد]؟ من مطمئنم که او [آن مرد] ذهن ندارد؛ و در مورد ادعای تو که می‌گویی به‌جای مادرش [آن مرد] است اعتراض دارم. من کاملاً با آن مخالفم.» خانم سیپل به این موضوع خندید و گفت «خب، هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که حق با ماست، پس اجازه دهید توافق کنیم که هم‌عقیده نباشیم!» این آخرین چیزی بود که قبل از بیرون آمدن از اتاق شنیدم، قربان.

پوآرو زمزمه کرد:

- مطمئنم که ذهن ندارد.

- چیزی که آن‌ها می‌گفتند، قربان، اصلاً دوستانه نبود. به‌جز بدی چیز دیگری برای زنی که در موردش صحبت می‌کردند نمی‌خواستند.

پوآرو به گرمی گفت:

bookperday.ir

– نمی‌توانم به‌اندازه‌ی کافی از شما تشکر کنم، آقای بوبک. اطلاعات شما بسیار مفید است. دانستن صحبت‌های آن‌ها، به هر میزان، بیش‌تر از چیزی است که انتظار داشتم.

– امیدوارم بتوانم بقیه‌اش را هم به یاد بیاورم، قربان.

پوآرو سعی کرد بوبک را متقاعد کند که بماند و چیزی بنوشد، اما پیش‌خدمت مصمم بود که هرچه زودتر به هتل بلاکسم برگردد و از سرشت خوب لوکا لاتزاری سوءاستفاده نکند.

پوآرو پیشنهاد فی اسپرینگ برای یک فنجان قهوه‌ی دیگر را رد کرد، چون فی در حرف‌هایش به سلامتی پوآرو اشاره کرد بود. سپس به‌آرامی در خیابان‌های شلوغ لندن به سمت خانه‌ی موقتی‌اش در منزل بلانش آنسورث راه افتاد، درحالی‌که ذهنش به‌سرعت پیش می‌رفت. همان‌طور که قدم می‌زد، حرف‌های رافا بوبک را که برای او تکرار کرده بود در ذهن خود مرور می‌کرد: «او [آن مرد] اکنون دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد ... او [آن زن] آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است ... ذهن او [آن مرد]؟ من مطمئنم که او [آن مرد] ذهن ندارد ... در مورد ادعای تو که می‌گویی او [آن زن] به‌جای مادرش [آن مرد] است اعتراض دارم ... خب، هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که حق با ماست ...»

وقتی به محل اقامت موقت خود رسید، هنوز این عبارات را با خود زمزمه می‌کرد. هنگام ورود، بلانش آنسورث به سمت او هجوم آورد و بانشاط پرسید:

– دارید چه می‌گویید، آقای پوآرو؟ به نظر دو نفر هستید.

پوآرو به بدنش نگاهی کرد، گویی بدنش کم کم داشت به شکل منحنی درمی‌آمد. سپس گفت:

– امیدوارم آن‌قدر نخورده باشم که اندازه‌ام دو برابر شده باشد، مادام.

بلانش آنسورث صدایش را پایین آورد و نجواکنان و درحالی‌که به پوآرو نزدیک می‌شد گفت:

– نه، منظورم این بود که دونفری *حرف می‌زدید*.

پوآرو احساس کرد برای اجتناب از تماس فیزیکی با او باید به دیوار بچسبد. بلانش آنسورث ادامه داد:

bookperday.ir

– یک نفر آمده و با شما کار دارد و *صدایش درست شبیه به شما است*. در اتاق پذیرایی منتظر است. باید یک مهمان از سرزمین مادری‌تان، بلژیک، باشد. مرد خشنی است، اما من اجازه دادم وارد شود، زیرا بوی بدی از او به مشام نمی‌رسید و ... خب نمی‌خواستم یکی از اقوام شما را رد کنم، آقای پوآرو. من عقیده دارم آداب‌ورسوم لباس پوشیدن در هر کشور متفاوت است. البته، *فرانسوی‌ها* خیلی شیک لباس می‌پوشند، این‌طور نیست؟

پوآرو محکم جواب داد:

– او از اقوام من نیست. اسمش ساموئل کید و یک انگلیسی است مثل شما، مادام.

بلانش آنسورث گفت:

– همه‌جای صورتش را بریده است. گفت به خاطر تراشیدن ریش است. فکر نمی‌کنم بلد باشد درست این کار را انجام بدهد. مرد بیچاره. به او گفتم باید چیزی روی زخم‌ها بگذارم تا به بهبودشان کمک کند، ولی فقط خندید.

پوآرو اخم کرد:

– تمام‌صورتش؟ آقای کیدی که من جمعه‌ی گذشته در قهوه‌خانه‌ی پلزنت ملاقات کردم فقط یک‌طرف صورتش را بریده بود. فقط قسمتی از پوست که آن را تراشیده بود. به من بگویید، آیا مردی که در اتاق پذیرایی است، ریش هم دارد؟

– اوه، نه. حتی یک مو روی صورتش نیست، البته به‌جز ابروهایش. البته روی صورتش به‌اندازه‌ای که باید پوست هم ندارد. امیدوارم به او یاد بدهید چگونه بدون زخم کردن خودش صورتش را بتراشد، آقای پوآرو. اوه، متأسفم.

بلانش دستش را روی دهانش گذاشت:

– گفتید از اقوام شما نیست. نگفتید[؟] من همچنان در ذهنم فکر می‌کنم او بلژیکی است. صدایش *دقیقاً* مانند شما است، طوری که صحبت می‌کنید. فکر کردم برادر کوچک‌تر شما است. حدود چهل‌ساله، درست نیست؟

پوآرو با انکار این‌که ساموئل کید ژنده‌پوش فامیل اوست، بلافاصله مکالمه‌ی خودرا با بلانش آنسورث تمام کرد و به سمت اتاق پذیرایی رفت.

abookperday.ir

داخل اتاق، آنچه را که به او گفته‌شده بود پیدا کرد: همان مردی که جمعه‌ی قبل در پلزنت ملاقات کرده بود، درحالی‌که تمام موهای صورتش را زده و در حین این کار خود را به‌شدت زخمی کرده بود.

ساموئل کید بر روی پاهایش ایستاد:

- بعدازظهر به خیر، آقای *پوروآه*. شرط می‌بندم گولش زدم، نه؟ آن خانم که گذاشت وارد شوم، فکر کرد از هم‌وطن‌های شما هستم؟
- بعدازظهر به خیر آقای کید، می‌بینم که از آخرین باری که یکدیگر را دیدیم مشکلات زیادی متحمل شده‌اید.
- مشکلات؟
- زخم‌های صورتتان.
- آه، حق با شماست، قربان. حقیقتش این است که نمی‌توانم نزدیک شدن تیغ تیز به چشمم را تحمل‌کنم. فکر می‌کنم الآن است که چشمم را از کاسه دربیاورم، به همین خاطر دستم می‌لرزد. خیلی به چشم‌هایم حساس هستم. سعی کردم به خودم بگویم به چیز دیگری فکر کنم، ولی جواب نداد. همیشه خودم را زخمی می‌کنم.
- می‌فهمم. می‌توانم بپرسم از کجا فهمیدید می‌توانید من را در این آدرس پیدا کنید؟
- آقای لاتزاری در هتل گفت که پاسبان استنلی بیر گفته که آقای کچپول اینجا زندگی می‌کند و شما هم همین‌طور، قربان. ببخشید که در خانه مزاحمتان شدم، ولی اخبار خوبی برای شما دارم و فکر می‌کنم دوست دارید همین‌الان آن‌ها را بشنوید.
- چه اخباری؟
- زنی که دو کلید را انداخت، همان زنی که دیدم بعد از قتل‌ها در حال فرار از هتل است ... یادم آمد کیست! وقتی امروز صبح داشتم روزنامه را نگاه می‌کردم، یادم آمد. من معمولاً به روزنامه‌ها نگاه نمی‌کنم.
- این زنی که شما دیدید کیست، موسیو؟ حق با شما است، پوآرو دوست دارد همین‌الان اسم او را بداند.

abookperday.ir

ساموئل کید درحالی‌که با نوک انگشت خود یک جوش قرمز وحشتناک را روی گونه چپ خود ردیابی می‌کرد گفت:

- به نظر من آدم وقتی سرش به زندگی خودش باشد زمان زیادی برای خواندن زندگی دیگران ندارد. اگر مجبور به انتخاب باشم، فکر کنم همین الآن هم همین کار را می‌کنم، ترجیح می‌دهم به زندگی خودم بپردازم تا اینکه در مورد زندگی بقیه در روزنامه چیز بخوانم؛ اما همان‌طور که گفتم، امروز صبح روزنامه را نگاه کردم، زیرا می‌خواستم ببینم در مورد قتل‌های هتل بلاکسم چیزی وجود دارد یا خیر.

پوآرو درحالی‌که سعی می‌کرد صبور باشد، گفت:

- *بله* و چه چیزی دیدید؟

- اوه، خیلی در مورد قتل‌ها چیز نوشته بود، بیشتر آن‌ها هم می‌گفتند که پلیس پیشرفتی نداشته و از همه‌ی کسانی که چیزی می‌دانند خواسته جلو بیایند. خب، من هم همین کار را کردم، همان‌طور که می‌دانید، آقای پوآرو. من جلو آمدم. همان‌طور که آن روز گفتم، اولش اسم او را نمی‌دانستم ولی الآن می‌دانم.

- این خبر خیلی خوبی است، آقای کید؛ و خیلی بهتر خواهد شد اگر این اسم را در جمله‌ی بعدی‌تان بگویید که من هم بتوانم آن را بشنوم.

- من او را آنجا دیدم، می‌فهمید: عکسش را در روزنامه دیده بودم. به همین خاطر نگاه کردن به روزنامه من را به یاد او انداخت. او یک خانم معروف است، قربان. اسمش نانسی دوکین[1] است.

چشم‌های پوآرو از تعجب باز شدند:

- نانسی دوکین هنرمند؟

- بله، قربان. خودش است، نه کس دیگری. قسم می‌خورم. کارش نقاشی پرتره است؛ و خودش هم صورتی دارد که ارزش نقاشی کردن دارد، احتمالاً به همین خاطر هم به یادش آوردم. به خودم گفتم «سامی، آن نانسی دوکین بود که دیدی در شب قتل‌ها از هتل بلاکسم فرار می‌کرد.» و الآن اینجا هستم که به شما بگویم.

[1] Nancy Ducane

abookperday.ir

فصل ۱۲

یک زخم دردناک

روز بعد، بلافاصله بعد از صبحانه، به سمت کلبه‌ی مارگارت ارنست در کنار حیاط کلیسای هولی سینتز در گریت هولینگ راه افتادم. در جلویی نیمه‌باز بود تا جایی که می‌توانستم آرام در زدم و سعی کردم در را بیش ازآنچه بود باز نکنم.

پاسخی داده نشد، بنابراین مجدداً و این بار کمی بلندتر در زدم و صدا زدم:

- خانم ارنست؟ مارگارت؟

سکوت.

نمی‌دانم چرا، ولی حرکتی پشت سرم حس کردم و برگشتم ولی انگار باد بود که بر درخت‌ها می‌وزید.

در را به‌آرامی هل دادم ولی با صدای بلندی باز شد. اولین چیزی که دیدم یک شال در کف سنگ‌فرش آشپزخانه بود: ابریشم آبی و سبز، با طرحی ماهرانه. آنجا چه می‌کرد؟ نفس عمیقی کشیدم و به داشتم به خودم قدرت می‌دادم وارد شوم که صدایی فریاد زد:

- وارد شوید، آقای کچپول.

تقریباً از جا پریدم.

مارگارت ارنست در آشپزخانه ظاهر شد. درحالی‌که شال را برمی‌داشت با لبخندی گفت:

- اوه، به دنبالش می‌گشتم. می‌دانستم شما هستید. در را باز گذاشتم. در حقیقت، پنج دقیقه قبل منتظر رسیدنتان بودم، ولی فکر می‌کنم انتظار ورود شما رأس ساعت‌ساعت نه کمی بیش‌ازحد مشتاقانه بود، این‌طور نیست؟

من را به داخل راهنمایی کرد و شال را به دور گردنش انداخت.

چیزی در مورد کاری که کرده بود، اگرچه می‌دانستم هدفش آزار دادن نبود، به من جرأت بخشید که رُک‌تر ازآنچه ممکن است باشم. گفتم:

bookperday.ir

- من مشتاق کشف حقیقت هستم و بد نیست که به دنبالش باشم. چه کسی می‌خواسته هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را بکشد؟ من معتقدم که شما در این موردنظری دارید و من می‌خواهم آن را بدانم.

- آن کاغذها چه هستند؟

- چه چیزی؟ اوه.

فراموش کرده بودم در دستم هستند:

- دو فهرست. مهمانان هتل بلاکسم در حدود زمانی قتل‌ها و افرادی که در بلاکسم کار می‌کنند. گفتم شاید بخواهید نگاهی به آن‌ها بیندازید، شاید از بین آن‌ها کسی را بشناسید و به من بگویید. البته بعدازاینکه به سؤال من در مورد کسی که می‌خواسته قتل‌ها را انجام دهد، پاسخ دادید.

مارگارت گفت:

- نانسی دوکین.

فهرست‌ها را از دست من گرفت و با اخم آن‌ها را بررسی کرد.

من هم همان حرفی را زدم که پوآرو به ساموئل کید روز قبل گفته بود، اگرچه آن زمان نمی‌دانستم او چنین چیزی گفته است:

- نانسی دوکین هنرمند؟

- یک‌لحظه صبر کنید.

زمانی که مارگارت فهرست‌ها را می‌خواند سکوت کردیم:

- متأسفم هیچ‌کدام از این‌ها برای من آشنا نیست.

- گفتید نانسی دوکین، همان نانسی دوکینی که من فکر می‌کنم، نقاش پرتره‌های اجتماعی، برای قتل هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس انگیزه داشته است؟

abookperday.ir

مارگارت دو قطعه کاغذ را تا کرد، آن‌ها را به من تحویل داد و سپس اشاره کرد تا به دنبالش به سالن بروم. وقتی‌که راحت روی همان صندلی‌های روز قبل نشستیم، گفت:

– بله، نانسی دوکین هنرمند مشهور. او تنها کسی است که فکر می‌کنم هم انگیزه و هم توانایی کشتن هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس و قسر دررفتن از آن را دارد. خیلی شگفت‌زده نشوید، آقای کچپول. افراد مشهور هم از دست شیطان در امان نیستند. اگرچه باید بگویم نمی‌توانم باور کنم نانسی چنین کاری کرده باشد. زمانی که او را می‌شناختم زن متمدنی بود. هیچ‌کس به این اندازه تغییر نمی‌کند. او زن *شجاعی* بود.

چیزی نگفتم. مشکل این است که به عقیده‌ی من خیلی از قاتل‌ها متمدن *هستند* و کافی است یک‌بار از روال روزمره‌ی متمدنانه‌ی خود خارج شده تا مرتکب قتل شوند.

مارگارت گفت:

– تمام دیشب را بیدار بودم و فکر می‌کردم شاید والتر استوکلی این کار را کرده است، ولی نه، غیرممکن است. او بدون کمک حتی نمی‌تواند تنها تا لندن برود. ارتکاب سه قتل فراتر از توانایی‌های او است.

روی صندلی‌ام جلو رفتم:

– والتر استوکلی؟ پیرمرد مست کینگزهد که دیروز با او صحبت کردم؟ چرا او باید بخواهد هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را به قتل برساند؟

مارگارت گفت:

– چون فرانسیس آیو دختر او بود.

او چرخید تا به بیرون پنجره و قبر خانواده‌ی آیو نگاه کند و یک‌بار دیگر بیت غزل شکسپیر به ذهن من آمد: *کاین رود بر همه خوبان جهان، بحثِ تو نیست.*

مارگارت گفت:

bookperday.ir

– اگر والتر مرتکب این قتل‌ها می‌شد، خیلی خوشحال می‌شدم. آیا این از دل‌سنگی من نیست؟ خیالم راحت می‌شد که نانسی این کار را نکرده است. والتر پیر است و فکر نمی‌کنم عمر باقی‌مانده‌ی زیادی داشته باشد. اوه، من نمی‌خواهم نانسی قاتل باشد! من در روزنامه‌ها در مورد چگونگی عملکرد نانسی به‌عنوان یک هنرمند خوانده‌ام. او اینجا را ترک کرد و واقعاً برای خود نامی دست‌وپا کرد. این برای من مایه‌ی آرامش بود. فکر کردن به موفقیت او در لندن باعث خوشحالی من بود.

گفتم:

– اینجا را ترک کرد؟ پس نانسی دوکین نیز زمانی در گریت هولینگ زندگی می‌کرده است؟

مارگارت ارنست همچنان به بیرون پنجره خیره شده بود:

– بله تا سال ۱۹۱۳.

– همان سالی که پاتریک و فرانسیس آیو درگذشتند. همان سالی که ریچارد نیگوس روستا را ترک کرد.

– بله.

به جلو خم شدم تا توجه او را از سنگ‌قبر خانواده‌ی آیو دور کنم:

– مارگارت ... من خیلی امیدوارم که شما تصمیم گرفته باشید داستان پاتریک و فرانسیس آیو را برای من بگویید. اطمینان دارم که وقتی آن را بشنوم، چیزهای زیادی را درک خواهم کرد که در حال حاضر برای من به‌صورت رمز و راز هستند.

چشم‌های جدی‌اش را به من دوخت:

– من *تصمیم گرفته‌ام* داستان را به شما بگویم، به یک شرط. باید قول بدهید آن را برای هیچ‌یک از اهالی روستا بازگو نکنید. چیزی که من به شما در این اتاق می‌گویم باید تا رسیدنتان به لندن پیش خودتان بماند. آنجا می‌توانید آن را برای هرکسی که می‌خواهید تعریف کنید.

گفتم:

abookperday.ir

– نیازی نیست نگران این موضوع باشید. موقعیت‌های من برای گفتگو در گریت هولینگ محدود هستند. همه به‌محض دیدن من فرار می‌کنند.

این ماجرا آن روز صبح دو بار درراه کلبه‌ی مارگارت ارنست اتفاق افتاده بود. یکی از دو مورد پسری بود که بیش از ده سال سن نداشت: یک کودک و بااین‌حال او می‌دانست من کی هستم و باید چشم‌هایش را دور کند و با سرعت از کنار من عبور کند تا به‌سلامت برسد. اطمینان داشتم که او نام، نام خانوادگی و ماهیت کار من در گریت هولینگ را می‌دانست. روستاهای کوچک حداقل یک استعداد دارند که لندن از آن بی‌بهره است: آن‌ها می‌دانند که چگونه یک فرد را نادیده بگیرند به‌گونه‌ای که احساس کند اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد.

– من یک قول جدی می‌خواهم، نه این‌که طفره بروید.

– چه نیازی به مخفی‌کاری هست؟ مگر روستاییان ماجرای خانواده‌ی آیو و اتفاقی را که برای آن‌ها افتاد نمی‌دانند؟

آنچه مارگارت در ادامه گفت، فاش کرد که دغدغه‌ی او به‌طور خاص برای یکی از اهالی روستا است.

– وقتی حرف‌های من را بشنوید، بی‌شک می‌خواهید با دکتر آمبروز فلاوردی صحبت کنید.

– مردی که می‌خواهید او را فراموش کنم و تا حالا چندین بار به من یادآوری کرده‌اید؟

صورتش سرخ شد:

– شما باید قول دهید که او را جستجو نکنید و اگر اتفاقاً با او روبرو شدید، موضوع پاتریک و فرانسیس آیو را مطرح نکنید. اگر نتوانید چنین قولی را به من بدهید، من قادر به گفتن چیزی نخواهم بود.

– مطمئن نیستم که بتوانم. به رئیس خود در اسکاتلندیارد چه بگویم؟ او مرا برای سؤال پرسیدن به اینجا فرستاده است.

مارگارت ارنست دستانش را جمع کرد:

– خب، پس، به مشکل برخوردیم.

bookperday.ir

– فرض کنید من این دکتر فلاوردی را پیدا کردم و از او خواستم داستان را برای من تعریف کند؟ او خانواده‌ی آیو را می‌شناخت، مگر نه؟ دیروز گفتید که برخلاف شما، او زمانی که آن‌ها هنوز زنده بودند در گریت هولینگ زندگی می‌کرد.

ترسی که در چشمانش بود غیرقابل‌توصیف بود.

– نه! لطفاً با آمبروز صحبت نکنید! شما نمی‌فهمید. شما *نمی‌توانید* درک کنید.

– مارگارت از چه چیزی این‌قدر می‌ترسی؟ به نظر من شما یک زن باصداقت هستید، اما ... خب، نمی‌توانم نگران نشوم، شما فقط قرار است اطلاعات ساده‌ای به من بدهید.

– اوه، اطلاعات من کامل هستند. چیزی کم نخواهند داشت.

به دلیلی حرفش را باور کردم:

– پس، اگر قصد ندارید بخشی از حقیقت را کتمان کنید، چرا من نباید در مورد پاتریک و فرانسیس آیو باکسی صحبت کنم؟

مارگارت روی پاهای خود بلند شد، به سمت پنجره رفت و در حالی ایستاد که پیشانی‌اش که شیشه را لمس می‌کرد و بدنش مانع از دیده شدن سنگ‌قبر خانواده‌ی آیو توسط من می‌شد. به‌آرامی گفت:

– آنچه در اینجا در سال ۱۹۱۳ اتفاق افتاد، زخمی دردناک بر این روستا وارد کرد. هیچ‌یک از اهالی روستا از آن نجات پیدا نکرد. پس‌ازآن نانسی دوکین به لندن و ریچارد نیگوس به دوون نقل‌مکان کردند، اما هیچ‌یک از آن‌ها نجات پیدا نکردند. آن‌ها زخم را با خود حمل کردند. زخم روی پوست یا قسمت دیگری از بدن آن‌ها قابل‌مشاهده نبود، اما آنجا بود. زخم‌هایی که نمی‌توانید آن‌ها را ببینید بدترین زخم‌ها هستند؛ و کسانی که ماندند، مانند آمبروز فلاوردی، خب، برای آن‌ها نیز وحشتناک بود. نمی‌دانم گریت هولینگ می‌تواند بهبود یابد یا خیر. می‌دانم که هنوز خوب نشده است.

او به‌طرف من برگشت.

bookperday.ir

– هرگز از این فاجعه صحبت نمی‌شود، آقای کچپول. توسط هیچ‌کدام از اهالی اینجا، هرگز مستقیم از آن یادی نمی‌شود. گاهی اوقات سکوت تنها راه است. سکوت و فراموشی، اگر فقط کسی بتواند فراموش کند.

دستانش را باز کرد و بست.

– آیا شما در مورد تأثیری که سؤال من می‌تواند بر دکتر فلاوردی داشته باشد نگران هستید؟ آیا او می‌خواهد فراموش کند؟

– همان‌طور که گفتم: فراموش کردن غیرممکن است.

– با این اوصاف ... بحث درباره‌ی آن موضوع ناراحت‌کننده خواهد بود؟

– بله. خیلی.

– آیا او از دوستان خوب شما است؟

شدیداً تلافی کرد:

– این ربطی به من ندارد. آمبروز مرد خوبی است و من نمی‌خواهم به دردسر بیفتد. چرا نمی‌توانید با چیزی که خواستم موافقت کنید؟

با اکراه گفتم:

– بسیار خب، قول می‌دهم. در مورد چیزهایی که به من می‌گویید باکسی در روستا صحبت نخواهم کرد.

پس‌ازاین تعهد، خودم را امیدوار کردم که ساکنان گریت هولینگ همچنان مصرانه من را نادیده بگیرند و وسوسه‌ای را سر راه من قرار ندهند. این فقط شانس من خواهد بود که بعد از ترک کلبه‌ی مارگارت ارنست به دکتر فلاوردی عجیب‌وغریب برخورد کنم که مشتاق حرف زدن باشد.

چارلز ارنست مرحوم از درون سه پرتره‌ی روی دیوار به‌صورت هشداردهنده‌ای به من نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد که چشمانش می‌گویند:

bookperday.ir

– اگر قولت به همسرم را بشکنی متأسف خواهی شد، ای شیطان.

پرسیدم:

– در مورد آرامش ذهنی خودتان چطور؟ شما نمی‌خواهید من با دکتر فلاوردی صحبت کنم تا ناراحت نشود، اما من نگران هستم که شما را ناراحت کنم. نمی‌خواهم برای شما پریشانی به وجود بیاورم.

مارگارت با خیالی آسوده آهی کشید:

– خوب است. حقیقت این است که من از این فرصت استقبال می‌کنم تا داستان را برای شخص دیگری مثل خودم تعریف کنم.

گفتم:

– پس لطفاً شروع کنید.

سرش را تکان داد، به صندلی خود برگشت و شروع به تعریف کردن داستان پاتریک و فرانسیس آیو برای من کرد. من بدون اینکه سخنش را قطع کنم گوش دادم و اکنون آن را اینجا می‌نویسم.

شایعه‌ای که شانزده سال پیش موجب شروع همه‌ی مشکلات شد، توسط یک دختر خدمتکار منتشر شد که در خانه‌ی کشیش پاتریک آیو، کشیش جوان گریت هولینگ و همسرش فرانسیس کار می‌کرد. گفتن این حرف، به این معنی نیست که مسئولیت فاجعه‌ی ناشی از آن فقط به‌تنهایی یا حتی به‌طور عمده بر عهده‌ی آن خدمتکار باشد. او دروغی کینه‌توزانه گفت، اما آن را فقط به یک نفر گفت و در گسترش بیشتر آن در سراسر روستا نقشی نداشت. درواقع، پس از آغاز ناخوشایند، او تقریباً به‌طور کامل کنار کشید و به‌سختی دیده شد. برخی حدس می‌زدند که او، همان‌طور که باید، ازآنچه به راه انداخت شرمنده است. بعداً، او از سهم خود در این ماجرا پشیمان شد و تمام تلاش خود را برای جبران خسارت انجام داد، گرچه تا آن زمان دیگر خیلی دیر شده بود.

bookperday.ir

البته، از شرارت او بود که دروغی به آن بزرگی را حتی به یک نفر بگوید. شاید او پس از یک روز کاری سخت در خانه‌ی کشیش ناامید شده بود، یا ممکن است به‌عنوان یک خدمتکار با ایده‌هایی بالاتر از جایگاه خود، از خانواده‌ی آیو کینه‌ای به دل داشت. شاید او آرزو داشت با یک شایعه‌ی بدخواهانه زندگی سخت خود را بهبود دهد و آن‌قدر ساده‌لوح بوده که تصور کند هیچ آسیب جدی به کسی نمی‌رسد.

متأسفانه، شخصی که او را به‌عنوان مخاطب دروغ شنیع خود انتخاب کرد، هریت سیپل بود. بازهم، شاید درک انتخاب او آسان بود. می‌شد به هریت که از زمان مرگ شوهرش تلخ و کینه‌توز شده بود، اعتماد کرد و دروغ را با هیجان زیادی به او گفت تا آن را باور کند، زیرا و البته، او دوست داشت که این دروغ واقعیت داشته باشد. یک نفر در دهکده در حال انجام یک اشتباه بزرگ بود و بدتر از آن (یا ازنظر هریت، حتی بهتر) اینکه آن فرد کشیش بود! حتماً چشم‌هایش از خوشحالی برق زدند! بله، هریت مخاطب مناسبی برای داستان تهمت‌آمیز دختر خدمتکار بود و بدون شک به همین دلیل او انتخاب شد.

خدمتکار به هریت سیپل گفت که پاتریک آیو کلاه‌برداری بسیار ظالم و ریاکار است: او ادعا می‌کرد، پاتریک شب‌هایی که زنش، فرانسیس، در جای دیگری همانند همیشه به وابستگانش کمک می‌کند، اهالی روستا را تا دیروقت دور خود جمع می‌کند تا در قبال دریافت پیام‌هایی از عزیزان درگذشته‌ی آن‌ها، از ایشان پول بگیرد. پیام‌هایی از زندگی پس از مرگ که این ارواح، انتقال آن‌ها را به پاتریک آیو سپرده‌اند تا تحویل خویشانشان دهد.

هریت سیپل به هرکسی که گوش می‌کرد گفته بود پاتریک در کلاه‌برداری از روستایی‌ها مشارکت دارد، اما ممکن است خودش هم برای تکان‌دهنده‌تر کردن داستان آن را یک کلاغ چهل کلاغ کرده باشد[1]. بعداً خدمتکار اصرار داشت که او فقط یک اسم به هریت گفته است: اسم نانسی دوکین.

در آن زمان نانسی نه یک نقاش پرتره معروف بلکه یک زن جوان معمولی بود. او در سال ۱۹۱۰ به همراه شوهرش، ویلیام[2] که مدیر مدرسه‌ی روستا بود به گریت هولینگ نقل‌مکان کرده بود. ویلیام خیلی بزرگ‌تر از نانسی بود. نانسی زمان ازدواج هجده‌ساله و او تقریباً پنجاه‌ساله بود و در سال ۱۹۱۲ در اثر بیماری تنفسی درگذشت.

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در ادبیات انگلیسی شده است. م.

[2] William

abookperday.ir

با شیوع شایعات شرورانه‌ی هریت سیپل در ماه ژانویه‌ی برفی سال ۱۹۱۳، نانسی چندین بار هنگام شب یا عصر و همیشه وقتی هوا تاریک بود در حال ورود مخفیانه به خانه‌ی کشیش دیده شد، آن‌هم فقط در شب‌هایی که فرانسیس آیو در خانه نبود.

هرکسی که اندکی شعور داشت، به این داستان شک می‌کرد. مطمئناً مشاهده‌ی کامل یا تقریبی احساسات در چهره‌ی یک فرد در تاریکی غیرممکن است. تشخیص هویت زنی که خانه‌ی کشیش را در نیمه‌شب ترک می‌کرد نیز کار سختی بود مگر اینکه نحوه‌ی راه رفتن مشخصی داشته باشد و نانسی دوکین این‌گونه نبود. درواقع، به‌احتمال‌زیاد هرکسی که او را در این موارد دیده، او را تا خانه‌اش دنبال کرده تا بفهمد کیست.

پذیرفتن اطلاعات شخصی متعصب‌تر از خودتان آسان‌تر از به چالش کشیدن آن است و این همان کاری است که اکثر مردم در گریت هولینگ انجام دادند. آن‌ها بابت اعتماد به این شایعه و پیوستن به هریت در متهم کرد پاتریک آیو به کفر و اخاذی احساس رضایت داشتند. اکثر مردم بر این باور بودند (یا برای جلوگیری از تمسخر هریت این‌طور وانمود می‌کردند) که پاتریک آیو مخفیانه به‌عنوان مجرایی برای مبادله‌ی پیام بین افراد زنده و روح مردگان عمل می‌کرده و مبالغ قابل‌توجهی از وابستگان محترم کلیسا به‌عنوان پاداش می‌گرفته است. این امر چنان برای ساکنان روستای گریت هولینگ قابل‌پذیرش بود که نانسی دوکین نمی‌توانست در برابر پیشنهاد دریافت پیام از شوهر مرحومش، ویلیام، آن‌هم از سوی کشیش کلیسا مقاومت کند؛ و، بله، او ممکن بود برای چنین کاری پول هنگفتی بپردازد.

روستاییان فراموش کردند که پاتریک آیو را می‌شناسند، دوست دارند و به او اعتماد دارند. آن‌ها آنچه را که از نجابت و مهربانی او می‌دانستند نادیده گرفتند و از رغبت هریت سیپل برای لو دادن گناهکاران چشم‌پوشی کردند. آن‌ها به دلیل ترس از جلب خشم او به سمت خودشان، با کارزار او همراه شدند، اما این تنها چیزی نبود که آن‌ها را متقاعد کرد. نکته‌ی مهم‌تر آن بود که می‌دانستند هریت دو متحد قابل‌توجه دارد: ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری از کار او حمایت می‌کردند.

ایدا به‌عنوان زاهدترین زن در گریت هولینگ شناخته می‌شد. ایمان او هرگز متزلزل نشد و بندرت زبان خود را برای گفتن کلامی بدون نقل‌قول از عهد جدید باز می‌کرد. او مورد تحسین و احترام همه قرار داشت، حتی اگر آن زنی نبود که بخواهید

bookperday.ir

یک‌زمان با او رابطه داشته باشید. او نقایصی داشت، اما نزدیک‌ترین چیزی بود که روستا به‌عنوان یک مقدس برای خودش داشت؛ و او نامزد ازدواج با ریچارد نیگوس شد، وکیلی که گفته می‌شد ذهن درخشانی دارد.

هوش قابل‌توجه ریچارد و شخصیت آرام او باعث احترام کل روستا شده بود. هنگامی‌که هریت موضوع را به او گفت، آن دروغ را باور کرد، زیرا گفته بود با چشم‌های خودش دیده است. او نیز نانسی دوکین، یا زنی را که احتمالاً نانسی دوکین بوده است، بیش از یک‌بار درزمانی که همسر کشیش برای دیدار با پدرش یا ماندن در منزل یکی از وابستگانش رفته بود، دیده بود که خانه‌ی کشیش را نیمه‌شب ترک می‌کرده است.

ریچارد نیگوس این شایعه را باور کرد و بنابراین ایدا گرنسبوری نیز آن را باور کرد. او از اینکه فهمیده بود پاتریک آیو، مردی در لباس روحانی، به این کار غیردینی اقدام کرده است، کاملاً شوکه شده بود. او، هریت و ریچارد مأموریت خود را برای خلع پاتریک آیو از مقام خود به‌عنوان کشیش و اخراج او از کلیسا بر عهده گرفتند. آن‌ها خواستار حضور او در جمع و اعتراف به رفتار گناه‌آلود خود شدند. او از این کار امتناع ورزید، زیرا شایعات خلاف واقع بودند.

نفرت اهالی روستا از پاتریک آیو به‌زودی شامل همسرش، فرانسیس، نیز شد که به گفته‌ی مردم، می‌بایست از کارهای بدعت‌آمیز و متقلبانه‌ی شوهرش اطلاع داشته باشد. فرانسیس قسم خورد که از این موضوع اطلاع ندارد. در ابتدا سعی کرد بگوید که پاتریک هرگز چنین کاری نمی‌کند، اما وقتی مردم یکی پس از دیگری اصرار کردند که او این کار را کرده است، او دیگر از گفتن هر چیزی دست کشید.

تنها دو نفر در گریت هولینگ از شرکت در تعقیب و گریز خانواده‌ی آیو خودداری کردند: نانسی دوکین (به گفته‌ی برخی، به دلایل واضح) و دکتر آمبروز فلاوردی که به‌ویژه در دفاع از فرانسیس آیو سرسخت بود. آمبروز استدلال می‌کرد اگر فرانسیس از فعالیت‌های ناپسندی که در خانه‌ی کشیش در حال انجام بود اطلاع داشت، چرا این اتفاق فقط درزمانی که او در جای دیگری بوده رخ‌داده است؟ مطمئناً این نشان می‌داد که او کاملاً بی‌گناه است؟ این دکتر فلاوردی بود که به این نکته اشاره کرد که دیدن حالت گناهکارانه در صورت یک فرد در تاریکی غیرممکن است. دکتر فلاوردی کسی بود که اعلام کرد قصد دارد دوست خود پاتریک آیو را باور کند مگر اینکه و تا زمانی که کسی شواهد انکارناپذیری از عمل نادرست وی ارائه

abookperday.ir

دهد. دکتر فلاوردی روزی در خیابان، در مقابل چندین شاهد به هریت سیپل گفت که وی احتمالاً در نیم ساعت گذشته گناهانی بیش ازآنچه پاتریک آیو در تمام زندگی خود مرتکب شده بود، انجام داده است.

آمبروز فلاوردی با قبول این دیدگاه خود را محبوب نکرد، اما او از آن دسته افراد نادری است که برایشان اهمیتی ندارد که جهان درباره او چه فکری می‌کند. او در برابر مقامات کلیسا از پاتریک آیو دفاع کرد و به آن‌ها گفت که، ازنظر او، یک‌ذره واقعیت در این شایعات وجود ندارد. او به‌شدت نگران فرانسیس آیو بود که آن زمان در وضعیت رقت‌انگیزی به سر می‌برد. او غذا خوردن را کنار گذاشته بود، به‌سختی می‌خوابید و تحت هیچ شرایطی نمی‌پذیرفت که خانه‌ی کشیش را ترک کند. پاتریک به سیم آخر زده بود. وی می‌گفت که مقام وی به‌عنوان کشیش و شهرت دیگر برای او اهمیتی ندارد. تنها آرزوی او این بود که سلامتی را به زنش بازگرداند.

در این اوضاع، نانسی دوکین هیچ حرفی نزده، شایعات را نه تائید و نه تکذیب کرده بود. هرچه هریت سیپل او را بیشتر موردحمله قرار می‌داد، مصمم‌تر به نظر می‌رسید که سکوت کند. سپس یک روز، او تصمیم خود را تغییر داد. وی به ویکتور میکین گفت که حرف مهمی برای گفتن دارد تا جلوی حماقتی را که به مدت کافی و طولانی ادامه یافته بود، بگیرد. ویکتور میکین خندید، دستانش را به هم مالید و بی‌سروصدا از پشت درب کینگزهد بیرون زد. کمی بعد، همه در گریت هولینگ می‌دانستند که نانسی دوکین می‌خواهد حرف‌هایی بزند.

پاتریک و فرانسیس آیو تنها افرادی در روستا بودند که به این دعوت پاسخ ندادند. بقیه، حتی دختر خدمتکاری که شایعه را شروع کرده بود و هفته‌ها کسی او را نمی‌دید، در کینگزهد جمع شدند و مشتاق آغاز مرحله‌ی بعدی نمایش بودند.

نانسی دوکین پس از لبخندی کوتاه و گرم به آمبروز فلاوردی، خیلی سرد و بی‌محابا شروع به سخنرانی در مقابل جمع کرد. وی به آن‌ها گفت که داستان پول گرفتن پاتریک آیو از وی در ازای برقراری ارتباط با همسر مرحومش کاملاً غیرواقعی است. بااین‌حال، او گفت همه آنچه گفته‌شده دروغ نبوده است. او اعتراف کرد، بیش از یک‌بار شب‌هایی که همسر پاتریک آیو در آنجا نبوده است، به ملاقات وی در خانه‌ی کشیش رفته است. او این کار را انجام داده بود زیرا او و پاتریک آیو عاشق یکدیگر بودند.

abookperday.ir

اهالی روستا از شدت فشار نفس‌نفس می‌زدند. برخی شروع به زمزمه کردند. برخی از افراد دهان خود را با دستان خود پوشاندند، یا بازوی هرکسی را که در کنار آن‌ها بود گرفتند.

نانسی قبل از ادامه دادن منتظر شد تا هیاهو فروبنشیند. وی گفت:

- ما اشتباه کردیم که به‌طور مخفیانه ملاقات کردیم و خود را در معرض وسوسه قراردادیم ولی نمی‌توانستیم از هم جدا باشیم. هنگامی‌که در خانه‌ی کشیش یکدیگر را ملاقات کردیم، تنها کاری که انجام دادیم این بود که در مورد احساسات خود نسبت به یکدیگر و غیرممکن بودن آن‌ها صحبت کردیم. ما توافق کردیم که دیگر نباید هرگز باهم تنها باشیم، اما بعداً فرانسیس ممکن بود به‌جایی برود و ... خب، قدرت عشق ما به حدی بود که نمی‌توانستیم مقاومت کنیم.

یک نفر فریاد زد:

- فقط حرف زدید، واقعاً؟ ما هم که باور کردیم[1]!

یک‌بار دیگر، نانسی به جمعیت اطمینان داد که هیچ‌چیز ازنظر جسمی بین او و پاتریک آیو رخ نداده است. او گفت:

- من اکنون واقعیت را گفتم، این حقیقتی است که ترجیح می‌دادم نگویم، اما این تنها راه جلوگیری از دروغ‌های زشت بود. آن‌هایی که می‌دانند احساس عمیق و عشق همه‌جانبه نسبت به شخص دیگر یعنی چه، خود را قادر به محکوم کردن من و پاتریک نمی‌یابند. کسانی که در دلتان ما را محکوم می‌کنید، شما از عشق بی‌خبر هستید و من دلم برایتان می‌سوزد.

سپس نانسی مستقیم به هریت سیپل نگاه کرد و گفت:

- هریت، من فکر می‌کردم تو زمانی عشق واقعی را *می‌شناختی*، اما وقتی جورج را از دست دادی، تصمیم گرفتی آنچه را می‌دانستی فراموش کنی. تو با عشق دشمن و با نفرت متحد شدی.

هریت سیپل که گویی که برای اثبات حقانیت خود مصمم بود، روی پاهای خود برخاست و پس از مخاطب قرار دادن نانسی به‌عنوان یک هرزه‌ی دروغ‌گو، سرسخت‌تر از هر زمان دیگری شروع به تقبیح پاتریک آیو کرد: نه‌تنها از طریق رفتارهای

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در ادبیات انگلیسی شده است. م.

bookperday.ir

متقلبانه‌اش در برقراری رابطه با روح مردگان سود برده، بلکه در غیاب همسرش با زنان سست اخلاق رابطه داشته است. او بدعت‌گذار و فاسق است! او حتی ازآنچه هریت فکر می‌کرده بدتر بوده است! به گفته‌ی وی این‌یک هتک حرمت است اگر به مردی که این‌چنین در گناه فرورفته است اجازه داده شود خود را کشیش گریت هولینگ بنامد.

نانسی دوکین چون تحمل آن را نداشت، در اواسط سخنرانی پرشور هریت، کینگزهد را ترک کرد. چند ثانیه بعد، دختر خدمتکار خانواده‌ی آیو، با صورتی سرخ و سیلابی از اشک به سمت در دوید.

بیشتر اهالی روستا نمی‌دانستند به چه فکر کنند. آن‌ها ازآنچه شنیده بودند گیج شده بودند؛ و سپس ایدا گرنسبوری در حمایت از هریت صحبت کرد. وی گفت، اگرچه مشخص نبود چه چیزی شایعه و چه چیزی درست بود، اما مطمئناً و بدون تردید پاتریک آیو از برخی لحاظ گناهکار بوده و نمی‌توان به او اجازه داد در سمت خود به‌عنوان کشیش گریت هولینگ باقی بماند. بله، بیشتر اهالی روستا موافقت کردند. بله، درست بود.

ریچارد نیگوس هیچ حرفی نزد، حتی وقتی‌که توسط ایدا، نامزدش، برای صحبت فراخوانده شد. کمی بعد در همان روز او به دکتر آمبروز فلاوردی گفت که نگران وقایع رخ‌داده است. به گفته‌ی وی، «گناهکار بودن از برخی لحاظ» اگرچه ظاهراً برای ایدا به‌اندازه‌ی کافی خوب بود اما برای او کافی نبود. او از تلاش فرصت‌طلبانه‌ی هریت سیپل برای نسبت دادن دو گناه به پاتریک آیو به‌جای یک گناه، ابراز انزجار کرد. هریت حرف نانسی دوکین که گفته بود «این نبود و آن بود» را گرفته و بدون دلیل و مدرک به «این بود و آن‌هم بود» تبدیل کرده بود.

ایدا از کلمات «بدون شک» در کینگزهد استفاده کرده بود. ریچارد نیگوس به آمبروز فلاوردی گفته بود که آنچه اکنون برای وی بدون شک معلوم بود این بود که مردم (با تأسف، ازجمله خودش) دروغ‌هایی در مورد پاتریک آیو گفته بودند. اگر نانسی دوکین نیز دروغ گفته باشد چه؟ اگر عشق او به پاتریک آیو دوطرفه نبوده و پاتریک با اصرار او مخفیانه با او ملاقات کرده باشد، فقط برای این‌که سعی کند به او توضیح دهد که باید از نگه‌داشتن این احساسات در مورد خودش منصرف شود؟

دکتر فلاوردی قبول داشت: هیچ‌کس به‌طور قطعی نمی‌دانست که پاتریک آیو مرتکب کار اشتباهی شده است و این‌که از همان ابتدا نظر او در این مورد همین بوده است. او تنها کسی بود که خانواده آیو را مناسب برای سمت کشیشی می‌دانست و

bookperday.ir

در دیدار بعدی خود، سخنان نانسی دوکین در کینگزهد را به پاتریک گفت. پاتریک به‌سادگی سرش را تکان داد. او هیچ توضیحی در مورد درستی یا نادرستی داستان نانسی نداد. در همین اوضاع، فرانسیس آیو ازنظر جسمی و روحی روبه‌زوال بود. ریچارد نیگوس نتوانست ایدا گرنسبوری را ترغیب کند که مسائل را مانند او ببیند و روابط بین آن‌ها تیره شد. اهالی روستا به رهبری هریت به آزار و اذیت پاتریک و فرانسیس آیو ادامه می‌دادند و تمام‌روز و شب اتهاماتی را در بیرون از خانه‌ی کشیش فریاد می‌زدند. ایدا به درخواست خود از کلیسا ادامه داد تا خانواده‌ی آیو را، به خاطر خودشان، از سمتش در کلیسا حذف کرده و از روستای گریت هولینگ اخراج کنند.

و سپس فاجعه رخ داد: فرانسیس آیو که دیگر تحمل این رسوایی را نداشت، سم خورد و به زندگی ناخوشایند خود پایان داد. شوهرش او را پیدا کرد و بلافاصله فهمید که دیگر خیلی دیر شده است. احضار دکتر فلاوردی فایده‌ای نداشت. نمی‌شد فرانسیس را نجات داد. همچنین پاتریک آیو می‌دانست که نمی‌تواند بااحساس گناه و درد زندگی کند و بنابراین او نیز جان خودش را گرفت.

ایدا گرنسبوری به روستاییان توصیه کرد که برای روح گناهکار پاتریک و فرانسیس آیو آمرزش بخواهند، اما بعید است که خداوند آن‌ها را ببخشد.

هریت سیپل اعتقاد داشت نیاز نیست خدا در این مورد تصمیمی بگیرد، او به مردم گفت که خانواده‌ی آیو برای همیشه در جهنم می‌سوزند و لیاقتشان همین است.

چند ماه بعد از مرگ خانواده‌ی آیو، ریچارد نیگوس نامزدی خود را با ایدا گرنسبوری پایان داد و گریت هولینگ را ترک کرد. نانسی دوکین به لندن عزیمت کرد و دختر خدمتکاری که این دروغ وحشتناک را گفته بود دیگر هرگز در روستا دیده نشد.

در این فاصله، چارلز و مارگارت ارنست آمده بودند و خانه‌ی کشیش را تحویل گرفته بودند. آن‌ها به‌سرعت با دکتر آمبروز فلاوردی دوست شدند، او خودش را مجبور کرد تمام داستان غم‌انگیز را تعریف کند. او به آن‌ها گفته که پاتریک آیو، چه در مورد عشق پنهانی‌اش به نانسی دوکین اشتباه کرده باشد یا نه، یکی از سخاوتمندترین و خوش‌خلق‌ترین مردانی بوده که تاکنون شناخته و سزاوار کمترین تهمت بوده است.

bookperday.ir

همین ذکر تهمت بود که ایده‌ی شعر روی سنگ‌قبر را به مارگارت ارنست داد. چارلز ارنست مخالف این ایده بود، مایل نبود روستاییان را تحریک کند، اما مارگارت ایستاد و تصمیم گرفت که کلیسای هولی سینتز باید حمایت خود را از پاتریک و فرانسیس آیو نشان دهد. وی گفت: «من دوست دارم با هریت سیپل و ایدا گرنسبوری رفتاری فراتر از تحریک آن‌ها داشته باشم»؛ و بله، وقتی او این کلمات را بر زبان آورد، قتل تنها چیزی بود که در ذهنش می‌گذشت، اگرچه فقط به‌عنوان یک خیال، نه به‌عنوان جرمی که قصد انجامش را داشت.

پس‌ازاینکه مارگارت ارنست این داستان را برای من گفت، ساکت شد. مدتی گذشت و هیچ‌یک از ما صحبت نکردیم.

درنهایت من گفتم:

- می‌فهمم که چرا وقتی از شما پرسیدم چه کسی انگیزه‌ی این کار را داشته است، نام نانسی دوکین را آوردید. آیا او ریچارد نیگوس را هم به قتل می‌رساند؟ ریچارد به‌محض شک کردن به‌دروغ دختر خدمتکار، حمایت خود از هریت سیپل و ایدا گرنسبوری را پس گرفت.

مارگارت گفت:

- فقط می‌توانم به شما بگویم که اگر من نانسی بودم چه حسی داشتم، آیا ریچارد نیگوس را می‌بخشیدم؟ نه، نمی‌بخشیدم. بدون تائید زودهنگام دروغ‌های گفته‌شده توسط هریت و آن دختر خدمتکار بدبخت توسط ریچارد، ایدا گرنسبوری ممکن بود حرف مزخرفی را که آن‌ها می‌زدند باور نکند. سه نفر خصمانه پاتریک آیو را در گریت هولینگ کوبیدند. این سه نفر هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس بودند.

- خدمتکار چطور؟

- آمبروز فلاوردی باور ندارد که او قصد داشته چنین ماجرایی را شروع کند. از زمانی که احساسات ناخوشایند در مورد خانواده‌ی آیو در روستا به وجود آمدند، او به‌وضوح ناراحت بود.

از روی عدم رضایت، اخم کردم:

bookperday.ir

– اما ازنظر نانسی دوکین قاتل، صرفاً به‌عنوان یک فرض، اگر او نتواند ریچارد نیگوس را که بعداً اشتباه خود را پذیرفت، ببخشد؛ چرا باید دختری که اولین دروغ را گفت، ببخشد؟

مارگارت گفت:

– شاید این کار را نکرده باشد. شاید او را هم کشته باشد. من نمی‌دانم سرانجام خدمتکار کجا رفت، ولی شاید نانسی دوکین بداند. شاید او دخترک را نیز به دام انداخته و کشته باشد. چه شد؟ صورتتان تقریباً خاکستری شد.

از ترس دانستن جواب بالکنت گفتم:

– اسم ... اسم دختر خدمتکاری که آن دروغ را گفت چه بود؟

صدایی در مغزم می‌گفت «نه، نه، نمی‌تواند آن باشد ... و چرا *نباشد*؟»

– جنی هابز[1]. آقای کچپول، شما حالتان خوب است؟ خوب به نظر نمی‌رسید.

– حق با او [آن مرد] بود. او [آن زن] درخطر است.

– او [آن مرد] کیست؟

– هرکول پوآرو. همیشه حق با او است. چطور ممکن است؟

– چرا عصبانی هستید؟ دوست داشتید که او اشتباه کرده باشد؟

آهی کشیدم:

– نه. نه، فکر نمی‌کنم. اگرچه الآن در مورد امنیت جنی هابز نگران هستم. اگر فرض کنیم که هنوز زنده باشد.

– می‌فهمم. چقدر عجیب.

– چه چیزی عجیب است؟

مارگارت آهی کشید:

[1] Jennie Hobbs

abookperday.ir

– علی‌رغم تمام چیزهایی که گفتم، برای من سخت است فکر کنم کسی از سوی نانسی درخطر باشد. با یا بدون انگیزه، فکر نمی‌کنم او بتواند مرتکب قتل شود. عجیب است ولی ... یک نفر تا زمانی که خودش را درخطر ندیده یا احساس نارضایتی نکند مرتکب قتل نمی‌شود. به نظرتان این‌طور نیست؟

با سر تائید کردم.

– نانسی خوشی و زیبایی و لذت و عشق را دوست داشت. همه‌چیزهای شاد. او نمی‌تواند به قتل به‌عنوان یک کار زشت اقدام کند.

پرسیدم:

– پس اگر نانسی نباشد، چه کسی است؟ آن مرد مست، والتر استوکلی، چطور؟ به‌عنوان پدر فرانسیس آیو، انگیزه‌ی قدرتمندی دارد. اگر یک روز یا بیشتر نوشیدن را کنار بگذارد، از پس قتل سه نفر برمی‌آید.

– برای والتر کاملاً غیرممکن است که نوشیدن را حتی برای یک ساعت کنار بگذارد. من می‌توانم به شما اطمینان دهم، آقای کچپول، والتر استوکلی فرد موردنظر شما نیست. می‌دانید، برخلاف نانسی دوکین، او هرگز هریت، ایدا و ریچارد را به خاطر اتفاقی که برای فرانسیس رخداده سرزنش نکرد. خودش را مقصر دانست.

– به همین دلیل شروع کرد به نوشیدن زیاد؟

– بله. به نظرم والتر استوکلی بعد از مردن دخترش قصد داشت خودش را نابود کند و تصور می‌کنم خیلی زود موفق شد.

– به چه دلیلی ممکن است او مقصر خودکشی فرانسیس باشد؟

– والتر قبلاً در گریت هولینگ زندگی نمی‌کرد. او به اینجا نقل‌مکان کرد تا به آرامگاه پاتریک و فرانسیس نزدیک‌تر شود. باورش برای شما دشوار خواهد بود، زیرا او را فقط در حال حاضر دیده‌اید، اما تا قبل از مرگ فرانسیس، والتر استوکلی یک کارشناس برجسته‌ی زبان لاتین و استاد کالج سِیویور دانشگاه کمبریج[1] بود. آنجا بود که پاتریک آیو

[1] University of Cambridge Saviour College

abookperday.ir

برای کشیش شدن آموزش دید. پاتریک پدر و مادری نداشت. او در کودکی یتیم شد و والتر به‌نوعی از او محافظت کرد. جنی هابز که در آن زمان تنها هفده سال داشت، در این کالج خدمتکار بود. او بهترین خدمتکاری بود که کالج داشت و بنابراین والتر استوکلی ترتیبی داد تا از اتاق‌های پاتریک آیو مراقبت کند. سپس پاتریک با فرانسیس استوکلی، دختر والتر، ازدواج کرد و هنگامی‌که آن‌ها به کلیسای هولی سینتز در گریت هولینگ نقل‌مکان کردند، جنی با آن‌ها به آنجا رفت. می‌فهمید؟

سرم را تکان دادم:

- والتر استوکلی خود را مقصر می‌داند که پاتریک آیو و جنی هابز را کنار هم قرارداده‌است. اگر پاتریک و فرانسیس جنی را با خود به گریت هولینگ نمی‌آوردند، او در موقعیتی نبود که دروغ وحشتناک منجر به مرگ آن‌ها را بیان کند.
- و من مجبور نبودم که زندگی خود را با تماشای یک سنگ‌قبر سپری کنم تا مطمئن شوم کسی آن را هتک حرمت نمی‌کند.

پرسیدم:

- چه کسی ممکن است چنین کاری بکند؟ هریت سیپل؟ منظورم قبل از کشته شدن است.
- اوه، نه، سلاح هریت زبان سمی او بود، نه دستانش. او هرگز قبری را نجس نخواهد کرد. نه، این جوانان سرکش روستا هستند که با داشتن کمی فرصت، چنین کاری می‌کنند. آن‌ها وقتی پاتریک و فرانسیس درگذشتند کودک بودند، اما داستان پدر و مادرشان را شنیده‌اند. اگر از کسی در اینجا سؤال کنید، به‌غیراز من و آمبروز فلاوردی، آن‌ها به شما خواهند گفت که پاتریک آیو یک مرد شرور بود که با همسرش جادوی سیاه را تمرین می‌کردند. من فکر می‌کنم اکثر آن‌ها باگذشت زمان این مسئله را باقوت بیشتری باور می‌کنند. این کار را می‌کنند، نه؟ یا این کار را می‌کنند یا از خودشان متنفر خواهند شد به همان اندازه که من از صمیم قلب از آن‌ها متنفر هستم.

چیزی بود که می‌خواستم روشن شود:

abookperday.ir

– آیا ریچارد نیگوس رابطه‌ی خود را با ایدا گرنسبوری به دلیل ادامه دادن نکوهش پاتریک آیو بعد از تغییر رویه‌ی ریچارد، قطع کرد؟ آیا به دنبال سخنرانی نانسی در کینگزهد بود که او به نامزدی‌شان پایان داد؟

چهره‌ی مارگارت حالت عجیبی به خودش گرفت. او شروع به حرف زدن کرد:

– آن روز در کینگزهد شروع ...

سپس مکث کرد و حرفش را عوض کرد:

– بله. ریچارد اصرار غیرمنطقی ایدا بر فضیلت او و هریت را غیرقابل‌تحمل می‌دانست.

به دلیل تغییر چهره‌ی ناگهانی مارگارت و نگاه خاموشش این برداشت برای من به وجود آمد که نکته‌ی مهمی وجود دارد ولی او تصمیم گرفت به من نگوید.

گفتم:

– گفتید که فرانسیس آیو سم خورد. چطور؟ آن را از کجا آورد؟ و پاتریک آیو چطور مُرد؟

– به همان روش: سم. فکر نمی‌کنم در مورد اِبرین[1] چیزی شنیده باشید؟

– نمی‌توانم بگویم شنیده‌ام.

– از یک گیاه به اسم چشم خرچنگی[2] که در نواحی استوایی رشد می‌کند گرفته می‌شود. فرانسیس آیو چند شیشه‌ی کوچک از آن را از جایی به دست آورده بود.

– من را ببخشید، اما اگر هر دو سم یکسانی را خوردند و باهم پیدا شدند، چگونه مشخص شد که فرانسیس ابتدا خودش را کشته و پاتریک پس از پیدا کردن جنازه‌ی او این کار را کرده است؟

مارگارت محتاط به نظر می‌رسید:

[1] Abrin = نوعی سم طبیعی موجود در بذر گیاهی موسوم به چشم خرچنگی. م.
[2] Rosary Pea

bookperday.ir

– چیزی که به شما می‌گویم را برای هیچ‌کس در گریت هولینگ تعریف نخواهید کرد؟ فقط برای افراد اسکاتلندیارد در لندن؟

– بله.

تصمیم گرفتم که، برای اهداف فعلی، هرکول پوآرو به‌عنوان یک فرد اسکاتلندیارد محسوب شود.

مارگارت گفت:

– فرانسیس آیو قبل از اینکه به زندگی خود پایان دهد، یادداشتی برای شوهرش نوشت، کاملاً واضح بود که انتظار داشت او زنده بماند. پاتریک همچنین یادداشتی را به یادگار گذاشت که ...

مکث کرد.

منتظر ماندم.

درنهایت گفت:

– دو یادداشت ترتیب رویدادها را برای ما مشخص کردند.

– یادداشت‌ها چه شدند؟

– من آن‌ها را نابود کردم. آمبروز فلاوردی آن‌ها را به من داد و من آن‌ها را به درون آتش انداختم.

این مسئله کنجکاوی من را برانگیخت، پرسیدم:

– چرا چنین کاری کردید؟

مارگارت خرناسی کشید، برگشت و به‌آرامی گفت:

– من ... من نمی‌دانم.

با خودم فکر کردم او مطمئناً می‌دانست. از دهان محکم بسته‌شده‌اش مشخص بود که قصد دارد دیگر در این مورد چیزی نگوید. بازجویی بیشتر توسط من فقط عزم او را برای حرف نزدن بیشتر می‌کرد.

ایستادم تا پاهایم را که سفت شده بودند، دراز کنم. گفتم:

bookperday.ir

– در مورد یک‌چیز حق‌دارید. اکنون‌که داستان پاتریک و فرانسیس آیو را می‌دانم، *واقعاً* می‌خواهم با دکتر آمبروز فلاوردی صحبت کنم. وقتی همه‌چیز اتفاق افتاد، او اینجا در روستا بود. بااین‌وجود این‌که اطلاعات شما درست است ...

– نه، شما به من قول دادید.

– به‌عنوان‌مثال می‌توانم از او در مورد جنی هابز بپرسم.

– من می‌توانم در مورد جنی به شما بگویم. چه می‌خواهید بدانید؟ به نظر می‌رسید که هم پاتریک و هم فرانسیس آیو فکر می‌کردند که حضور او ضروری است. آن‌ها بسیار به او علاقه داشتند. همه او را ساکت، مؤدب و به‌اندازه‌ی کافی بی‌ضرر می‌دیدند تا اینکه دروغ خطرناکی گفت. من شخصاً اعتقاد ندارم کسی که بتواند دروغی ازاین‌دست را منتشر کند، می‌تواند بقیه‌ی اوقات بی‌ضرر باشد؛ و او ایده‌هایی بالاتر از جایگاه خود داشت. روش صحبت کردن او تغییر کرد.

– چگونه؟

– آمبروز گفت که خیلی ناگهانی بود. یک روز او طوری صحبت می‌کرد که انتظار دارید یک خدمتکار خانگی صحبت کند. روز بعد او صدایی کاملاً صیقل یافته و جدید داشت و بسیار درست صحبت می‌کرد.

با خودم فکر کردم و با استفاده از ساختارهای صحیح دستور زبان. *اوه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند.* سه دهان، هرکدام با یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار در داخل آن: ازنظر دستور زبان رضایت‌بخش است. کاملاً گیج‌کننده، احتمالاً پوآرو در این مورد نیز درست گفته بود.

– آمبروز گفت که جنی صدای خود را به تقلید از پاتریک و فرانسیس آیو تغییر داد. هر دو تحصیل‌کرده بودند و بسیار خوب صحبت می‌کردند.

– مارگارت، لطفاً حقیقت را به من بگو: چرا آن‌قدر مصمم هستی که من نباید با آمبروز فلاوردی صحبت کنم؟ آیا می‌ترسی او چیزی به من بگوید که ترجیح می‌دهی من ندانم؟

abookperday.ir

مارگارت به‌آرامی گفت:

– صحبت کردن با آمبروز کمکی به شما نمی‌کند، ولی برای او مانع بزرگی خواهد بود. از طرف من مجاز هستید که زندگی هر یک از دیگر روستاییان را که با آن‌ها روبرو می‌شوید به هم بریزید.

خندید ولی چشمانش سرد و بی‌روح بودند.

– آن‌ها ترسیده‌اند. مجرم‌ها یکی‌یکی می‌میرند و آن‌ها باید بدانند که همه‌ی آن‌ها مقصر هستند؛ اما اگر از زبان شما به‌عنوان یک متخصص بشنوند تا زمانی که همه‌ی کسانی که به نابودی پاتریک و فرانسیس آیو کمک کرده‌اند به چاه‌های آتشین جهنم نیفتند قاتل مجازات نمی‌شود، بیشتر می‌ترسند.

گفتم:

– این کار نسبتاً افراطی است.

– من یک شوخ‌طبعی نامتعارف دارم. چارلز از این موضوع شکایت می‌کرد. من هرگز این را به او نگفتم، اما به بهشت و جهنم اعتقادی ندارم. اوه، من به خدا ایمان‌دارم، اما نه خدایی که این‌قدر درباره‌ی او می‌شنویم.

حتماً عصبی به نظر می‌رسیدم. نمی‌خواستم در مورد الهیات بحث کنم. می‌خواستم هر چه زودتر به لندن برگردم و آنچه را که فهمیدم به پوآرو بگویم.

مارگارت ادامه داد:

– البته فقط یک خدا وجود دارد، اما من لحظه‌ای باور ندارم که او بخواهد ما قوانینی را بدون زیر سؤال بردن آن‌ها دنبال کنیم، یا به کسی که از آن‌ها کوتاهی می‌کند کم‌لطفی کنیم.

او سپس با گرمای بیشتری لبخند زد و گفت:

– من فکر می‌کنم که خدا جهان را به‌گونه‌ای می‌بیند که من آن را می‌بینم و به‌هیچ‌وجه به روشی که ایدا گرنسبوری آن را دیده است، نمی‌بیند. قبول دارید؟

از روی بی‌حوصلگی غرغر کردم.

bookperday.ir

مارگارت گفت:

- کلیسا یاد می‌دهد که فقط خدا می‌تواند قضاوت کند. چرا ایدا گرنسبوری متدین این حرف را به هریت سیپل و گله‌ی پشت سرش نزد؟ چرا او تمام اتهام‌های خود را به پاتریک آیو نسبت داد؟ اگر کسی قصد دارد خود را به‌عنوان الگویی از مسیحیت معرفی کند، باید تلاش کند تا آموزه‌های اساسی را به‌درستی کسب کند.
- می‌بینم که هنوز بابت آن موضوع عصبانی هستید.
- من تا روز مرگ عصبانی خواهم بود، آقای کچپول. گناهکاران بزرگ‌تری که به نام اخلاق، گناهکاران کوچک‌تر را آزار و اذیت می‌کنند، این چیزی است که ارزش عصبانی شدن را دارد.

تائید کردم:

- نفاق چیز زشتی است.
- علاوه بر این، می‌توان استدلال کرد که بودن با شخصی که واقعاً دوستش دارید، اشتباه نیست.
- مطمئن نیستم. اگر شخصی متأهل باشد ...

مارگارت به نقاشی‌های روی دیوار سالن نگاه کرد و سپس مستقیماً خطاب به آن‌ها گفت:

- اوه، ازدواج بی‌معنی! متأسفم، چارلز، عزیزم، اما اگر دو نفر یکدیگر را دوست داشته باشند، هرچند برای کلیسا ناخوشایند باشد و هرچند که خلاف مقررات باشد ... خب، عشق، عشق است، نه؟ می‌دانم وقتی این حرف را می‌زنم خوشت نمی‌آید.

نمی‌توانم بگویم من هم خوشم آمد. گفتم:

- عشق می‌تواند کلی مشکل ایجاد کند، اگر نانسی دوکین پاتریک آیو را دوست نداشت، اکنون سه قتل برای تحقیق نداشتم.

مارگارت با تعجب گفت:

abookperday.ir

– چه حرف بی‌معنی. نفرت باعث به قتل رسیدن مردم می‌شود، آقای کچپول، نه عشق. عشق هرگز باعث این اتفاق نمی‌شود. لطفاً منطقی باشید.

به او گفتم:

– من همیشه معتقد بوده‌ام که سخت‌ترین قوانینی که باید رعایت شود بهترین آزمایش برای شخصیت هستند.

– بله، اما کدام جنبه از شخصیت ما را آزمایش می‌کنند؟ شاید باورپذیری ما. تفکرات خشک مذهبی. کتاب مقدس، با تمام قوانین آن، فقط یک کتاب است که توسط یک یا چند نفر نوشته‌شده است. باید یک عبارت برای سلب مسئولیت روی آن به‌طور برجسته‌ای نمایش داده شود: «کلام خدا، تحریف و تفسیر شده توسط انسان»

ناراحت از تغییری که در گفتگویمان ایجادشده بود، گفتم:

– من باید بروم. باید به لندن برگردم. بابت زمانی که گذاشتید و کمکتان سپاسگزارم. واقعاً ارزشمند بود.

مارگارت درحالی‌که من را تا دم در جلویی مشایعت می‌کرد، گفت:

– باید من را ببخشید. من معمولاً خیلی راحت حرف خودم را نمی‌زنم، جدا از زمانی که با آمبروز و چارلز روی دیوار صحبت می‌کنم.

گفتم:

– فکر می‌کنم در این مورد باید به خودم افتخار کنم.

– من تمام زندگی خود را صرف پیروی از بیشتر قوانین موجود در آن کتاب قدیمی غبارآلود کرده‌ام، آقای کچپول. به همین دلیل می‌دانم که انجام این کار احمقانه است. هر وقت عاشقان احتیاط را کنار می‌گذارند و در مواقعی که نامناسب است یکدیگر را ملاقات می‌کنند ... من آن‌ها را تحسین می‌کنم! و هرکسی هریت سیپل را به قتل رسانده، من آن شخص را نیز تحسین می‌کنم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این بدان معنا نیست که من قتل را تائید می‌کنم. من این کار را نمی‌کنم. حالا، قبل از اینکه بیشتر وراجی کنم بروید.

bookperday.ir

وقتی به سمت کینگزهد برمی‌گشتم، با خودم فکر کردم که مکالمه چیز عجیبی است که می‌تواند تو را تقریباً به هرجایی برساند. غالباً کیلومترها از جایی که شروع کرده بودید، دور می‌شوید و هیچ ایده‌ای درباره‌ی چگونگی بازگشت ندارید. حرف‌های مارگارت ارنست وقتی داشتم راه می‌افتادم در گوشم پیچید: *بااین‌وجود برخلاف قوانینی که وجود دارد، عشق، عشق است، نه؟*

در کینگزهد، من از کنار والتر استوکلی که خروپف می‌کرد و ویکتور میکین که در حال تبادل اطلاعات بود عبور کردم و برای بستن چمدان‌هایم به طبقه‌ی بالا رفتم.

قطار بعدی به لندن را سوار شدم و هنگام خروج قطار از ایستگاه، با شادی از گریت هولینگ خداحافظی کردم. همان‌طور که از ترک روستا خوشحال بودم، آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم با دکتر آمبروز فلاوردی صحبت کنم. پوآرو وقتی به او درباره‌ی قول خود به مارگارت ارنست بگویم چه خواهد گفت؟ او مطمئناً مخالفت می‌کرد و در مورد انگلیسی‌ها و مبادی‌آداب بودن احمقانه‌ی آن‌ها چیزی می‌گفت و من بدون شک به‌جای اینکه نظر واقعی خود را در مورد این موضوع ابراز کنم و بگویم کسی که به خواسته‌های مردم احترام بگذارد و در آخر اطلاعات را از آن‌ها دریافت کند همیشه موفق به استخراج اطلاعات بیشتری می‌شود، سرم را به زیر می‌اندازم و پوزش‌خواهم خواست. بگذارید مردم فکر کنند که شما نمی‌خواهید آن‌ها را مجبور کنید که آنچه را که می‌دانند به شما بگویند و جای تعجب است که آن‌ها اغلب در زمان مناسب و با جواب‌هایی که می‌خواستید به سراغتان می‌آیند.

می‌دانستم پوآرو مخالفت می‌کند و تصمیم گرفتم اهمیتی ندهم. اگر مارگارت ارنست می‌توانست باخدا مخالفت کند، پس کاملاً درست است که من هم گاهی با هرکول پوآرو مخالفت کنم. اگر او مایل است با دکتر فلاوردی مصاحبه کند، می‌تواند به گریت هولینگ برود و با خودش صحبت کند.

امیدوارم که نیازی نباشد. نانسی دوکین شخصی بود که باید روی او تمرکز کنیم. این و نجات جان جنی، با فرض اینکه خیلی دیر نکرده باشیم. من به خاطر توجه نکردن به خطر احتمالی متوجه او، پشیمان بودم. اگر موفق به نجات او شویم، تمام اعتبار آن برای پوآرو است. اگر سه قتل هتل بلاکسم را به‌طور رضایت‌بخشی حل کنیم، این مسئله نیز به پوآرو نیز برمی‌گردد. رسماً، در اسکاتلندیارد، این موفقیت به‌عنوان یکی از موفقیت‌های من شناخته می‌شود، اما همه می‌دانند که این

abookperday.ir

پیروزی پوآروی پیر بود نه من. درواقع، به لطف اطلاع رئیسان من از دخالت پوآرو در این پرونده بود که آن‌ها راضی شدند مرا به حال خودم بگذارند، یا بهتر بگوییم، به دوست بلژیکی‌ام بسپارند. آن‌ها به هرکول پوآروی معروف اعتماد کرده بودند تا هر طور می‌خواهد عمل کند، نه من.

به این فکر افتادم که آیا بهتر نیست شکست خوردن به‌تنهایی و بر اساس عملکرد خودم را به دخالت پوآرو ترجیح بدهم و قبل از اینکه نتیجه بگیرم خوابم برد.

برای اولین بار در قطار، خواب دیدم تمام افرادی که می‌شناسمشان من را به دلیل کارهایی که نکرده‌ام محکوم می‌کنند. سنگ‌قبر خودم را به‌وضوح دیدم که به‌جای نام من، نام پاتریک و فرانسیس آیو روی آن و غزل «نشان تهمت» در زیر آن حک‌شده بود. در زمین کنار قبر، یک قطعه‌ی فلزی وجود داشت و من به‌نوعی می‌دانستم که این‌یک دکمه‌سردست است که حروف ابتدایی اسم من را دارد و تا حدی در آنجا دفن شده بود. وقتی قطار وارد لندن شد غرق در عرق بیدار شدم درحالی‌که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد.

bookperday.ir

فصل ۱۳

نانسی دوکین

البته من نمی‌دانستم پوآرو قبلاً از احتمال دخالت نانسی دوکین در سه قتل ما مطلع بوده است. زمانی که من با قطار در حال فرار از گریت هولینگ بودم، پوآرو به کمک اسکاتلندیارد مشغول انجام هماهنگی‌هایی برای دیدار خانم دوکین در خانه‌اش در لندن بود.

او این کار را همان روز و با همراهی پاسبان استنلی بیر انجام داد. یک خدمتکار جوان با یک پیش‌بند رسمی درب خانه‌ی بزرگ گچی سفید را در بلگریویا[1] باز کرد. پوآرو انتظار داشت که یک اتاق پذیرایی دل‌نشین به او نشان داده شده که در آنجا منتظر ملاقات شود، ولی از دیدن خود نانسی دوکین که در سالن در پایین پله‌ها ایستاده بود متعجب شد.

- موسیو پوآرو؟ خوش‌آمدید. می‌بینم که یک پلیس با خودتان آورده‌اید. باید بگویم این کار کمی غیرمعمول است.

استنلی بیر صدای عجیبی از گلوی خود درآورد و مانند چغندر قرمز شد. نانسی دوکین زنی زیبا و غیرمعمول بود، پوست او شفاف و رنگ‌پریده، موهایش تیره و براق و چشم‌هایش آبی پررنگ با مژه‌های بلند بود. به نظر می‌رسید حدوداً چهل‌ساله باشد و لباس‌هایی شیک به رنگ آبی مایل به سبز تیره پوشیده بود. پوآرو برای اولین بار در زندگی‌اش باظرافت‌ترین فرد حاضر در صحنه نبود.

پوآرو تعظیمی کرد و گفت:

- آشنایی با شما باعث خوشحالی است، مادام دوکین. من به توانایی‌های هنری شما احترام می‌گذارم. خوشبختانه من در سال‌های اخیر یکی دو تا از نقاشی‌های شما را در نمایشگاه‌ها دیده‌ام. شما استعدادی نادر دارید.
- متشکرم. شما لطف دارید. اکنون، اگر کت‌هاو کلاه‌های خود را به تابیتا[1] که اینجاست بدهید، می‌توانیم جایی راحت برای نشستن و صحبت کردن پیدا کنیم. آیا چای یا قهوه میل دارید؟

[1] Belgravia= نام منطقه‌ای اعیان‌نشین در مرکز لندن. م.

bookpersday.ir

- *نه*، *ممنون*.

- بسیار خب. دنبال من بیایید.

آن‌ها به یک اتاق نشیمن کوچک رفتند که من خوشبختانه بعداً در مورد آن شنیدم و مجبور نشدم خودم در آن بنشینم، زیرا پوآرو گفت که پر از پرتره است. همه‌ی آن چشم‌های بینا که به دیوار آویزان شده‌اند ...

پوآرو پرسید که آیا تمام نقاشی‌ها توسط نانسی دوکین کشیده شده‌اند. وی گفت:

- اوه، نه، فقط چند تا کار من هستند. همان‌قدر که می‌فروشم همان‌قدر هم می‌خرم که فکر می‌کنم باید هم همین‌طور باشد. هنر عشق من است.

پوآرو به او گفت:

- یکی از عشق‌های من هم هست.

- فقط نگاه کردن به تصاویر خود آدم غیرقابل‌تحمل است. من همیشه فکر می‌کنم وقتی یک تصویر از یک هنرمند دیگر را به دیوار آویزان می‌کنم مانند این است که یک دوست خوب بر روی دیوار دارم.

- *بسیار عالی*. درست به هدف زدید[۲]، مادام.

وقتی همه نشستند، نانسی گفت:

- آیا ممکن است مستقیم سر اصل مطلب بروم و بپرسم چه چیزی شما را به اینجا کشانده است؟ پشت تلفن گفتید می‌خواهید خانه‌ی من را بگردید. بفرمایید انجام بدهید، ولی چرا به چنین کاری نیاز است؟

- شاید در روزنامه خوانده باشید، مادام که سه مهمان هتل بلاکسم شب پنج‌شنبه‌ی گذشته به قتل رسیدند.

نانسی خندید ولی بعد ناراحت شد:

[1] Tabitha

[۲] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در زبان انگلیسی شده است. م.

bookperday.ir

– در بلاکسم؟ اوه، خدای بزرگ، واقعاً جدی می‌گویید؟ *سه نفر*؟ مطمئن هستید؟ همیشه فکر می‌کردم بلاکسم جای فوق‌العاده‌ای است. نمی‌توانم تصور کنم آنجا قتلی اتفاق افتاده باشد.

– پس هتل را می‌شناسید؟

– اوه، بله. اغلب برای چای بعدازظهر به آنجا می‌روم. لاتزاری، مدیر آنجا، فرد خوبی است. می‌دانید، آنجا برای اسکون‌هایش معروف است. در لندن بهترین است. متأسفم ...

مکثی کرد:

– اگر واقعاً سه نفر مرده باشند، من نباید در مورد اسکون یاوه‌سرایی کنم. وحشتناک است. بااین‌حال، نمی‌فهمم چه ربطی به من دارد.

پوآرو پرسید:

– پس در مورد این مرگ‌ها در روزنامه‌ها چیزی نخوانده‌اید؟

– نه

لب‌های نانسی دوکین مانند یک خط شدند:

– من روزنامه نمی‌خوانم و در خانه‌ام هم ندارم. پر از بدبختی هستند. تا جایی که بتوانم از بدبختی دوری می‌کنم.

– پس نام سه قربانی جنایت را نمی‌دانید؟

نانسی لرزید:

– نه. علاقه‌ای هم ندارم.

– متأسفم، چه بخواهید و چه نخواهید باید به شما بگویم. نام آن‌ها هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس بود.

– اوه، نه، نه. اوه، موسیو پوآرو.

نانسی دستش را به دهانش چسباند. برای تقریباً یک دقیقه نمی‌توانست صحبت کند. درنهایت گفت:

bookperday.ir

- این‌یک شوخی نیست، هست؟ لطفاً بگویید که هست.

- این‌یک شوخی نیست. من خیلی متأسفم، مادام. باعث ناراحتی شما شدم.

- شنیدن آن نام‌ها باعث ناراحتی من شد. تا زمانی که نخواهم در موردشان فکر کنم، زنده باشند یا مرده برای من اهمیتی ندارد. می‌دانید، آدم سعی می‌کند از چیزهای ناراحت‌کننده دوری کند ولی همیشه موفق نمی‌شود و ... من بیشتر از بقیه‌ی مردم از ناراحتی بیزار هستم.

- در زندگی‌تان مشکلات زیادی داشته‌اید؟

نانسی از ادامه‌ی بحث ممانعت کرد:

- نمی‌خواهم در مورد زندگی خصوصی‌ام صحبت کنم.

پوآرو جالب ندید که بگوید خواسته‌های او دقیقاً در نقطه‌ی مقابل خواسته‌های نانسی قرار دارد. هیچ‌چیز برای پوآرو جذاب‌تر از این نبود که از علایق شخصی غریبه‌هایی که احتمالاً دیگر آن‌ها را نمی‌دید مطلع شود.

پوآرو در عوض گفت:

- پس اجازه بدهید به موضوع تحقیقات پلیس که من را به اینجا کشانده است برگردیم. شما با نام سه قربانی قتل آشنا هستید؟

نانسی با سر تائید کرد:

- من قبلاً در روستایی به اسم گریت هولینگ در کالور وَلی زندگی می‌کردم. شما آنجا را نمی‌شناسید. هیچ‌کس نمی‌شناسد. هریت، ایدا و ریچارد همسایگان من بودند. سال‌هاست آن‌ها را ندیده و خبری هم از ایشان ندارم. از ۱۹۱۳ به بعد که به لندن نقل‌مکان کردم. آیا واقعاً آن‌ها به *قتل* رسیده‌اند؟

- *بله*، مادام.

- در هتل بلاکسم؟ ولی آن‌ها آنجا چه‌کار می‌کردند؟ چرا به لندن آمده بودند؟

bookperday.ir

پوآرو به او گفت:

- این‌یکی از سؤالات زیادی است که هنوز پاسخی برایشان ندارم.

- کشته شدن آن‌ها بی‌معنی است.

نانسی از روی صندلی‌اش بلند شد و شروع به قدم زدن بین در و دیوار روبرو کرد:

- تنها کسی که می‌توانست این کار را انجام بدهد، آن را *انجام نداده است*.

- آن فرد کیست؟

- آه، من را جدی نگیرید.

نانسی به صندلی‌اش برگشت و مجدداً نشست.

- متأسفم. همان‌طور که می‌بینید، خبر شما من را شوکه کرد. من نمی‌توانم به شما کمک کنم؛ و ... نمی‌خواهم بی‌ادب باشم، ولی فکر می‌کنم بهتر است شما الآن بروید.

- منظور شما از تنها کسی که می‌توانست این سه قتل را انجام بدهد خودتان بودید، مادام؟ و شما این کار را نکردید؟

نانسی درحالی‌که چشم‌هایش در اتاق می‌گشت، به‌آرامی گفت:

- من این کار را نکردم ... آه، ولی الآن می‌دانم شما به دنبال چه هستید؟ شما چیزهایی شنیده‌اید و فکر می‌کنید من آن‌ها را کشتم. به همین دلیل می‌خواهید خانه‌ی من را بگردید. خب، من کسی را نکشتم. هر جا را می‌خواهید بگردید، موسیو پوآرو. از تابیتا بخواهید همه‌ی اتاق‌ها را به شما نشان دهد ... تعداد اتاق‌ها زیاد است، اگر راهنما نداشته باشید برخی را جا می‌اندازید.

- متشکرم، مادام.

- هیچ مدرک جرمی پیدا نمی‌کنید چون چیزی برای پیدا کردن وجود ندارد. دوست داشتم شما می‌رفتید. نمی‌توانم بگویم که چقدر من را ناراحت کردید.

abookperday.ir

استنلی بیر روی پاهایش ایستاد و گفت:

- من شروع می‌کنم. بابت همکاری‌تان متشکرم، خانم دوکین.

سپس اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

- شما باهوش هستید، نه؟ همان‌قدر که مردم می‌گویند. من از چشم‌هایتان می‌خوانم.

نانسی دوکین این حرف را به‌عنوان موضوعی علیه پوآرو مطرح کرد.

- فکر می‌کنند من مغز فوق‌العاده‌ای دارم، *بله*.

- چقدر به خودتان افتخار می‌کنید. به نظر من یک مغز فوق‌العاده تا زمانی که با یک قلب فوق‌العاده همراه نباشد ارزشی ندارد.

- *طبیعی است*. به‌عنوان عاشقان هنر اصیل باید چنین اعتقادی داشته باشیم. هنر بیشتر با قلب و روح حرف می‌زند تا مغز.

نانسی به‌آرامی گفت:

- موافقم. می‌دانید، موسیو پوآرو، چشم‌های شما ... چیزی بیشتر از باهوش هستند. آن‌ها *خردمندند*. آن‌ها مسیری طولانی به عقب برمی‌گردند. اوه، شما نمی‌دانید منظورم از این حرف چیست، ولی درست است. آن‌ها برای نقاشی عالی هستند، اگرچه من هرگز نمی‌توانم نقاشی شما را بکشم، حالا که آن سه نام وحشتناک را به خانه‌ی من آورده‌اید.

- مایه‌ی تأسف است.

نانسی خیلی صریح گفت:

- من شما را سرزنش می‌کنم.

سپس دست‌هایش را به هم زد:

bookperday.ir

– اوه، فکر می‌کنم باید به شما بگویم: *قبلاً* در مورد خودم صحبت می‌کردم. من کسی هستم که می‌توانست هریت، ایدا و ریچارد را به قتل برساند، ولی همان‌طور که حرفم را شنیدید، من این کار را نکردم. پس نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده است.

– شما از آن‌ها متنفر بودید؟

– از آن‌ها متنفر بودم. بارها برایشان آرزوی مرگ کردم. اوه، خدای من!

ناگهان نانسی دست‌هایش را به گونه‌هایش زد:

– آن‌ها واقعاً مرده‌اند؟ فکر می‌کنم باید احساس هیجان‌زدگی یا آسودگی داشته باشم. دلم می‌خواهد بابت این موضوع خوشحال باشم، ولی وقتی در مورد هریت، ایدا و ریچارد فکر می‌کنم نمی‌توانم خوشحال باشم. طنز عجیبی نیست؟

– پس چرا از آن‌ها متنفر بودید؟

– ترجیح می‌دهم در موردش صحبت نکنم.

– مادام، اگر فکر نمی‌کردم که ضروری است، نمی‌پرسیدم.

– بااین‌حال، نمی‌خواهم پاسخ بدهم.

پوآرو آهی کشید:

– شما شب پنج‌شنبه‌ی گذشته بین ساعت هفت و ربع و هشت کجا بودید؟

نانسی اخم کرد:

– اصلاً به یاد ندارم. همین‌که بدانم *این هفته* چه‌کاری باید انجام بدهم، کافی است. اوه، صبر کنید. پنج‌شنبه، البته. بیرون شهر بودم، در خانه‌ی دوستم لوییزا. لوییزا والاس[1]. پرتره‌ای که از او می‌کشیدم را تکمیل کرده بودم، لذا آن را به آنجا بردم و برای شام ماندم. فکر می‌کنم از ساعت شش تا نزدیک ده آنجا بودم. اگر شوهر لوییزا، سنت جان[2]،

[1] Louisa Wallace
[2] St. John

bookperday.ir

آنجا نبود شاید بیشتر هم می‌ماندم. آدم وحشتناکی است. لوییزا خیلی دوست‌داشتنی است و نمی‌تواند عیب بقیه را ببیند. شما چنین افرادی را می‌شناسید. او دوست دارد که باور کند سنت جان و من به یکدیگر علاقه داریم زیرا هر دو هنرمند هستیم ولی من نمی‌توانم او را تحمل‌کنم. او *کاملاً* عقیده دارد هنرش از هنر من برتر است و از هر فرصتی استفاده می‌کند که این را به من بگوید. او گیاه و ماهی می‌کشد. برگ‌های قدیمی و روغن‌ماهی‌های بزرگ و کوچک.

– او یک هنرمند جانورشناسی و گیاه‌شناسی است؟

نانسی رُک جواب داد:

– من به هیچ نقاشی که هرگز چهره‌ی یک فرد را نکشیده است علاقه‌ای ندارم. متأسفم ولی این‌طور است. سنت جان اصرار دارد که نمی‌توان بدون قصه‌گویی چهره‌ی یک فرد را کشید و وقتی‌که شروع کردید به بیان یک داستان، به‌صورت اجتناب‌ناپذیری داده‌های بصری را تحریف کرده یا کار بی‌معنی دیگری می‌کنید! شما را به خدا قسم، قصه‌گویی چه مشکلی دارد؟

پوآرو پرسید:

– آیا سنت جان والاس نیز روایتی را که شما در مورد شب پنج‌شنبه به من گفتید، خواهند گفت؟ آیا ایشان تائید خواهند کرد شما بین ساعت شش تا حدود ده در خانه‌ی ایشان بودید؟

– البته. این کار شما خیلی بی‌معنی است، موسیو پوآرو. شما تمام سؤالاتی را از من می‌پرسید که از یک قاتل می‌پرسید، ولی من قاتل نیستم. چه کسی به شما گفته است که این قتل‌ها توسط من انجام‌شده‌اند؟

– شما درحالی‌که باعجله از بلاکسم به بیرون می‌دویدید کمی بعد از ساعت هشت دیده‌شده‌اید. در هنگام دویدن، دو کلید را به زمین انداخته‌اید. برای برداشتن آن‌ها برگشته و مجدداً فرار کرده‌اید. شاهدی که شما را دیده است، چهره‌ی شما را در روزنامه دیده و هنرمند مشهور نانسی دوکین را شناخته است.

– کاملاً غیرممکن است. شاهد شما اشتباه کرده است. از سنت جان و لوییزا والاس بپرسید.

bookperday.ir

– این کار را خواهم کرد، مادام. خب، الآن سؤال دیگری از شما دارم: آیا حروف ابتدایی پی.آی.جی برای شما آشنا است، یا شاید پی.جی.آی؟ شاید مربوط به فرد دیگری در گریت هولینگ باشد.

رنگ از رخ نانسی پرید. نجواکنان گفت:

– بله، پاتریک جیمز آیو. او کشیش بود.

– آه، کشیشی که به‌صورت غمناکی مرد، همان است؟ همین‌طور زنش؟

– بله.

– چه اتفاقی برایشان افتاد؟

– در موردش صحبت نخواهم کرد. نخواهم کرد.

– خیلی مهم است. التماستان می‌کنم به من بگویید.

نانسی فریاد زد:

– نمی‌گویم. حتی اگر سعی کنم نمی‌توانم. شما نمی‌فهمید. من مدت‌هاست در رابطه با این موضوع صحبت نکرده‌ام. من ...

دهانش برای چند ثانیه باز و بسته شد ولی هیچ کلامی از آن خارج نشد. سپس چهره‌اش از درد به هم پیچید. پرسید:

– چه اتفاقی برای هریت، ایدا و ریچارد افتاده است؟ چطور کشته‌شده‌اند؟

– با سم.

– اوه، چقدر بد! ولی مطابق بود.

– چطور مادام؟ آیا مرگ پاتریک آیو و همسرش هم درنتیجه‌ی سم بود؟

– در مورد آن‌ها صحبت نمی‌کنم، به شما گفتم.

– شما فردی به نام جنی نیز در گریت هولینگ می‌شناختید؟

abookperday.ir

نانسی نفس‌نفس زد و دستش را دور گلویش گذاشت:

– جنی هابز. چیزی در مورد او ندارم که بگویم. در کل هیچ‌چیز. دیگر از من سؤال نپرسید!

پلک زد:

– مردم چطور می‌توانند این‌قدر ظالم باشند، موسیو پوآرو؟ می‌فهمید؟ نه، پاسخ ندهید. اجازه بدهید در مورد چیز دیگری صحبت کنیم، یک‌چیز شاد. باید در مورد هنر صحبت کنیم که هر دو عاشق آن هستیم.

نانسی ایستاد و به سمت یک پرتره‌ی آویزان شده به دیوار در سمت چپ پنجره رفت. مردی بود با موهای سیاه بلند، دهانی گشاد و چانه‌ای شکافته شده. او در حال لبخند زدن بود. شاید موضوعی برای خندیدن وجود داشته است.

نانسی گفت:

– پدرم. آلبینوس جانسون[1]. باید او را بشناسید.

پوآرو گفت:

– آشنا است، اگرچه الآن به‌جا نمی‌آورم.

– دو سال پیش مُرد. آخرین باری که دیدمش نوزده سال داشتم. اکنون چهل‌ودو سال دارم.

– تسلیت من را بپذیرید.

– من نکشیدمش. نمی‌دانم چه کسی آن را کشیده، یا چه زمانی. تاریخ یا امضا ندارد. به همین دلیل اطلاعات زیادی از هنرمندش ندارم. هرکسی که هست، یک غیرحرفه‌ای، ولی ... این پدرم است که دارد می‌خندد، به همین دلیل روی دیوار است. اگر در زندگی‌اش بیشتر می‌خندید...

نانسی مکث کرد و به سمت پوآرو برگشت و گفت:

– می‌فهمید؟ سنت جان والاس اشتباه می‌کند. کار هنر این است که داستان‌های واقعی ناخوشایند را با نمونه‌های غیرواقعی خوشایند جایگزین کند.

[1] Albinus Johnson

abookperday.ir

ضربه‌ی محکمی به در زده شد و بعدازآن پاسبان استنلی بیر ظاهر شد. پوآرو علت اینکه بیر فقط به او نگاه می‌کرد و توجهی به چشمان نانسی نداشت را می‌دانست.

- یک‌چیزی پیدا کردم، قربان.

- چه چیزی؟

- دو کلید. در جیب یک کت بودند. یک کت آبی تیره با سرآستین‌های خز. خدمتکار گفت به خانم دوکین تعلق دارد.

نانسی پرسید:

- کدام دو کلید؟ اجازه بدهید من آن‌ها را ببینم. من هرگز در جیب کتم کلید نگه نمی‌دارم. یک کشو برای آن‌ها دارم.

بیر به او نگاه نکرد. در عوض، به صندلی پوآرو نزدیک شد. وقتی در کنار آن ایستاد، دست مشت شده‌اش را باز کرد.

نانسی با بی‌قراری گفت:

- چه چیزی آنجا پیداکرده است؟

پوآرو با صدایی موقر پاسخ داد:

- دو کلید که روی آن‌ها شماره اتاق حک‌شده است، متعلق به هتل بلاکسم. اتاق ۱۲۱ و اتاق ۳۱۷.

نانسی پرسید:

- این اعداد باید برای من معنی داشته باشند؟

- دو قتل از سه قتل در این آن اتاق‌ها انجام‌شده‌اند، مادام: ۱۲۱ و ۳۱۷. شاهدی که شما را در حال فرار از هتل بلاکسم در شب قتل دیده است، گفته دو کلیدی که شما انداخته‌اید دارای شماره بوده‌اند: یک‌صد و خرده‌ای و سیصد و خرده‌ای.

نانسی خندید:

abookperday.ir

- چرا، چه هم‌زمانی غیرطبیعی‌ای! اوه، موسیو پوآرو. شما مطمئنید که باهوش هستید؟ چیزی که جلوی بینی‌تان است را نمی‌بینید؟ آن سبیل بزرگ مانع دیدتان شده است؟ یک نفر این را از خودش درآورده تا من را متهم به قتل کند. خیلی جالب است! باید کمی سعی کنم تا بفهمم کیست، به‌محض اینکه توافق کنیم که من در مسیر چوبه‌ی دار نیستم.

پوآرو از او پرسید:

- چه کسی این فرصت را داشته که بتواند از پنج‌شنبه‌ی قبل تاکنون کلیدها را در جیب کت شما بگذارد؟
- از کجا باید بدانم؟ به جرأت می‌توانم بگویم هرکسی که در خیابان از کنار من رد شده است. من آن کت آبی را زیاد می‌پوشم. می‌دانید، خیلی غیرمنطقی است.
- لطفاً توضیح دهید.

برای چند لحظه به نظر می‌رسید او در یک زندگی مخفی گم‌شده است. سپس به حال خودش برگشت و گفت:

- کسی که آن‌قدر از هریت، ایدا و ریچارد بدش بیاید که آن‌ها را بکشد ... خب، آن‌ها مطمئناً نسبت به من تمایل دارند؛ و در اینجا سعی می‌کنند من را به‌عنوان قاتل معرفی کنند.

استنلی بیر از پوآرو پرسید:

- باید او را دستگیر کنم، قربان؟ او را با خودمان ببریم؟

نانسی با خستگی گفت:

- اوه، لطفاً مضحک نباشید. من می‌گویم «من را به‌عنوان قاتل معرفی می‌کنند» و شما بلافاصله فکر می‌کنید باید این کار را انجام بدهید. شما پلیس هستید یا طوطی؟ اگر می‌خواهید کسی را بازداشت کنید، شاهدتان را بازداشت کنید. اگر او علاوه بر دروغ‌گویی قاتل هم باشد چه؟ تا حالا به این فکر کرده‌اید؟ باید به بیرون شهر بروید و واقعیت را از سنت جان والاس بپرسید. این تنها راه پایان دادن به این حرف‌های بی‌معنی است.

abookperday.ir

پوآرو باکمی سختی خودش را از روی صندلی بلند کرد. این‌یکی از آن صندلی‌هایی بود که برای شخصی با اندازه و هیکل او مناسب نبود. وی گفت:

– ما *دقیقاً* این کار را انجام خواهیم داد.

سپس، به استنلی بیر گفت:

– هیچ‌کس در حال حاضر دستگیر نمی‌شود، سرکار. مادام، من اعتقاد ندارم اگر شما واقعاً در اتاق‌های ۱۲۱ و ۳۱۷ هتل بلاکسم مرتکب قتل شده بودید این دو کلید را نگه می‌داشتید. چرا آن‌ها را دور نینداختید؟

– دقیقاً. می‌توانستم در اولین فرصت آن‌ها را دور بیندازم، این‌طور نیست؟

– من باید بلافاصله با آقا و خانم والاس صبحت کنم.

نانسی گفت:

– واقعاً. باید ایشان را لرد و لیدی والاس بخوانید. برای لوییزا مهم نیست، ولی سنت جان اگر عنوانش را جا بیندازید، هرگز شما را نمی‌بخشد.

کمی بعد، پوآروی خسته در کنار لوییزا والاس ایستاده و به تصویری که نانسی دوکین از او کشیده و به دیوار آویزان بود، خیره شده بود. لوییزا والاس گفت:

– عالی نیست؟ نه چاپلوسانه و نه توهین‌آمیز. با چهره‌ی قرمز و گرد من، همیشه این خطر وجود دارد که ممکن است همسر یک کشاورز به نظر بیایم، اما این‌طور نیست. ظاهرم هوس برانگیز نیست ولی فکر می‌کنم ظاهر بسیار زیبایی دارم. سنت جان از کلمه‌ی «شهوت‌انگیز» استفاده می‌کند، کلمه‌ای که قبلاً هرگز درباره من استفاده نکرده است اما این تصویر او را به این فکر انداخت.

وی خندید و ادامه داد:

– آیا این شگفت‌آور نیست که در جهان افرادی بااستعداد مانند نانسی وجود دارند؟

bookperday.ir

پوآرو در تمرکز روی نقاشی مشکل داشت. خدمتکار لوییزا والاس برخلاف خدمتکار نانسی دوکین، تابیتا، دختری دست‌وپا چلفتی به نام دورکاس[1] بود که تاکنون دو بار کت پوآرو را انداخته بود و یک‌بار هم کلاه او را انداخت و روی آن ایستاد.

خانه‌ی والاس ممکن بود از یک دیدگاه متفاوت زیبا باشد، اما همان‌طور که آن روز پوآرو فهمید تا مطلوب بودن فاصله‌ی زیادی داشت. جدا از اثاثیه‌ی سنگینی که به طرز معقولی در کنار دیوارها قرارگرفته بودند، به نظر می‌رسید همه‌چیز در خانه در اثر یک طوفان شدید پرت شده و به‌صورت تصادفی در یک مکان ناخوشایند قرارگرفته است. پوآرو نمی‌توانست بی‌نظمی را تحمل کند، زیرا مانع فکر کردن راحت او می‌شد.

سرانجام، با گرفتن کت پوآرو و له کردن کلاه او زیر پا، دورکاسِ خدمتکار بیرون رفت و پوآرو با لوییزا والاس تنها ماند. استنلی بیر برای تکمیل جستجوی اتاق‌ها در خانه نانسی دوکین مانده بود و ارباب خانه نیز در خانه نبود. او ظاهراً صبح همان روز برای بررسی املاک خانواده عازم آنجا شده بود. همان‌طور که نانسی آن‌ها را نامیده بود، پوآرو چند «برگ قدیمی و روغن‌ماهی‌های بزرگ و کوچک» را روی دیوارها دیده بود و از خود پرسید که آیا این تصاویر کار سنت جان والاس است.

لوییزا گفت:

- در مورد دورکاس متأسفم. او خیلی تازه‌کار است بدترین دختری است که خودش را به ما تحمیل کرده است، اما من شکست را قبول نمی‌کنم. فقط سه روز گذشته است. او با وقت گذاشتن و حوصله کردن یاد خواهد گرفت. اگر فقط این‌قدر نگران نبود! من می‌دانم که علت چیست: او به خودش می‌گوید که اصلاً نباید کلاه و کت آقای مهم را بیندازد و این کار، ایده‌ی انداختن آن‌ها را در ذهن او به وجود می‌آورد و سپس اتفاق رخ می‌دهد. دیوانه کننده است!

پوآرو تائید کرد:

- کاملاً همین‌طور است. لیدی والاس، در مورد پنج‌شنبه‌ی گذشته ...

- اوه، بله، در مورد آن موضوع صحبت می‌کردیم که من شما را به اینجا آوردم تا پرتره را به شما نشان دهم. بله، نانسی آن شب اینجا بود.

- از چه ساعتی و تا چه ساعتی، مادام؟

[1] Dorcas

bookperday.ir

– دقیق به خاطر نمی‌آورم. می‌دانم که قرار گذاشتیم ساعت شش برای آوردن نقاشی بیاید و یادم نمی‌آید که متوجه دیر کردنش شده باشم. متأسفم، یادم نمی‌آید چه ساعتی رفت. اگر قرار باشد حدس بزنم، باید بگویم حدود ساعت ۱۰ یا کمی بعدازآن.

– و او تمام این مدت را اینجا بود، یعنی تا زمان رفتنش؟ به‌عنوان‌مثال، جایی نرفت که دوباره برگردد؟

لوییزا والاس گیج به نظر می‌رسید:

– نه. ساعت شش با نقاشی آمد و تا زمانی که رفت باهم بودیم. این سؤالات برای چیست؟

– آیا می‌توانید تائید کنید که خانم دوکین زودتر از ساعت هشت اینجا را ترک نکرده‌اند؟

– اوه، خدای مهربان، بله. او خیلی دیرتر رفت. ساعت هشت و نیم ما هنوز پشت میز بودیم.

– منظورتان از «ما» چه کسانی است؟

– نانسی، سنت جان و من.

– اگر با شوهرتان صحبت کنم این موضوع را تائید می‌کنند؟

– بله. امیدوارم فکر نکنید که من حقیقت را به شما نمی‌گویم، موسیو پوآرو.

– نه، نه. *اصلاً*.

لوییزا والاس قاطعانه گفت:

– خوب است.

سپس به سمت تصویر خودش بر روی دیوار برگشت و گفت:

– می‌دانید، رنگ استعداد ویژه‌ی اوست. اوه، او می‌تواند شخصیت را در چهره نمایش دهد، ولی نقطه‌ی قوت او استفاده‌اش از رنگ است. به نحوه‌ی تابش نور به لباس سبز من نگاه کنید.

bookperday.ir

پوآرو آنچه را منظور او بود دید. رنگ سبز یک‌لحظه روشن‌تر و سپس لحظه‌ی بعد تیره‌تر به نظر می‌رسید. یک سایه‌ی ثابت وجود نداشت. به نظر می‌رسید که نور با عوض شدن زاویه‌ی تصویر تغییر می‌کند. این مهارت نانسی دوکین بود. پرتره، لوییزا والاس را نشان می‌داد که روی صندلی نشسته بود و لباس دکلته‌ی سبزی بر تن داشت، کوزه و کاسه‌ای آبی‌رنگ نیز پشت سرش روی میز چوبی گذاشته‌شده بودند. پوآرو در اتاق بالا و پایین می‌رفت و تصویر را از زوایا و موقعیت‌های مختلف بررسی می‌کرد.

لوییزا والاس گفت:

– می‌خواستم دستمزد معمول نانسی را به او پرداخت کنم، ولی او قبول نکرد. من خیلی خوش‌شانسم که چنین دوست سخاوتمندی دارم. می‌دانید، فکر می‌کنم شوهرم کمی به آن حسودی می‌کند، منظورم نقاشی است. تمام خانه پرشده است از تصاویر او، به‌سختی یک دیوار خالی برای ما باقی‌مانده است. *فقط* تصاویر او تا زمانی که این‌یکی رسید. این رقابت احمقانه بین او و نانسی همیشه وجود داشته است. من توجهی به آن نمی‌کنم. هر دو در کار خود فوق‌العاده هستند.

پوآرو با خود فکر کرد نانسی دوکین این نقاشی را به لوییزا والاس هدیه داده است. آیا او واقعاً در عوض چیزی نمی‌خواست یا شاید امیدوار بود به این روش بهانه‌ای برای دور بودن از محل جرم به دست آورد؟ اگر از برخی از دوستان وفادار خواسته شود یک دروغ کوچک و بی‌ضرر را پس از گرفتن چنین هدیه‌ی باشکوهی بگویند، نمی‌توانند مقاومت کنند. پوآرو فکر کرد آیا لازم است به لوییزا والاس بگوید که وی در رابطه با یک پرونده‌ی قتل به اینجا آمده است یا نه. او هنوز این کار را نکرده بود.

او با دیدن ناگهانی دورکاس خدمتکار که با اضطراب و نگرانی به اتاق وارد شد، از قطار اندیشه خود منحرف گشت:

– ببخشید، قربان!

پوآرو که تقریباً انتظار داشت او بگوید که به‌صورت اتفاقی کلاه و کتش را آتش زده است، گفت:

– مشکل چیست؟

bookperday.ir

- یک فنجان چای یا قهوه می‌خواهید، قربان؟

- برای پرسیدن همین آمدی؟

- بله، قربان.

- چیز دیگری نیست؟ اتفاقی نیفتاده است؟

دورکاس گیج شده بود:

- نه، قربان.

- خب، در این صورت، بله، لطفاً، من قهوه می‌خواهم. متشکرم.

- هر طور میل شما است، قربان.

لوییزا والاس درحالی‌که دختر از اتاق بیرون می‌رفت غر زد:

- دیدید؟ به من حق می‌دهید؟ فکر کردم او می‌خواهد بگوید مادرش در بستر مرگ است و باید فوراً برای دیدنش اینجا را ترک کند! در همین حد است. باید بدون دردسر بیشتر او را اخراج کنم، ولی همین کمکی که می‌کند هم بهتر از هیچی است. این روزها پیدا کردن دختران شایسته غیرممکن است.

پوآرو از روی نگرانی صداهایی از خودش درآورد. مایل به بحث در مورد خدمتکاران خانگی نبود. او بیشتر به ایده‌های خود علاقه داشت، خصوصاً عقایدی که او را تحت تأثیر قرار داده بود، درحالی‌که لوییزا والاس از دورکاس شکایت داشت و او به یک کوزه و کاسه‌ی آبی نقاشی شده خیره شده بود.

- مادام، اگر ممکن است کمی بیشتر وقتتان را بگیرم ... این تصاویر دیگری که روی دیوار هستند، کار شوهرتان هستند؟

- بله.

bookperday.ir

– همان‌طور که شما می‌گویید، ایشان نیز هنرمند فوق‌العاده‌ای هستند. مایه‌ی افتخار من خواهد بود، مادام، اگر خانه‌ی زیبایتان را به من نشان دهید. خیلی علاقه‌مندم نقاشی‌های شوهرتان را ببینم. گفتید که آن‌ها روی همه‌ی دیوارها هستند؟

– بله، با خوشحالی تور هنری سنت جان والاس را به شما ارائه خواهم کرد و خودتان خواهید دید که من اغراق نکرده‌ام.

لوییزا فریادی زد و دست‌هایش را هم زد:

– چه لذتی! اگرچه آرزو داشتم سنت جان هم اینجا بود، او می‌توانست اطلاعات بیشتری نسبت به من در مورد نقاشی‌ها به شما بدهد. بااین‌حال، من تمام تلاشم را می‌کنم. موسیو پوآرو، از شنیدن تعداد افرادی که به این خانه می‌آیند و به نقاشی‌ها نگاه نمی‌کنند یا از آن‌ها یا هر چیز دیگری نمی‌پرسند، متعجب خواهید شد. دورکاس نمونه‌ای از این موارد است. اگر پانصد قاب هم به دیوار آویخته شده باشد، او تفاوت را متوجه نمی‌شود. بیایید از سالن شروع کنیم، نه؟

پوآرو با خود فکر کرد هنگام بازدید از خانه، خوش‌شانس بود و گونه‌های زیادی از عنکبوت، گیاه و ماهی به او که عاشق هنر بود، نشان داده شد. تا آنجا که رقابت بین سنت جان والاس و نانسی دوکین ادامه داشت، او می‌دانست که دراین‌باره چه نظری دارد. تصاویر والاس دقیق و شایسته بودند، اما هیچ احساسی در فرد به وجود نمی‌آوردند. نانسی دوکین استعداد بیشتری داشت. او ذات لوییزا والاس را شناخته و زندگی او را بر روی بوم نقاشی کرده بود، همانند زندگی واقعی. پوآرو خود را در حالی یافت که می‌خواست قبل از اینکه از خانه خارج شود، دوباره پرتره را ببیند و مطمئن شود در مورد جزئیات مهمی که فکر می‌کرد متوجه شده، اشتباه نکرده است.

دورکاس بالای پله‌ها ظاهر شد:

– قهوه‌تان، قربان.

bookperday.ir

پوآرو که در حال مطالعه‌ی سنت جان والاس بود، گامی به جلو گذاشت تا فنجان را از دست او بگیرد. او چنان عقب رفت که گویا انتظار نداشت پوآرو به سمت او حرکت کند و بیشتر نوشیدنی را روی پیش‌بند سفید خودریخت.

– اوه، ببخشید! متأسفم، قربان. من یک دست‌وپا چلفتی هستم[1]. یک فنجان دیگر برای شما درست می‌کنم.

پوآرو آنچه را که از قهوه‌اش باقی‌مانده بود، برداشت و آن را در یک قورت خورد:

– نه، نه، لطفاً. نیازی نیست.

لوییزا والاس که همچنان در حال بررسی بود، به یک نقاشی که پوآرو آن را نمی‌دید اشاره کرد و گفت:

– فکر کنم این‌یکی از نقاشی‌های موردعلاقه‌ی من است. پیچک آبی: تاج‌ریزی تلخ[2]. چهارم اوت پارسال، می‌بینید؟ این هدیه‌ی سالگرد ازدواج من از سوی سنت جان بود. سی سال. زیبا است، نه؟

دورکاس گفت:

– شما مطمئن هستید یک فنجان دیگر قهوه نمی‌خواهید، قربان؟

پوآرو درحالی‌که احساسی درونش شروع به رشد کرده بود، با خودش زمزمه کرد:

– چهارم ... *خدای من*.

و برای بررسی کردن نقاشی به سمت پیچک آبی برگشت.

– یک‌بار به سؤال پاسخ دادند، دورکاس. ایشان دیگر قهوه *نمی‌خواهند*.

– مشکلی نیست، خانم. صادقانه بگویم، ایشان قهوه می‌خواستند و وقتی آن را برداشتند چیزی درون فنجان باقی نمانده بود.

پوآرو به‌صورت رمزآلودی گفت:

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در زبان انگلیسی شده است. م.

[2] یک گیاه بومی آفریقای شمالی، آسیا، اروپا و آمریکا از سرده‌ی بادنجان و تیره‌ی بادنجانیان که سمی است.

abookperday.ir

– اگر چیزی آنجا نباشد، کسی هم چیزی نمی‌بیند و به آن فکر نمی‌کند. برای توجه کردن به چیزی مشکل، چیزی که توجه کردن به آن حتی برای پوآرو هم مشکل باشد، باید وجود داشته باشد تا فرد آن را ببیند.

سپس دست دورکاس را گرفت و بوسید:

– خانم جوان عزیز، چیزی که شما برای من آوردید خیلی ارزشمندتر از قهوه بود.

دورکاس سرش را کج کرد و خیره شد:

– اووه. شما چشمان سبز و خیلی جذابی دارید، قربان.

لوییزا والاس پرسید:

– منظورتان چیست، موسیو پوآرو؟ دورکاس برو و یک‌چیز به‌دردبخور بیاور.

– بله، خانم.

دخترک باعجله خارج شد.

پوآرو گفت:

– من به شما و دورکاس مدیون هستم، مادام. وقتی به اینجا رسیدم، کی بود؟ نیم ساعت پیش، به‌وضوح نمی‌دیدم. الآن فقط پیچیدگی‌ها و معماها را می‌بینم. الآن، شروع کردم به کنار هم قرار دادن چیزها ... خیلی مهم است که بدون وقفه فکر کنم.

لوییزا ناامید به نظر می‌رسید:

– اوه، خب، اگر می‌خواهید تشریف ببرید...

– اوه، نه، نه، شما بد فهمیدید. ببخشید، مادام. خطا از من بود: حرفم را واضح نزدم. البته باید تور هنری را به پایان برسانیم. هنوز خیلی چیز برای بررسی وجود دارد! بعدازآن، من باید بروم و فکر کنم.

لوییزا حرف او را به‌عنوان زنگ خطری دید:

bookperday.ir

– مطمئن هستید؟ خب، بسیار عالی، پس، اگر خیلی خسته‌کننده نباشد.

هنگامی‌که او و پوآرو از یک اتاق به اتاق دیگری می‌رفتند، مجدداً اظهارنظر مشتاقانه‌ی خود را در مورد تصاویر شوهرش آغاز کرد.

دریکی از اتاق‌خواب‌های مهمان، آخرین اتاق طبقه‌ی بالا که به آنجا وارد شدند، یک کوزه و کاسه‌ی سفید بود که روی آن‌ها یک تاج قرمز، سبز و سفید قرار داشت. یک میز چوبی و یک صندلی نیز وجود داشت. پوآرو هر دو را در نقاشی نانسی دوکین از لوییزا دیده بود. او گفت:

– ببخشید، مادام ولی کوزه و کاسه‌ی آبی‌رنگ پرتره کجا هستند؟

لوییزا که گیج به نظر می‌رسید، تکرار کرد:

– کوزه و کاسه‌ی آبی.

– به نظر می‌رسد نقاشی نانسی دوکین از شما در این اتاق انجام‌شده است، *درست است*؟

– بله، درست است؛ و ... یک‌لحظه صبر کنید! این کوزه و کاسه مربوط به اتاق مهمان دیگری هستند!

– و الآن آنجا نیستند. اینجا هستند.

– همین‌طور است؛ اما ... پس کوزه و کاسه‌ی آبی کجا هستند؟

– من نمی‌دانم، مادام.

– خب، شاید در یک اتاق دیگر باشند. شاید اتاق خودم. حتماً دورکاس آن‌ها را جابجا کرده است.

او در جستجوی موارد گمشده با سرعت به راه افتاد.

پوآرو به دنبال او رفت و گفت:

– در هیچ‌کدام از اتاق‌خواب‌های دیگر کوزه و کاسه وجود ندارد؟

لوییزا والاس بعد از یک بررسی کامل از بین دندان‌های به هم فشرده‌شده گفت:

abookperday.ir

– دخترک *بی‌مصرف*! به شما می‌گویم چه اتفاقی افتاده است، موسیو پوآرو. دورکاس آن‌ها را شکسته و ترسیده به من بگوید. بیایید برویم و از او بپرسیم، نه؟ البته، انکار خواهد کرد، ولی این تنها توضیح ممکن است. کوزه و کاسه ناپدید نمی‌شوند و به‌خودی‌خود از یک اتاق به اتاق دیگر نمی‌روند.

– چه زمانی آخرین بار کوزه و کاسه‌ی آبی را دیدید، مادام؟

– نمی‌دانم. خیلی وقت است به آن‌ها توجه نکرده‌ام. من به‌ندرت به اتاق‌خواب‌های مهمان می‌روم.

– ممکن است نانسی دوکین کوزه و کاسه‌ی آبی را زمانی که پنج‌شنبه‌ی گذشته اینجا را ترک می‌کرده با خود برده باشد؟

– نه، چرا باید این کار را بکند؟ احمقانه است! من دم در ایستاده بودم و با او خداحافظی کردم و او به‌غیراز کلید خانه‌اش چیزی به همراه نداشت. به‌علاوه، نانسی دزد نیست. از سوی دیگر، دورکاس ... خودش است. آن‌ها را نشکسته، بلکه دزدیده است. من مطمئنم، ولی چطور می‌توانم آن را ثابت کنم؟ او حتماً انکار خواهد کرد.

– مادام، یک لطفی به من بکنید: دورکاس را به دزدیدن یا هر چیز دیگری متهم نکنید. فکر نکنم او گناهکار باشد.

– خب، پس کوزه و کاسه‌ی آبی من کجا هستند؟

پوآرو گفت:

– این چیزی است که باید در موردش فکر کنم. یک‌لحظه‌ی دیگر شما را ترک کرده و راحتتان می‌گذارم، ولی آیا ممکن است اول یک‌بار دیگر نگاهی به پرتره‌ی قابل‌توجهی که نانسی دوکین از شما کشیده است بیندازم؟

– بله، باکمال میل.

لوییزا والاس و پوآرو باهم به اتاق پذیرایی برگشتند. روبروی نقاشی ایستادند. لوییزا غرغرکنان گفت:

– دخترک بی چشم و رو. از الآن هر بار که به او نگاه می‌کنم تنها کوزه و کاسه‌ی آبی را می‌بینم.

– *بله*. خیلی چشمگیر است، مگر نه؟

abookperday.ir

– قبلاً در خانه‌ی من بودند و الآن دیگر نیستند و تنها کاری که من می‌توانم بکنم این است که به تصویر آن‌ها خیره شوم و فکر کنم چه بلایی بر سرشان آمده است. اوه، خدای من، چه روز ناراحت‌کننده‌ای شد!

بلانش آنسورث مطابق معمولش به‌محض رسیدن پوآرو به خانه از او پرسید آیا می‌تواند چیزی برای او بیاورد. پوآرو گفت:

– حتماً. یک‌تکه کاغذ و چند مداد برای نقاشی کشیدن می‌خواهم. مداد رنگی.

صورت بلانش کش آمد:

– می‌توانم برایتان کاغذ بیاورم، ولی فکر نمی‌کنم مداد رنگی داشته باشم، مگر اینکه مداد معمولی بخواهید.

– آه، خاکستری: از همه بهتر است.

– سربه‌سر من می‌گذارید، آقای پوآرو؟ خاکستری؟

پوآرو به گوشه‌ی سرش ضربه‌ای زد:

– *بله*. رنگ سلول‌های کوچک خاکستری.

– اوه، نه. من همیشه عاشق صورتی ملایم یا بنفش بوده‌ام.

– رنگ‌ها اهمیت ندارند ... یک لباس سبز، کوزه و کاسه‌ی آبی یا سفید.

– من متوجه منظورتان نمی‌شوم، آقای پوآرو.

– از شما نخواستم متوجه منظور من بشوید، خانم آنسورث ... فقط سریع یکی از مدادهای معمولی‌تان و یک‌تکه کاغذ برای من بیاورید؛ و یک پاکت نامه. امروز خیلی در مورد هنر صحبت کرده‌ام. حالا هرکول پوآرو سعی می‌کند هنر خودش را نشان دهد.

نیم ساعت بعد، پوآرو درحالی‌که پشت یکی از میزهای اتاق پذیرایی نشسته بود، مجدداً بلانش آنسورث را صدا زد. وقتی او ظاهر شد، پوآرو یک پاکت نامه به دست وی داد که سرش بسته‌شده بود و گفت:

abookperday.ir

– لطفاً از طرف من به اسکاتلندیارد تلفن کرده و از آن‌ها بخواهید بدون درنگ یک نفر را برای بردن این پاکت و تحویل آن به پاسبان استنلی بیر بفرستند. من اسم او را روی پاکت نامه نوشته‌ام. لطفاً توضیح دهید که خیلی مهم است. این کار در مورد قتل‌های هتل بلاکسم است.

بلانش گفت:

– فکر کردم دارید یک نقاشی می‌کشید.

– نقاشی‌ام درون پاکت سربسته است، همراه با یک نامه.

– اوه. خب، پس، من نمی‌توانم تصویر را ببینم، می‌توانم؟

پوآرو خندید:

– دیدنش برای شما لازم نیست، مادام، مگر اینکه برای اسکاتلندیارد کارکنید؛ که بر اساس اطلاعات من این‌طور نیست.

بلانش آنسورث آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. گفت:

– اوه. خب، پس فکر می‌کنم باید تلفن شما را بزنم.

– *ممنون، مادام.*

وقتی پنج دقیقه بعد برگشت، دستش را روی دهانش و لکه‌های صورتی روی صورتش گذاشته بود. گفت:

– اوه، خدای مهربان، آقای پوآرو. اوه، خبر بدی برای همه ما است! من نمی‌دانم مردم چه مشکلی دارند؟ واقعاً نمی‌دانم.

– چه خبری؟

– به اسکاتلندیارد تلفن زدم، هم آن‌گونه که خواسته بودید. آن‌ها گفتند که یک نفر را برای بردن نامه‌ی شما می‌فرستند. بعد تلفن مجدداً زنگ خورد، درست بعدازاینکه من آن را گذاشتم. اوه، آقای پوآرو، خیلی وحشتناک است!

abookperday.ir

- آرام باشید، مادام، لطفاً به من بگویید.

- یک قتل دیگر در بلاکسم! من نمی‌دانم چه مشکلی در این هتل‌های مجلل وجود دارد، واقعاً نمی‌دانم.

abookperday.ir

فصل ۱۴

ذهنی در آینه

بعد از برگشت به لندن، به پلزنت رفتم، فکر می‌کردم پوآرو را آنجا پیدا می‌کنم، ولی تنها چهره‌ی آشنا در قهوه‌خانه پیش‌خدمتی بود که پوآرو به او «موپریشان» می‌گفت. من همیشه او را جذاب می‌دیدم و از حضور او در پلزنت بیش از هر چیز دیگری لذت می‌بردم. اسمش چه بود؟ پوآرو به من گفته بود. اوه، بله: فی اسپرینگ، کوتاه شده‌ی یوفیمیا.

من او را بیشتر به خاطر عادت همیشگی‌اش در بیان دو حرف یکسان در زمان دیدن من، دوست داشتم. او اکنون آن‌ها را گفت. اولی درباره‌ی جاه‌طلبی دیرینه‌ی او در تغییر نام پلزنت از «قهوه‌خانه» به «چای‌خانه» بود تا مزایای نسبی این دو نوشیدنی را نشان دهد و دومی این بود: «اسکاتلندیارد چگونه با شما رفتار می‌کند؟ من مایلم در آنجا کارکنم، فقط اگر بتوانم مسئول آنجا باشم.»

به او گفتم:

- اوه، من مطمئنم شما نیروها را بلافاصله رهبری خواهید کرد. درست به همان میزانی که من روزی به اینجا خواهم آمد و علامت «چای‌خانه‌ی پلزنت» را بیرون در خواهم دید.
- امکان ندارد. این تنها چیزی است که نمی‌گذارند من آن را عوض کنم. آقای پوآرو از آن خوشش نمی‌آید، می‌آید؟
- بهتش می‌زند.
- نباید به او یا کس دیگری بگویید.

پیشنهاد فی مبنی بر تغییر نام محل کارش چیزی بود که او به‌غیراز من به کس دیگری نگفته بود.

به او اطمینان دادم:

- نمی‌گویم. به تو می‌گویم که چه‌کاری انجام بدهی: بیا و با من در حل جرائم همکاری کن و من از رئیسم می‌خواهم نامم را به چای‌خانه‌ی اسکاتلندیارد تغییر دهد. می‌توانیم آنجا چای بنوشیم، پس نام بی‌مسمایی هم نخواهد بود.

abookperday.ir

فی تحت تأثیر قرار نگرفته بود:

- اوف. من شنیده‌ام که زنان پلیس اگر ازدواج کنند اخراج می‌شوند. خوب است؛ من ترجیح می‌دهم با شما معمای جرائم را حل کنم تا دنبال شوهر بگردم.
- پس، بفرمایید.
- پس به خواستگاری من نیا.
- نترس!
- تو جذاب هستی، این‌طور نیست؟

برای اینکه خودم را از چاله نجات دهم، گفتم:

- من نمی‌خواهم به خواستگاری هیچ‌کس بروم ولی اگر والدینم تفنگ بر روی سرم بگذارند، قبل از هر دختر دیگری به خواستگاری تو خواهم آمد، چطور است؟
- من از رؤیاپردازهایی که تصوراتی عاشقانه در ذهن دارند بهتر هستم. این افراد درنهایت بسیار ناامید خواهند شد.

نمی‌خواستم در مورد عشق صبحت کنم، گفتم:

- تا جایی که شراکت ما در حل جرائم پابرجا باشد ... فکر نمی‌کنم منتظر پوآرو باشی، درست است؟ امیدوار بودم اینجا به انتظار ظهور مجدد جنی هابز باشد.
- جنی هابز، خودش است؟ بالاخره یک نام خانوادگی برای او پیدا کردی. آقای پوآرو خیلی خوشحال خواهد شد چون تمام این مدت نگرانش بود. شاید حالا دست از سر من بردارد. هر بار که می‌چرخم او را دوروبر خودم می‌بینم و سؤالات یکسانی در مورد جنی از من می‌پرسد که تاکنون بارها آن‌ها را پرسیده است. من هرگز از او نمی‌پرسم کجا هستی، هرگز!

با حرف آخرش به‌نوعی گیر افتاده بودم، گفتم:

bookperday.ir

- چرا نمی‌پرسی؟

- نمی‌خواهم و نمی‌پرسم. آدم باید در مورد سؤالی که می‌پرسد دقت کند. چیز دیگری در مورد جنی پیدا کردی؟

- نه چیزی که بتوان گفت، متأسفم.

- پس چرا من چیزی را در عوض به تو نگویم؟ آقای پوآرو می‌خواهد که بداند.

فی من را به سمت یک میز خالی هدایت کرد. نشستیم و او گفت:

- آن شبی که جنی به اینجا آمد، زمانی که او حسابی درب‌وداغان بود، پنج‌شنبه‌ی قبل. به آقای پوآرو گفتم که متوجه چیزی شدم، ولی از ذهنم فرار کرد. خب، یادم آمد که چه بوده است. تاریک بود و پرده‌ها را نکشیده بودم. هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنم. همیشه فکر می‌کنم بهتر است که کوچه روشن شود. به نظرم اگر کسی داخل را ببیند احتمال اینکه وارد شود بیشتر است.

او را مسخره کردم:

- به‌خصوص وقتی سایه‌ی تو را از پنجره ببینند.

چشم‌هایش باز شدند و گفت:

- خودش است.

- منظورت چیست؟

- وقتی به او گفتم که در را ببندد، جنی به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. طوری رفتار می‌کرد که گویی یک نفر بیرون به دنبال اوست. او به بیرون خیره شد، ولی تنها چیزی که می‌دید خودش بود، این اتاق و من، یعنی تصویر من؛ و من او را می‌دیدم. به همین ترتیب فهمیدم او کیست. از آقای پوآرو بپرسید، او به شما خواهد گفت. من گفتم «اوه، این تویی، نه؟» قبل از آنکه برگردد. می‌دانی پنجره مثل یک آینه بود، چون داخل کاملاً روشن و بیرون تاریک

abookperday.ir

بود. حالا، ممکن است بگویی که شاید او سعی می‌کرده بیرون را ببیند حتی اگر شانس زیادی برای این کار نداشته است، ولی درست نیست.

- منظورت چیست؟

- او به دنبال کسی که در تعقیبش باشد، نبود. او من را نگاه می‌کرد، هم آن‌طوری که من او را نگاه می‌کردم. چشم‌های من می‌توانستند تصویر او را ببینند و چشم‌های او تصویر من را. درست مثل یک آینه، اگر بدانی که چگونه است؟

با سر تائید کردم:

- وقتی تو یک نفر را در آینه ببینی، او هم همیشه تو را می‌بیند.

- کاملاً درست است؛ و قسم می‌خورم جنی داشت من را نگاه می‌کرد: منتظر بود ببیند من چه می‌گویم یا چه‌کاری در قبال او انجام می‌دهم. خیلی جالب است، آقای کچپول، ولی انگار من می‌توانستم بیشتر از چشم‌های او ببینم. می‌توانستم ذهن او را ببینم، اگر حرفم خیال‌پردازی نباشد. قسم می‌خورم او منتظر بود من کنترل را به دست بگیرم.

خندیدم:

- هر فرد حساسی منتظر می‌ماند تا تو کنترل را به دست بگیری.

فی صدایی از خودش درآورد که نشان داد تحریک‌شده است:

- اییششش. نمی‌دانم چرا فراموش کردم، حتماً می‌فهمی. باید خودم را بابت اینکه قبل از این به یاد نیاورده بودم تنبیه کنم. قسم می‌خورم که تصورش را هم نمی‌کردم. تصویر او کاملاً به چشمان من خیره شده بود، مثل‌اینکه ...

فی اخم کرد:

- مثل‌اینکه من خطری برایش بودم، نه کسی در بیرون در خیابان. ولی چرا او باید آن‌طور به من نگاه کند؟ تو می‌توانی معنی‌اش را بفهمی؟ من نمی‌توانم.

bookperday.ir

بعد از بررسی برخی چیزها در اسکاتلندیارد، به خانه برگشتم و پوآرو را دیدم که در حال خروج بود. کنار درِ جلوییِ بازشده با کت و کلاه ایستاده بود، با چهره‌ای برافروخته و کاملاً ناآرام. به نظر می‌رسید مشکلی دارد که حل‌نشده است. مشکلی بود که به‌صورت معمول او را پریشان نمی‌کرد. برخلاف معمول، بلانش آنسورث توجهی به ورود من نکرد و در عوض در مورد ماشینی که دیر کرده بوده غرغر می‌کرد. صورت او نیز قرمز بود.

پوآرو درحالی‌که با انگشت‌های درون دستکشش سبیلش را صاف می‌کرد، گفت:

– باید بلافاصله به بلاکسم برویم، کچپول. به‌محض اینکه ماشین برسد.

بلانش گفت:

– ده دقیقه‌ی پیش می‌بایست اینجا باشد. به نظرم قسمت بود دیر کند تا آقای کچپول را نیز با خودتان ببرید.

پرسیدم:

– چه عجله‌ای است؟

پوآرو گفت:

– یک قتل دیگر در هتل بلاکسم رخ‌داده است.

– اوه، خدای مهربان.

برای چند ثانیه وحشت بر من مستولی شد. این فکر از ذهنم گذشت: مرتب کردن جنازه. یک، دو، سه، چهار، ...

هشت دست بی‌جان، کف دست‌ها به سمت پایین...

دستش را بگیر، ادوارد ...

همان‌طور که خون به گوش‌هایم سرازیر شده بود، از پوآرو پرسیدم:

– جنی هابز است؟

باید در مورد خطر به او گوش می‌کردم. چرا او را جدی نگرفتم؟

abookperday.ir

– نمی‌دانم. آه! پس نام خانوادگی‌اش را فهمیدی. سینیور لاتزاری پشت تلفن خیلی خلاصه توضیحاتی داده است، چون من نتوانستم با او تماس بگیرم. خب، بالاخره ماشین آمد.

وقتی به سمت ماشین می‌رفتم، احساس کردم به عقب کشیده شدم. بلانش آنسورث آستین کت من را می‌کشید:

– در هتل مراقب باشید، آقای کچپول؟ اگر اتفاقی برای شما بیفتد من نمی‌توانم تحمل کنم.

– البته هستم.

لبخندی بر روی صورتش نشست:

– اگر از من بپرسید، می‌گویم شما اصلاً نباید به آنجا بروید. این مردی که این بار خودش را به کشتن داده است، آنجا چه می‌کرده است؟ سه نفر به‌تازگی در بلاکسم کشته‌شده‌اند، فقط یک هفته‌ی قبل! اگر نمی‌خواسته اتفاق مشابهی برایش بیفتد، چرا نرفته و جای دیگری اقامت نکرده است؟ اصلاً درست نیست، او علائم خطر را نادیده گرفته و شما را نیز به دردسر انداخته است.

با خودم استدلال کردم، اگر لبخند بزنم و حرف‌های خوب بزنم، زودتر خلاص می‌شوم:

– حتماً این را به‌صورت شفاف به این جنازه خواهم گفت.

بلانش سفارش کرد:

– وقتی آنجا هستید به بقیه‌ی مهمانان بگویید. به آن‌ها بگویید من اینجا دو اتاق خالی دارم. ممکن است مانند بلاکسم مجلل نباشد ولی همه، وقتی صبح‌ها بیدار می‌شوند هنوز زنده هستند.

پوآرو از داخل ماشین من را صدا زد:

– کچپول، لطفاً عجله کن.

باعجله چمدان‌هایم را به بلانش داده و کاری که به من گفته‌شده بود را انجام دادم.

وقتی در مسیر بودیم، پوآرو گفت:

– خیلی امیدوار بودم جلوی قتل چهارم را بگیرم، *دوست من*. شکست خوردم.

bookperday.ir

گفتم:

– به این صورت به آن نگاه نمی‌کنم.

– نه؟

– تو تمام سعی‌ات را کردی. فقط به این دلیل که قاتل موفق شده است، به این معنی نیست که تو شکست‌خورده‌ای.

چهره‌ی پوآرو مانند نقابی تحقیرآمیز بود:

– اگر نظر تو این است، پس تو محبوب‌ترین پلیس قاتل‌ها هستی. البته که من شکست خوردم.

دستش را بلند کرد تا مانع حرف زدن من شود:

– لطفاً دیگر از این حرف‌های چرند نزن. در مورد اقامتت در گریت هولینگ برایم تعریف کن. به‌غیراز نام خانوادگی جنی دیگر چه کشف کردی؟

تمام ماجرای سفرم را برای او تعریف کردم، به‌تدریج احساس کردم با ادامه دادن ماجرا بیشتر شبیه به خود معمولی‌ام شده‌ام، مطمئن شدم هیچ‌چیزی را که ممکن است از دیدگاه فردی مانند پوآرو مرتبط باشد، جا نیندازم. همان‌طور که حرف می‌زدم: متوجه یک‌چیز عجیب شدم: چشم‌هایش سبزتر می‌شدند؛ مانند این بود که یک نفر چراغ‌قوه‌های کوچکی را درون‌سرش روشن کرده باشد تا چشم‌هایش درخشان‌تر شوند.

وقتی حرفم تمام شد، گفت:

– پس، جنی خدمتکار پاتریک آیو در کالج سِیویور دانشگاه کمبریج بوده است. این خیلی جالب است.

– چرا؟

جوابی داده نشد، فقط یک سؤال دیگر مطرح شد:

– بعد از اولین بازدیدت از کلبه‌ی مارگارت ارنست، منتظرش نماندی و تعقیبش نکردی؟

bookperday.ir

– تعقیب او؟ نه. دلیلی نداشتم که فکر کنم او جایی می‌رود. به نظر می‌رسید تمام‌وقتش را به بیرون پنجره و سنگ‌قبر خانواده‌ی آیو خیره می‌شود.

پوآرو با تحکم گفت:

– دلایل *زیادی* داشتی که فکر کنی او ممکن است جایی برود یا کسی به نزد او بیاید. فکر کن کچپول. اولین روزی که با تو حرف زد ماجرای پاتریک و فرانسیس آیو را برای تو تعریف نکرد، *مگر نه*؟ به تو گفت «فردا برگرد». وقتی روز بعد برگشتی، کل داستان را برای تو تعریف کرد. آیا به ذهنت خطور نکرد که دلیل این تعویق ممکن است تمایل وی به مشورت با شخص دیگری باشد؟

– نه. در حقیقت، خطور نکرد. به نظرم او زنی آمد که می‌خواهد دقیق فکر کند و باعجله تصمیم مهمی نگیرد. هم‌چنین، زنی که تصمیم گرفته افکار خودش را مرتب کند، نه کسی که برای مشاوره به یکی از دوستانش مراجعه کند. ازاین‌رو، به هیچ‌چیز شک نکردم.

پوآرو گفت:

– از آن‌سو، من شک دارم. من به این شک دارم که مارگارت ارنست می‌خواسته با دکتر آمبروز فلاوردی در مورد آنچه باید بگوید، صحبت کند.

پذیرفتم:

– خب، پس اگر کسی بوده، احتمالاً خودش بوده است. او نام وی را در حین صحبت چندین بار ذکر کرد. به‌وضوح او را تحسین می‌کرد.

پوآرو از خودصدای خرخر کوتاهی درآورد:

– تو هنوز به جستجوی دکتر فلاوردی نرفتی. حتماً به اینکه نذر سکوت کرده‌ای، افتخار می‌کنی؛ و آیا حس آداب‌دانی شما انگلیسی‌ها باعث می‌شود کلمه‌ی «تحسین» را به‌جای «عشق» استفاده کنید؟ مارگارت ارنست *عاشق* آمبروز فلاوردی است. این ازآنچه تو به من گفتی کاملاً معلوم است! او زمانی که در مورد کشیش و همسرش *که* هرگز

bookperday.ir

آن‌ها ندیده است، صحبت می‌کند پر از احساس اشتیاق است؟ نه، اشتیاق او برای دکتر فلاوردی است. مارگارت احساسات دکتر فلاوردی را در مورد مرگ غمناک کشیش آیو و همسرش که دوستان صمیمی او بودند حس می‌کند. می‌فهمی، کچپول؟

از روی عدم رضایت غرغری کردم. به نظر من مارگارت ارنست به‌اندازه‌ی هر چیز دیگری علاقه‌مند به بحث در مورد اصول بود، مانند نظرش در مورد بی‌عدالتی که در حق خانواده‌ی آیو شده بود، اما می‌دانستم که گفتن این حرف احمقانه است. پوآرو فقط درباره ناتوانی من در شناخت احساسات عاشقانه سخنرانی می‌کند. برای اینکه چیزی به‌غیراز اشتباهات و نارسایی‌های بی‌شمار خودم به او بدهم تا به آن فکر کند، ماجرای بازدیدم از پلزنت و آنچه را فی اسپرینگ به من گفته بود، برای او تعریف کردم.

هم‌زمان با برخورد ماشینمان به چیز بزرگی که در جاده افتاد بود، پرسیدم:

- به نظرت چه معنایی دارد؟

یک‌بار دیگر پوآرو سؤال من را نادیده گرفت. از من پرسید که آیا همه‌چیز را به او گفته‌ام.

- هر چیزی که در گریت هولینگ رخ داد، بله. تنها خبر دیگر نتیجه‌ی تحقیقات است که امروز رسیده است. سه قربانی مسموم شده‌اند. همان‌طور که فکر می‌کردیم، سیانور. بااین‌حال، یک معمای پیچیده وجود دارد: هیچ غذای تازه صرف شده‌ای در محتویات شکمشان نبوده است. هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس ساعت‌ها قبل از مرگشان چیزی نخورده بودند. این بدان معنی است که باید در مورد چای بعدازظهر گمشده نیز بررسی کنیم.

- آه! یک معما حل شد.

- حل شد؟ من گفتم یک معما به وجود آمد. من اشتباه می‌کنم؟

پوآرو با ناراحتی گفت:

- اوه، کچپول، اگر جواب را به تو بگویم، اگر به تو رحم کنم، تو سعی نخواهی کرد که توانایی فکر کردنت را تقویت کنی، درحالی‌که باید این کار را انجام بدهی! من دوست خیلی خوبی دارم که در موردش با تو صحبت نکرده‌ام.

bookperday.ir

نامش هستینگز[1] است. اغلب طوری با او رفتار می‌کنم که او از سلول‌های کوچک خاکستری‌اش استفاده کند، ولی می‌دانم که آن‌ها به‌خوبی مال من نیستند.

فکر کردم دارد شکسته‌نفسی می‌کند تا تعارفی به من کرده باشد:

- تو، از طرف دیگر ...

ولی ناگهان گفت:

- از تو هم همین‌طور، هیچ‌وقت مثل مال من نیست. بحث این نیست که تو فاقد هوشمندی هستی، حساسیت و اصالت هم نیست. فقط بحث اعتمادبه‌نفس است. به‌جای اینکه دنبال پاسخ باشی، دنبال کسی می‌گردی که پیدایش کرده و به تو بگوید. خب، هرکول پوآرو را پیدا می‌کنی! ولی پوآرو فقط یک حل‌کننده‌ی معما نیست، *دوست من*. او یک راهنما و معلم است. می‌خواهد به تو یاد بدهد خودت فکر کنی، همان کاری که الآن می‌کند. همان کاری که زنی که توصیف کردی، مارگارت ارنست، می‌کند و به‌جای تکیه‌بر انجیل به قضاوت خودش تکیه می‌کند.

با اشاره گفتم:

- بله. من فکر کردم به خودش مغرور است.

دوست داشتم توضیح بیشتری بدهم ولی به هتل بلاکسم رسیده بودیم.

[1] Hastings

bookperday.ir

فصل ۱۵

چهارمین دکمه‌سردست

در لابی هتل بلاکسم به هنری نیگوس، برادر ریچارد نیگوس، برخورد کردیم. در یک دستش کیف کوچکی داشت و با دست دیگرش چمدان بزرگ‌تری را حمل می‌کرد که برای صحبت کردن با ما آن را روی زمین گذاشت. نفس‌نفس‌زنان گفت:

- آرزو می‌کردم مردی جوان‌تر و قوی‌تر بودم. اگر اجازه می‌دهید سؤال کنم، پرونده چطور پیش می‌رود؟

از حالت چهره و لحن صدایش نتیجه گرفتم از وقوع چهارمین قتل بی‌اطلاع است. من چیزی نگفتم و علاقه‌مند بودم ببینم پوآرو چه می‌کند.

پوآرو با ابهامی عمدی گفت:

- ما به موفقیت مطمئن هستیم، شما شب را اینجا گذراندید، موسیو؟

- شب؟ اوه، چمدان. نه، من در لانگام[1] اقامت داشتم. نمی‌توانستم این محل را ببینم، اگرچه آقای لاتزاری آن‌قدر خوب بودند که پیشنهاد بدهند. فقط آمدم وسایل ریچارد را جمع کنم.

هنری نیگوس سرش را به سمت چمدان متمایل کرد اما چشمانش را از آن دور کرد، گویی که خودش نمی‌خواست آن را ببیند. نگاهی به برچسب کارت وصل شده به دسته‌ی آن انداختم: *آقای ر. نیگوس*.

نیگوس گفت:

- بهتر است عجله کنم. لطفاً من را مطلع کنید.

گفتم:

- این کار را خواهیم کرد. خدانگه‌دار، آقای نیگوس. خیلی در مورد برادرتان متأسفم.

- متشکرم، آقای کچپول. موسیو پوآرو.

[1] Langham

bookperday.ir

نیگوس هیجان‌زده یا شاید حتی عصبانی به نظر می‌رسید. با خودم فکر کردم دلیلش را می‌دانم: در مواجهه با فاجعه، او تصمیم گرفته که کارآمد باشد و نمی‌خواست درحالی‌که سعی داشت روی موارد عملی تمرکز کند، ناراحتی خودش را بروز دهد.

همین‌که او به خیابان وارد شد، لوکا لاتزاری را دیدم که در حال چنگ زدن به موهایش به سمت ما می‌آمد. عرق صورتش را پوشانده بود:

– آه، موسیو پوآرو، آقای کچپول! بالاخره آمدید! اخبار فاجعه را شنیده‌اید؟ روزهای ناخوشایند هتل بلاکسم. اوه، روزهای ناخوشایند.

تصور من بود یا او سبیل‌هایش را به شکل سبیل‌های پوآرو آرایش‌کرده بود؟ اگر تقلید کرده بود، تقلید بدی بود. برای من جالب بود که قتل چهارم در هتلش چنین حالت ناراحت‌کننده‌ای را در او ایجاد کرده است. هنگامی‌که فقط سه مهمان در بلاکسم کشته‌شده بودند، او همچنان سرزنده باقی‌مانده بود. یک فکر به ذهنم خطور کرد: شاید این بار مقتول کارمند هتل بوده است و نه یک مهمان. پرسیدم چه کسی کشته‌شده است؟

لاتزاری گفت:

– نمی‌دانم او [آن زن] کیست یا الآن کجاست. دنبال من بیایید. خودتان خواهید دید.

هم‌زمان بااینکه به دنبال مدیر هتل به سمت آسانسور می‌رفتیم، پوآرو گفت:

– شما نمی‌دانید کجاست؟ منظورتان چیست؟ اینجا، در هتل، نیست؟

لاتزاری ناله‌ای کرد:

– آه، ولی کجای هتل؟ هر جا می‌تواند باشد!

رافا بوبک وقتی در حال هل دادن یک چرخ‌دستی بزرگ که به نظر می‌آمد پر از ملحفه‌های نیازمند به شستشو باشد به‌طرف ما آمد، سر خود را به نشانه‌ی استقبال کج کرد و وقتی به ما رسید ایستاد و گفت:

bookperday.ir

– موسیو پوآرو، بارها و بارها در ذهنم مرور کردم تا ببینم آیا چیز بیشتری ازآنچه را در شب قتل‌ها در اتاق ۳۱۷ گفته شد به یاد می‌آورم یا خیر.

پوآرو امیدوارانه گفت:

– *بله*؟

– تا حالا چیز دیگری به یاد نیاورده‌ام، قربان. متأسفم.

– فکرش را نکنید. بابت تلاشتان تشکر می‌کنم، آقای بوبک.

لاتزاری گفت:

– ببینید، آسانسور دارد می‌آید و من می‌ترسم که واردش شوم! در هتل خودم! نمی‌دانم دیگر چه پیدا خواهم کرد یا پیدا نخواهم کرد. می‌ترسم به گوشه‌ای بروم، دری را بازکنم ... از سایه‌های درون راهروها می‌ترسم، از صدای تخته‌های کف زمین ...

بعد از اینکه وارد آسانسور شدیم، پوآرو سعی کرد کمی مدیر پریشان هتل را آرام کند، اما نتیجه‌ای نداشت. به نظر می‌رسید لاتزاری نمی‌تواند بیش از شش کلمه مرتبط به هم را در یک‌زمان بگوید:

– دوشیزه جنی هابز اتاق را رزرو کرد ... چی؟ بله، موهای صاف ... ولی بعداً کجا رفت؟ ... بله، کلاه قهوه‌ای ... او را *گم‌کرده‌ایم* ... چمدان نداشت ... خودم او را دیدم، بله ... دیر به اتاق رفتم! ... چی؟ بله، یک کت. قهوه‌ای روشن.

در طبقه‌ی چهارم، به دنبال لاتزاری که باعجله در راهرو جلو می‌رفت، رفتیم. به پوآرو گفتم:

– هریت سیپل در طبقه‌ی اول بود، به یاد داری. ریچارد نیگوس در طبقه‌ی دوم و ایدا گرنسبوری در طبقه‌ی سوم. به نظرم این‌یک معنای خاص دارد.

وقتی به لاتزاری رسیدیم، او در اتاق ۴۰۲ را باز کرد:

– آقایان، شما الآن ناهنجارترین و زشت‌ترین صحنه در هتل زیبای بلاکسم را می‌بینید. لطفاً خودتان را آماده کنید.

با دادن این هشدار، به‌گونه‌ای با شدت در را باز کرد که به دیوار مقابل داخل اتاق برخورد کرد.

bookperday.ir

من پرسیدم:

– ولی ... جنازه کجاست؟

جنازه‌ی مرتب‌شده‌ای مانند بقیه، داخل اتاق نبود. حس آرامش بی‌نظیری به من دست داد.

– هیچ‌کس نمی‌داند، کچپول.

صدای پوآرو آرام بود ولی در آن عصبانیت حس می‌شد. یا شاید ترس بود.

بین یک صندلی و یک میز عسلی کوچک، جایی که دقیقاً در اتاق‌های ۱۲۱، ۲۳۸ و ۳۱۷ جنازه‌ها قرارگرفته بودند، لکه‌ی خونی بر روی زمین بود، با ردی طولانی بر روی زمین، گویی که چیزی بر روی زمین به آن‌سو کشیده شده باشد. جنازه‌ی جنی هابز؟ با توجه به شکل رد خون، شاید یک دست. خطوط کوچکی نیز وجود داشت که رنگ قرمز را از بین می‌بردند که ممکن بود علامت انگشت باشند.

من که از دیدن این صحنه حالم بد شده بود، برگشتم.

– پوآرو، نگاه کن.

در گوشه‌ی اتاق یک کلاه قهوه‌ای تیره، رو به بالا، قرار داشت. چیزی داخل آن بود، یک‌چیز کوچک فلزی. آیا می‌توانست ...؟

پوآرو با لرزشی در صدا گفت:

– کلاه جنی. چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد، کچپول؛ و داخل کلاه ...

او خیلی آرام جلو رفت:

– بله، همان‌طور که فکر می‌کردم: یک دکمه‌سردست. چهارمین دکمه‌سردست، دوباره با تک‌نگاره‌های پی.آی.جی.

سبیلش با شدت کمی شروع به لرزیدن کرد و من می‌توانستم دردی را که پنهان می‌کند تصور کنم.

– پوآرو یک دیوانه بوده است، یک دیوانه‌ی حقیر که اجازه داده است چنین چیزی رخ دهد.

شروع کردم به حرف زدن:

bookperday.ir

- پوآرو، هیچ‌کس نمی‌تواند تو را متهم کند ...

- *نه*! سعی نکن من را تسلی بدهی. تو همیشه می‌خواهی از درد و رنج فرار کنی، ولی من مثل تو نیستم، کچپول! من نمی‌توانم با چنین حقارتی ... کنار بیایم. من می‌خواهم بابت چیزی که باید، متأسف باشم، بدون اینکه تو سعی کنی من را متوقف کنی. این لازم است!

من مانند یک مجسمه ایستاده بودم. او می‌خواست من را ساکت کند و موفق شده بود.

ناگهان نام من را طوری صدا زد که گویی فکر می‌کرد ممکن است توجه من از موضوع موردبحث دور شده باشد و گفت:

- کچپول، لکه‌هایی که توسط خون در اینجا ایجادشده است را ببین. کشیده شدن جسد موجب به وجود آمدن این دنباله شده است. آیا برای تو معنایی دارد؟

- خب، ... بله، باید بگویم که همین‌طور است.

- به جهت حرکت دقت کن: به سمت پنجره نبوده، بلکه از آن دور شده است.

گفتم:

- که به چه معنی است؟

- چون جسد جنی اینجا نیست، باید از اتاق بیرون برده شده باشد. دنباله‌ی خون *به سمت پنجره نیست بلکه به سمت راهرو است*، پس ...

پوآرو باحالتی منتظر، به من خیره شد. موقتاً گفتم:

- پس؟

سپس با روشن شدن ماجرا ادامه دادم:

- اوه، فهمیدم منظورت چیست: وقتی قاتل بدن جنی هابز را از میان خون به سمت در بیرون می‌کشیده، علامت‌ها و لکه‌ها ایجادشده‌اند؟

bookperday.ir

– *نه*. به عرض در نگاه کن، کچپول. نگاهش کن: *عریض* است. این چه چیزی به تو می‌گوید؟

فکر کردن بهتر است رُک باشم، پس گفتم:

– چیز زیادی نمی‌گوید. قاتلی که بخواهد جسد قربانی خود را از اتاق هتل خارج کند، به‌سختی به عریض یا باریک بودن عرض در توجه می‌کند.

پوآرو با ناراحتی سرش را تکان داد و زیر لب غر زد. سپس به سمت لاتزاری چرخید:

– سینیور، لطفاً هر چیزی را که می‌دانید به من بگویید، از ابتدا.

لاتزاری برای آماده شدن گلویش را صاف کرد:

– البته، حتماً. یک اتاق توسط زنی به نام جنی هابز گرفته شد. موسیو پوآرو، او طوری به داخل هتل دوید که گویی بلایی بر سرش آمده است و پول را روی میز انداخت. او مانند اینکه از یک دیو تعقیب‌کننده فرار می‌کند، اتاقی را درخواست کرد! من خودم اتاق را به او نشان دادم سپس رفتم و شروع به بررسی کردم: چه‌کاری باید انجام دهم؟ آیا باید به پلیس اطلاع دهم که خانمی بانام جنی وارد هتل شده است؟ شما بخصوص در مورد این اسم از من سؤال کرده بودید، موسیو پوآرو، اما در لندن باید زنان زیادی بانام جنی وجود داشته باشند و بیش از یکی از این جنی‌ها ممکن است دردسر بزرگی افتاده باشد که هیچ ارتباطی با پرونده قتل ندارد. از کجا باید بدانم که ...

پوآرو حرفش را قطع کرد و گفت:

– لطفاً سینیور، به بحث اصلی برگردید، شما چه‌کار کردید؟

– حدود سی دقیقه صبر کردم، سپس به اینجا در طبقه‌ی چهارم آمدم و در زدم. پاسخی دریافت نکردم! سپس از پله‌ها پایین رفتم تا کلید بیاورم.

همان‌طور که لاتزاری صحبت می‌کرد، من به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. هر چیزی از دیدن خون و کلاه و دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار منفور بهتر بود. اتاق ۴۰۲، مانند اتاق ریچارد نیگوس یعنی ۲۳۸، در سمت باغ هتل بود. من

abookperday.ir

به‌لیموهای هرس شده خیره شدم، اما خیلی زود مجبور شدم به‌جای دیگری نگاه کنم، حتی آن‌ها هم به نظر من شوم می‌آمدند: یک ردیف از اشیای بی‌جان که درهم‌پیچیده شده بودند، گویی که در مسیری طولانی دست یکدیگر را گرفته‌اند. می‌خواستم دوباره به سمت پوآرو و لاتزاری برگردم که دو نفر را در باغ زیر پنجره مشاهده کردم. آن‌ها کنار یک فرغون قهوه‌ای ایستاده بودند. فقط بالای سرشان را می‌دیدم. یکی مرد و دیگری زن بود و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. به نظر می‌رسید زن لغزید یا افتاد و سرش به یک‌طرف متمایل شد. همراهش محکم‌تر او را گرفت. یک‌قدم عقب رفتم، اما سرعت کافی نداشتم: مرد نگاهی به بالا انداخته بود و من را دیده بود. تامس بریگنل، دستیار دفتردار بود. صورت او فوراً مانند لبو قرمز شد. یک‌قدم دیگر عقب رفتم تا دیگر نتوانم باغ‌ها را کلاً ببینم. بریگنل بیچاره، با توجه به عدم تمایل وی به ایستادن و صحبت در جمع، به‌خوبی می‌توانستم تصور کنم که چقدر باید بابت دیده شدن در زمان معاشقه مضطرب شده باشد.

لاتزاری حرف‌هایش را ادامه داد:

– وقتی با شاه‌کلید برگشتم، مجدداً در زدم تا مطمئن شوم مزاحم حریم خصوصی خانم جوان نمی‌شوم و همچنان در را باز نمی‌کرد! پس خودم در را باز کردم ... و این چیزی است که پیدا کردم.

پرسیدم:

– آیا جنی هابز به‌صورت خاص اتاقی را در طبقه‌ی چهارم درخواست کرد؟

– نه، او این کار را نکرد. خودم کمکش کردم، چون کارمند مورد اعتماد و عزیزم، جان گود، جای دیگری مشغول بود. دوشیزه هابز گفت «یک اتاق به من بدهید، ولی سریع! سریع، خواهش می‌کنم.»

پوآرو پرسید:

– آیا یادداشتی، از هر نوع، مبنی بر اعلام قتل چهارم در پیشخوان وجود داشت؟

لاتزاری گفت:

– نه. این بار یادداشتی نبود.

– آیا هیچ نوع غذا یا نوشیدنی به اتاق تحویل داده‌شده یا سفارش داده‌شده بود؟

bookperday.ir

– نه، هیچی.

– از همه‌ی کسانی که در هتل کار می‌کنند سؤال کرده‌اید؟

– از همه‌ی افراد، بله. موسیو پوآرو، ما همه‌جا را گشته‌ایم ...

– سینیور، چند لحظه‌ی قبل جنی هابز را به‌صورت یک خانم جوان توصیف کردید، به نظرتان چند سال داشت؟

– اوه ... واقعاً باید عذرخواهی کنم. نه، او جوان نبود. ولی مسن هم نبود.

پوآرو پرسید:

– آیا حدوداً سی‌ساله بود؟

– به نظرم حدوداً چهل‌ساله بود، ولی تخمین زدن سن یک زن خیلی سخت است.

پوآرو با سر تائید کرد:

– یک کلاه قهوه‌ای و یک کت قهوه‌ای روشن. موهای صاف. وحشت و پریشانی و سنی حدوداً چهل‌ساله. جنی هابزی که شما توصیف کردید، دقیقاً شبیه جنی هابزی است که من در قهوه‌خانه‌ی پلزنت پنج‌شنبه‌شب قبل ملاقات کردم. ولی آیا ما می‌توانیم قطعاً بگوییم که خودش بوده است؟ دو بار مشاهده توسط دو فرد مختلف ...

ناگهان ساکت شد اگرچه لب‌هایش همچنان تکان می‌خورد.

گفتم:

– پوآرو؟

او در آن لحظه چشمان کاملاً سبزش را به لاتزاری دوخته بود:

– سینیور، من باید با آن پیش‌خدمت که دقیق‌ترین مشاهده‌گر بود، رافا بوبک، صحبت کنم؛ و تامس بریگنل و جان گود. در حقیقت من باید با *تمام کارمندان شما* به‌محض اینکه امکانش باشد صحبت کنم و بپرسم هر یک از آن‌ها چند بار هریت سیپل، ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری را زنده یا مرده دیده‌اند.

abookperday.ir

او به‌وضوح متوجه موضوع مهمی شده بود. وقتی به این نتیجه رسیدم شروع کردم به نفس‌نفس زدن چون خودم هم چیزی فهمیده بودم.

زمزمه کردم:

- پوآرو؟

- چه شده، دوست من؟ چند قطعه‌ی معما را کنار هم چیده‌ای؟ پوآرو اکنون چیزی را درک کرده است که قبلاً به ذهنش نرسیده بود، اما هنوز سؤالاتی وجود دارد، هنوز قطعاتی وجود دارند که متناسب نیستند.

گلویم را صاف کردم:

- من ...

بنا به دلیلی حرف زدن برایم دشوار شده بود:

- من همین‌الان زنی را در باغ‌های هتل دیدم.

در آن لحظه نتوانستم خودم را راضی کنم که بگویم او در آغوش تامس بریگنل بود یا نحوه‌ی عجیب لغزیدن او و افتادنش به یک سمت را شرح دهم. خیلی ... *عجیب‌وغریب* بود. سوظنی که در ذهنم جاری بود، سؤالی بود که احساس می‌کردم از بلند گفتن آن خجالت می‌کشم.

بااین‌حال، خوشبختانه، احساس کردم قادر به افشای یک قسمت مهم از جزئیات هستم. به پوآرو گفتم:

- او یک کت قهوه‌ای روشن پوشیده بود.

bookperday.ir

فصل ۱۶

دروغ در برابر دروغ

چند ساعت بعد که پوآرو از هتل به خانه محل اقامتمان بازگشت، من درگیر جدول کلمات متقاطع خودم بودم. با شدت گفت:

- کچپول، چرا در تاریکی مطلق نشسته‌ای؟ فکر نمی‌کنم بتوانی بنویسی.

- آتش نور کافی تولید می‌کند. به‌علاوه، من در حال حاضر چیزی نمی‌نویسم، دارم فکر می‌کنم. خیلی پیشرفت نداشته‌ام. نمی‌دانم کسانی که کلمات متقاطع را برای روزنامه‌ها درست می‌کنند، چگونه این کار را انجام می‌دهند. من ماه‌ها روی این کارکردم ولی هنوز نمی‌توانم آن را منطبق کنم. به نظرم، شاید بتوانی کمک کنی. آیا می‌توانی کلمه‌ای بگویی که معنای مرگ بدهد و شش حرف داشته باشد؟

- کچپول.

حالا لحن پوآرو شدیدتر هم شده بود. گفتم:

- همم.

- من را مسخره کرده‌ای یا خودت را مسخره کرده‌ای؟ کلمه‌ی شش‌حرفی برای مرگ می‌شود ارتحال[۱].

- بله، کاملاً واضح بود. خودم هم اول به همین فکر کردم.

- از شنیدنش آرامش گرفتم، *دوست من*.

سرم را از تعجب تکان دادم.

- عالی می‌شد اگر با د شروع می‌شد، چون این‌طور نیست و چون من درگیر یک حرف د از کلمه‌ی دیگری هستم ...

- جدول کلمات متقاطع را فراموش کن. کلی بحث داریم.

[۱] برای تطابق با زبان فارسی، کمی تغییر در متن ایجادشده است. م.

bookperday.ir

به‌آرامی گفتم:

– من باور ندارم و نخواهم داشت که تامس بریگنل جنی هابز را کشته باشد.

پوآرو گفت:

– با او احساس همدردی می‌کنی.

– همین‌طور است و حتی روی تمام پول‌هایم شرط می‌بندم که او قاتل نیست. چه کسی می‌تواند بگوید که او دوست‌دختری با کت قهوه‌ای روشن ندارد؟ قهوه‌ای رنگ متداولی برای کت است.

پوآرو گفت:

– او دستیار دفتردار است، چرا باید در باغ کنار یک فرغون بایستد؟

– شاید فرغون همین‌جوری آنجا بوده است!

– و آقای بریگنل با دوست‌دخترش درست همان‌جا ایستاده؟

با دلخوری گفتم:

– خب، چراکه نه؟ بهتر از این ایده نیست که بریگنل جنازه‌ی جنی هابز را با نقشه‌ی قبلی با فرغون به باغ برده تا به‌جای دیگری ببرد و وقتی من را دید که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم وانمود کرد او را در آغوش گرفته است؟ یک نفر ممکن است بگوید ...

صبر کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– اوه، خدای مهربان، تو *می‌خواهی* چنین حرفی بزنی، نه؟

– چه چیزی، *دوست من*؟ فکر می‌کنی پوآرو چه چیزی باید بگوید؟

– رافا بوبک یک پیش‌خدمت است، پس چرا داشت چرخ‌دستی لباسشویی را هل می‌داد؟

bookperday.ir

– *دقیقاً*؛ و چرا چرخ‌دستی لباسشویی را از مسیر لابی زیبا در جهت درهای جلویی هل می‌داد؟ آیا لباس‌ها در داخل هتل شسته نمی‌شوند؟ اگر سینیور لاتزاری این‌قدر نگران مفقود شدن قربانی چهارم قتل نبود، مطمئناً متوجه این موضوع می‌شد. البته، او هرگز به آقای بوبک مشکوک نخواهد شد. ازنظر او هیچ‌کدام از کارمندانش قابل سرزنش کردن نیستند.

درنهایت جدول کلمات متقاطعم را روی میز کنارم گذاشتم:

– یک ثانیه صبر کن. منظورت از عرض در همین بود؟ آن چرخ‌دستی لباسشویی به‌راحتی از در اتاق ۴۰۲ رد می‌شد، پس چرا آن را به داخل هل نداده بودند؟ چرا به‌جای این کار، جنازه را کشیده بودند که زحمت بیشتری داشت؟

پوآرو از روی رضایت سرش را تکان داد.

– دقیقاً، *دوست من*. این‌ها سؤالاتی بودند که من امیدوار بودم از خودت بپرسی.

– اما ... آیا تو به‌راستی می‌گویی که رافا بوبک جنی هابز را کشته، جنازه‌ی او را درون چرخ‌دستی لباسشویی گذاشته و آن را به خیابان هل داده است، درست از جلوی ما؟ او ایستاد و با ما صحبت کرد، ترا به خدا رحم کن!

– دقیقاً، هرچند حرفی برای گفتن نداشت. چه اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کنی من قدرشناس نیستم و فکرهای بد درباره‌ی کسانی که برای ما بسیار مفید بوده‌اند می‌کنم؟

– خب ...

– دوست من، سود بردن از شک برای همه قابل‌ستایش است، اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان به این روش یک قاتل را دستگیر کرد. اگرچه از من ناراضی هستی، بگذار یک فکر به سرت بیندازم: آقای هنری نیگوس. او یک چمدان بسیار بزرگ به همراه داشت، نه؟ آن‌قدر بزرگ که بتواند بدن یک زن لاغر را در خود جای دهد.

صورتم را با دستانم پوشاندم و گفتم:

– من طاقت این‌یکی را دیگر ندارم. هنری نیگوس؟ نه. متأسفم، ولی نه. او در شب قتل‌ها در دوون بوده است. او به نظرم کاملاً قابل‌اعتماد است.

bookperday.ir

پوآرو به‌سرعت حرف من را اصلاح کرد:

– منظورت این است که خودش و زنش *گفته‌اند* که او در دوون بوده است. برای برگشتن به موضوع دنباله‌ی خون، دیدیم که جنازه به سمت در کشیده شده است ... البته یک چمدان خالی را نیز می‌توان به وسط اتاق برد، جایی که یک جنازه منتظر است تا درون آن قرار بگیرد. پس مجدداً باید فکر کنیم: چرا جنازه‌ی جنی هابز به سمت در کشیده شده است؟

– لطفاً، پوآرو. اگر باید این بحث را ادامه بدهیم، اجازه بده وقت دیگری آن را انجام بدهیم. الآن نه.

به نظر می‌رسید متوجه ناراحتی من شده است. به‌آرامی گفت:

– خیلی خب، چون حوصله‌ی بحث در مورد حالات ممکن را نداری، اجازه بده برایت تعریف کنم وقتی در گریت هولینگ بودی، چه اتفاقاتی در لندن افتاد. شاید با شنیدن حقایق احساس آرامش بیشتری داشته باشی.

گفتم:

– آرامش خیلی خیلی بیشتر، بله.

بعد از کمی مرتب کردن سبیل‌هایش، پوآرو روی یک صندلی دسته‌دار نشست و موضوع صحبت‌هایش را با رافا بوبک، ساموئل کید، نانسی دوکین و لوییزا والاس، زمانی که من در گریت هولینگ بودم، تعریف کرد. مغز من تا زمان پایان یافتن حرف‌هایش در حالت بی‌تعادلی بود. خطر کردم و برای اینکه بیشتر حرف بزند، گفتم:

– چیز نسبتاً مهم دیگری را جا نینداختی؟

– مثلاً چه چیزی؟

– خب، این دخترک خدمتکار دست‌وپا چلفتی و بی‌فایده‌ی لوییزا والاس، دورکاس. گفتی زمانی که تو و او در کنار هم در بالای پله‌ها ایستاده بودید، چیز مهمی را فهمیدی، ولی نگفتی چه چیزی را فهمیدی.

– درست است. نگفتم.

abookperday.ir

– و این تصویر اسرارآمیزی که کشیدی و به اسکاتلندیارد تحویل دادی، چه بود؟ تصویر چه چیزی بود؟ و استنلی بیر چه‌کاری باید با آن انجام دهد؟

– آن را هم به تو نگفتم.

پوآرو علاقه‌ای به عذرخواهی کردن نداشت و اگر انتخاب دیگری نداشت عصبانی می‌شد.

به‌صورت احمقانه‌ای پافشاری کردم:

– و چرا می‌خواهی بدانی که هرکدام از کارمندان هتل بلاکسم چند بار هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را، زنده یا مرده، دیده‌اند؟ این چه ربطی به بقیه‌ی ماجرا دارد؟ آن را هم توضیح ندادی.

– پوآرو همه‌جا، جای خالی می‌گذارد!

– جای خالی‌های قبلی خودت را فراموش نکنی. به‌عنوان نمونه، دو ویژگی غیرمعمول مشترک قتل‌های بلاکسم و طغیان جنی هابز در قهوه‌خانه‌ی پلزنت چه بودند؟ گفتی که آن‌ها دو چیز غیرمعمول مشترک نمایان دارند.

– قطعاً گفتم. *دوست من*، من این چیزها را به تو نمی‌گویم چون می‌خواهم از تو یک کارآگاه بسازم.

سعی کردم اجازه دهم احساسات واقعی‌ام یک‌بار در زندگی‌ام جریان داشته باشند، پس گفتم:

– این پرونده از من چیزی جز یک بدبخت که هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد، نمی‌سازد. خیلی دیوانه کننده است.

صدایی شنیدم که ممکن بود صدای در زدن پشت در اتاق پذیرایی باشد، یا شاید هم نبود. صدا زدم:

– کسی آنجاست؟

صدای دلهره‌آور بلانش آنسورث از سالن آمد:

– بله، ببخشید که این موقع مزاحم شدم، آقایان، ولی یک خانم می‌خواهد آقای پوآرو را ببیند. می‌گوید که نمی‌تواند صبر کند.

– بفرستیدش داخل، مادام.

bookperday.ir

چند ثانیه بعد، خودم را چهره به چهره‌ی هنرمند نانسی دوکین دیدم. می‌دانستم که اکثر مردان فکر می‌کردند او بسیار زیبا است.

پوآرو معرفی را باکمال حسن نیت انجام داد.

– خیلی ممنون که به من فرصت ملاقات دادید.

چشمان متورم نانسی دوکین حاکی از آن بود که گریه زیادی کرده است. کت سبز تیره‌ای به تن داشت که گران به نظر می‌رسید.

– احساس وحشت می‌کنم، به همین دلیل این‌جوری مزاحمتان شدم. به خاطر مزاحمتم من را ببخشید. سعی کردم خودم را متقاعد کنم که نیایم، ولی ... همان‌طور که می‌بینید، شکست خوردم.

پوآرو گفت:

– لطفاً بنشینید، خانم دوکین. ما را چگونه پیدا کردید؟

نانسی سعی کرد لبخند بزند:

– به کمک اسکاتلندیارد، مثل یک کارآگاه خوب و صادق.

– آه! پوآرو خانه‌ای را انتخاب کرده است که فکر می‌کرد کسی نمی‌تواند او را پیدا کند و پلیس جمعیت را به جلوی خانه‌ی او می‌فرستد! مشکلی نیست، مادام. خوشحالم که شما را دیدم، هرچند که اندکی شگفت‌زده شدم.

نانسی گفت:

– می‌خواهم به شما بگویم که حدود شانزده سال قبل در گریت هولینگ چه اتفاقی افتاد. باید قبلاً این کار را می‌کردم، ولی شما با گفتن آن اسامی که امیدوار بودم دیگر آن‌ها نشنوم، شوک بزرگی به من وارد کردید.

دکمه‌های کتش را باز کرد و آن را درآورد. من اشاره‌ای به یک صندلی دسته‌دار راحت کردم.

او نشست و گفت:

– داستان شادی نیست.

abookperday.ir

نانسی دوکین با صدایی آرام و با نگاهی مبهم در چشمانش شروع به صحبت کرد. او همان داستانی را که مارگارت ارنست در گریت هولینگ به من گفته بود، در مورد رفتار بی‌رحمانه و افترا به کشیش پاتریک آیو، برای ما تعریف کرد. وقتی از جنی هابز صحبت کرد، صدایش لرزید:

- او از همه بدتر بود. می‌دانید، او عاشق پاتریک بود. اوه، من نمی‌توانم آن را ثابت کنم، اما همیشه آن را باور دارم. او آن کار را با *شخصی که دوستش داشت* کرد: به دلیل حسادتش دروغی غیرقابل‌بخشش گفت. پاتریک عاشق من بود و او می‌خواست وی را زخمی کرده تا از این طریق مجازاتش کند. سپس وقتی هریت دروغ را متوجه شد و جنی لطمه‌ای را که وارد کرده بود، دید و از این بابت احساس پشیمانی کرد و من واقعاً معتقدم که او به‌شدت احساس شرمندگی می‌کرد و باید از خودش متنفر می‌بود، هیچ کاری برای اصلاح آنچه شروع کرده بود انجام نداد، هیچ کاری! او به حاشیه رفت و امیدوار بود که موردتوجه واقع نشود. هرچند از هریت می‌ترسید، باید خودش را مجبور می‌کرد بلند شود و بگوید «من دروغ وحشتناکی گفتم و از این بابت متأسفم.»
- ببخشید، مادام. شما گفتید نمی‌توانید ثابت کنید جنی عاشق پاتریک آیو بوده است. می‌توانم بپرسم: از کجا خبردارید که او بوده است؟ همان‌طور که خودتان گفتید، غیرقابل‌باور است که وقتی یک نفر عاشق کسی باشد علیه او شایعه‌ای راه بیندازد.

نانسی با لجبازی گفت:

- من هیچ شکی ندارم که جنی عاشق پاتریک بود. هنگامی‌که با پاتریک و فرانسیس به گریت هولینگ نقل‌مکان کرد، او یک عزیز را در کمبریج تنها گذاشت، می‌دانستید؟

ما سرهایمان را تکان دادیم.

- آن‌ها قرار بود ازدواج کنند. فکر کنم تاریخش هم تعیین‌شده بود. جنی نمی‌توانست تحمل کند که پاتریک برود، به همین دلیل ازدواج را لغو کرد و با او رفت.

پوآرو پرسید:

bookperday.ir

– آیا ممکن نبود که او وابستگی زیادی به فرانسیس آیو داشته باشد؟ یا هر دو نفر خانواده‌ی آیو؟ شاید به نوعی احساس وفاداری می‌کرد، نه عشقی خیالی.

نانسی گفت:

– فکر نمی‌کنم زنان زیادی باشند که وفاداری به کارفرمایانشان را به چشم‌انداز ازدواج خودشان ترجیح دهند، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

– مطمئناً همین‌طور است، مادام. ولی چیزی که شما به من گفتید چندان با این موضوع منطبق نیست. اگر جنی دچار حسادت شده بود، چرا درست زمانی که پاتریک آیو عاشق شما شد چنین دروغ وحشتناکی گفت؟ چرا ازدواج پاتریک با فرانسیس آیو، خیلی قبل‌تر از آن، او را دچار حسادت نکرد؟

– از کجا می‌دانید که این‌طور نبوده است؟ پاتریک در کمبریج زندگی می‌کرد که با فرانسیس ملاقات و ازدواج کرد. جنی هابز آن زمان نیز خدمتکارشان بود. شاید او چیزهای بدی در مورد پاتریک به یکی از دوستانش گفته باشد، نه هریت سیپل، ولی وی موضوع را ادامه نداده است.

پوآرو با سر تائید کرد:

– حق با شما است. ممکن است.

نانسی گفت:

– اغلب مردم ترجیح می‌دهند خواسته‌های ناشی از سوءنیت را پخش نکنند و باید برای این مسئله خدا را شکر کرد. شاید در کمبریج کسی به بدجنسی فردی که هریت سیپل به آن تبدیل‌شده بود، نبوده است و هم‌چنین هیچ‌کسی به‌اندازه‌ی ایدا گرنسبوری علاقه‌مند به رهبری یک جنگ صلیبی اخلاقی نبوده است.

– متوجه شدم که شما به ریچارد نیگوس اشاره نمی‌کنید.

نانسی آشفته به نظر می‌رسید:

bookperday.ir

- ریچارد مرد خوبی بود. او از مشارکت در این اتفاق وحشتناک پشیمان بود. اوه، وقتی‌که فهمید جنی دروغ حقیرانه‌ای گفته عمیقاً پشیمان شد و ناگهان ایدا را به‌صورت یک موجود بی‌رحم دید. او چند سال پیش، از دوون، برایم نامه‌ای نوشت تا بگوید این موضوع ذهن او را درگیر کرده است. او گفت، من و پاتریک کاملاً اشتباه رفتار کردیم و او هرگز نظر خود را دراین‌باره تغییر نمی‌دهد، ازنظر او عقد ازدواج خیلی اهمیت داشت، اما به این باور رسیده بود که مجازات همیشه راه درستی نیست، حتی وقتی کسی می‌داند که جرمی رخ‌داده است.

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت:

- این چیزی است که او برای شما نوشته بود؟
- بله. انتظار دارم که شما با آن موافقت نکنید.
- چنین ماجراهایی پیچیده هستند، مادام.
- اگر در مجازات کسی به خاطر گناه عشق ورزیدن به یک فرد اشتباه، گناه بزرگ‌تری انجام شود، چه می‌شود؟ و شرارت بیشتر می‌شود: دو مرگ، یکی برای شخصی که هیچ گناهی مرتکب نشده است
- *بله*. این دقیقاً همان معمایی است که باعث به وجود آمدن پیچیدگی می‌شود.
- ریچارد در نامه‌اش به من نوشت که چون مسیحی است نمی‌تواند خودش را متقاعد کند که خدا او را مأمور آزار مرد نیک فطرتی مانند پاتریک کرده باشد.

پوآرو گفت:

- مکافات و آزار دو چیز مجزا هستند. هنوز یک سؤال وجود دارد: آیا قانون یا قاعده‌ای شکسته شده بود؟ گرفتار عشق شدن ... *سرانجام*، ما نمی‌توانیم احساساتمان را کنترل کنیم ولی می‌توانیم تصمیم بگیریم که آیا مطابق آن احساسات رفتار کنیم یا نه. اگر جنایتی اتفاق بیفتد، باید مطمئن شویم که مجرم به‌وسیله‌ی قانون و به روشی مناسب مجازات می‌شود، ولی بدون غرض و نیت شخصی و بدون شهوت انتقام که همه‌چیز را آلوده کرده و خودش به‌نوعی شر است.

bookperday.ir

نانسی دوکین با لرزش تکرار کرد:

– شهوت انتقام. دقیقاً خودش بود. هریت سیپل پر از آن بود. بیمار کننده است.

من گفتم:

– و شما هنوز در بیان داستانتان حتی یک‌بار در مورد هریت سیپل با عصبانیت صحبت نکرده‌اید. شما رفتار او را بیمارگونه توصیف می‌کنید، گویی که شما را اندوهگین می‌کند. به نظر می‌رسد آن‌قدر که از جنی هابز عصبانی هستید، از او نیستید.

نانسی آهی کشید:

– به نظرم درست است. قبلاً به هریت علاقه داشتم. زمانی که شوهرم، ویلیام و من به گریت هولینگ نقل‌مکان کردیم. هریت و جورج سیپل بهترین دوستان ما بودند. بعد جورج مُرد و هریت به یک هیولا تبدیل شد. ولی وقتی شما به یک نفر خیلی علاقه داشته باشید، سخت است که او را سرزنش کنید، قبول دارید؟

پوآرو گفت:

– این کار یا غیرممکن است یا غیرقابل مقاومت.

– باید بگویم، غیرممکن است. شما تصور می‌کنید که بدترین رفتار آن‌ها نشانه‌ی یک بیماری است و نه خود واقعی آن‌ها. من نمی‌توانم برخورد هریت با پاتریک را ببخشم. نمی‌توانستم خودم را ترغیب به انجام این کارکنم. در همان زمان، احساس کردم که تبدیل‌شدن به *چنین موجودی*، برای او به همان اندازه وحشتناک بوده است که برای هر کس دیگری.

– شما او را به‌عنوان یک قربانی می‌بینید؟

– بعد از اتفاق غمناک از دست دادن شوهر محبوبش در جوانی، بله. به نظر من یک نفر می‌تواند هم‌زمان قربانی و تبهکار باشد.

پوآرو گفت:

bookperday.ir

– این چیزی بود که بین شما و هریت سیپل مشترک بود. از دست دادن شوهر در عنفوان جوانی.

نانسی گفت:

– این حرف بی‌عاطفگی است، ولی این دو موضوع قابل‌مقایسه نیستند. جورج سیپل همه‌چیز هریت بود، تمام دنیایش بود. من با ویلیام ازدواج کردم چون او عاقل و مناسب بود و من نیاز داشتم از خانه‌ی پدری‌ام فرار کنم.

پوآرو گفت:

– آه، بله. آلبینوس جانسون. بعدازاینکه خانه‌ی شما را ترک کردم، فهمیدم که این اسم را قطعاً می‌شناسم. پدر شما در اواخر قرن گذشته یکی از اعضای حلقه‌های شورشیان انگلیسی و روسی در لندن بود. او مدتی را در زندان گذراند.

نانسی گفت:

– او مرد خطرناکی بود. من جرأت نداشتم با او در مورد ... ایده‌هایش صحبت کنم؛ اما می‌دانم که او معتقد بود که کشتن هر تعداد از افرادی که باعث به تأخیر افتادن فرایند ساخت جهانی بهتر می‌شوند، کاری قابل‌قبول است. جهانی بهتر فقط بر اساس تعریف! چگونه با نام بهشت می‌توان با ریختن خون و کشتارجمعی، چیزی را بهتر کرد؟ چگونه می‌توان توسط مردانی که فقط می‌خواهند بکوبند و نابود کنند، پیشرفت کرد؟ کسانی که نمی‌توانند از امیدها و آرزوهایشان صحبت کنند بدون اینکه صورتشان از نفرت و عصبانیت آکنده شود؟

– من کاملاً با شما موافقم، مادام. حرکتی که با عصبانیت و کینه انجام شود زندگی ما را بهتر نخواهد کرد. *چنین چیزی ممکن نیست*. چنین چیزی از سرچشمه باطل است.

نزدیک بود که من هم بگویم موافقم، اما جلوی خودم را گرفتم. هیچ‌کس به ایده‌های من علاقه‌ای نداشت.

نانسی گفت:

– وقتی ویلیام دوکین را دیدم، عاشق او نشدم، ولی دوستش داشتم. به او احترام می‌گذاشتم. او آرام و مؤدب بود و هیچ‌گاه رفتار یا صحبتی به‌دوراز نزاکت نمی‌کرد. اگر یک کتاب را در مهلت مقررش به کتابخانه تحویل نمی‌داد، دچار عذاب وجدان می‌شد.

bookperday.ir

- یک مرد باوجدان.

- بله و متناسب و فروتن. اگر چیزی بر سر راه او قرار می‌گرفت قبل از اینکه فکر کند که مانع را از میان بردارد، به‌جا بجا شدن خودش فکر می‌کرد. من می‌دانستم که او خانه‌ی ما را از مردانی پر نخواهد کرد که قصد دارند با اقدامات خشونت‌آمیز خود جهان را زشت‌تر کنند. ویلیام هنر و چیزهای زیبا را تحسین می‌کرد. او از این نظر مانند من بود.

- می‌فهمم، مادام؛ اما شما آن‌طور که هریت سیپل شوهرش را دوست داشت، عاشق ویلیام دوکین نبودید؟

- نه. مردی که من عاشقانه دوستش داشتم پاتریک آیو بود. از اولین لحظه‌ای که او را دیدم قلبم تنها به او تعلق داشت. من جانم را فدای او می‌کردم. وقتی او را از دست دادم، سرانجام فهمیدم هریت در زمان از دست دادن جورج چه حسی داشت. آدم فکر می‌کند می‌تواند تصور کند، اما نمی‌تواند. یادم می‌آید که هریت بعد از تشییع‌جنازه‌ی جورج به من التماس می‌کرد که برای مرگ او دعا کنم تا بتواند به‌سرعت به او بپیوندد. من خواسته‌ی او را رد کردم. به او گفتم که گذشت زمان درد او را کاهش می‌دهد و روزی او چیز دیگری را برای زندگی پیدا می‌کند.

نانسی مکثی کرد تا قبل از ادامه‌ی صحبت، خودش را آماده کند.

- متأسفانه، او این کار را کرد. او از رنج دیگران لذت برد. هریتِ بیوه، یک پیرزن حسود بود. *این* زنی بود که اخیراً در هتل بلاکسم لندن کشته شد. هریتی که می‌شناختم و دوستش داشتم با همسرش جورج درگذشت.

ناگهان به من نگاه کرد:

- شما دیدید که من از جنی عصبانی هستم. حق ندارم باشم. من در مأیوس کردن پاتریک به‌اندازه‌ی او مقصر هستم.

نانسی شروع به گریه کرد و صورت خود را با دستانش پوشاند.

پوآرو دستمالی به او داد:

- آرام، آرام، مادام. بفرمایید. شما چطور پاتریک آیو را مأیوس کردید؟ شما که گفتید جانتان را فدای او می‌کردید.

bookperday.ir

– من مثل جنی بد هستم: یک ترسوی نفرت‌انگیز! وقتی در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد ایستادم و اعتراف کردم که من و پاتریک عاشق یکدیگر هستیم و به‌طور مخفیانه باهم ملاقات می‌کردیم، حقیقت را نگفتم. اوه، جلسات مخفی به‌اندازه‌ی کافی واقعی بودند و من و پاتریک به‌شدت عاشق یکدیگر بودیم، این هم درست بود. ولی ...

نانسی برای ادامه صحبت بیش‌ازحد پریشان به نظر می‌رسید. هنگام گریه در دستمال، شانه‌هایش می‌لرزید.

– فکر می‌کنم درک می‌کنم، مادام. آن روز در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد، به روستاییان گفتید که روابط شما با پاتریک آیو از روی پاک‌دامنی بوده است. این دروغ شما بود. پوآرو درست حدس زد؟

نانسی ناله‌ای از روی ناامیدی کرد. با گریه گفت:

– تحمل شایعات را نداشتم. همه‌ی آن قصه‌های مکاره‌ی ارتباط با روح مردگان در ازای دریافت پول؛ کودکان کوچکی که در خیابان در مورد توهین به مقدسات زمزمه می‌کردند ... من وحشت‌زده شده بودم. شما نمی‌توانید وحشت ناشی از این‌همه صدای اتهام و سرزنش را تصور کنید. آن‌هم فقط در مورد یک مرد، یک مرد خوب.

من می‌توانستم تصور کنم. می‌توانستم آن را چنان واضح تصور کنم که آرزو می‌کردم دیگر در این مورد صحبت نکند.

– باید *کاری* می‌کردم، موسیو پوآرو؛ بنابراین فکر کردم «من باید با این دروغ‌ها با چیزی ناب و خوب مبارزه کنم: حقیقت.» حقیقت، عشق من به پاتریک و او به من بود، اما من ترسیدم و حقیقتمان را با دروغ لکه‌دار کردم! این اشتباه من بود. در دیوانگی خودم نمی‌توانستم درست فکر کنم. من با بی‌صداقتی ناشی از ضعف نفس، عشق زیبای خودم به پاتریک را تحقیر کردم. روابط بین ما از روی پاک‌دامنی نبود، اما من گفتم که چنین است. تصور می‌کردم چاره‌ای جز دروغ گفتن ندارم. این هوس نفرت‌انگیز من بود!

پوآرو گفت:

– شما به خودتان سخت می‌گیرید. واقعاً لزومی ندارد.

نانسی به چشمانش خیره شد و گفت:

bookperday.ir

- چقدر آرزو دارم می‌توانستم حرف شما را باور کنم. *چرا* من تمام حقیقت را نگفتم؟ دفاع من از پاتریک در برابر آن اتهامات وحشتناک باید یک‌چیز عالی می‌بود و من آن را خراب کردم. به همین دلیل، هرروز خودم را لعنت می‌کنم. آن شکارچیان گناه هرزه‌گو در کینگزهد، به‌هرحال، حرف مرا نپذیرفتند. فکر می‌کردند من یک زن فریب‌خورده هستم و پاتریک خود شیطان است. چه اهمیتی داشت اگر آن‌ها کمی بیشتر من را سرزنش می‌کردند؟ در حقیقت، من مطمئن نیستم حد پایانی برای سرزنش کردن ایشان وجود داشت.

پوآرو پرسید:

- پس چرا حقیقت را نگفتید؟

نانسی بعد از کمی فکر اضافه کرد:

- من امیدوار بودم که بتوانم این مصیبت را برای فرانسیس تحمل‌پذیرتر کنم. برای جلوگیری از یک رسوایی بزرگ‌تر؛ اما پس‌ازآن فرانسیس و پاتریک جان خود را گرفتند و دیگر امید به بهتر شدن هر چیز از بین رفت. من می‌دانم که آن‌ها خودشان را کشتند، دیگران هر چه می‌خواهند بگویند.

پوآرو پرسید:

- آیا در مورد این واقعیت اختلاف‌نظری وجود داشت؟

- طبق گفته‌ی پزشک و تمام سوابق رسمی، مرگ آن‌ها تصادفی بوده است، اما هیچ‌کس در گریت هولینگ این را باور نداشت. خودکشی ازنظر کلیسا یک گناه است. من فکر می‌کنم دکتر دهکده می‌خواست از اعتبار پاتریک و فرانسیس در برابر آسیب بیشتر محافظت کند. او آن‌ها را بسیار دوست داشت و زمانی که شخص دیگری این کار را نمی‌کرد در کنار آن‌ها ایستاد. او یک مرد است، دکتر فلاوردی، یکی از معدود افراد خوب در گریت هولینگ است. وی وقتی دروغ را شنید آن را دروغ شرورانه‌ای دانست.

نانسی در میان اشک‌هایش خندید:

- دروغ در برابر دروغ و دندان در برابر دندان.

abookperday.ir

پوآرو اصلاح کرد:

- یا حقیقت در برابر حقیقت؟

نانسی شگفت‌زده به نظر می‌رسید:

- اوه، بله، قطعاً. اوه، خدای مهربان، من دستمال شما را کاملاً خراب کردم.
- مهم نیست. چندین دستمال دیگر دارم. یک سؤال دیگر وجود دارد که باید از شما بپرسم، مادام: نام ساموئل کید برای شما آشنا است؟
- نه. باید باشد؟
- زمانی که شما در گریت هولینگ زندگی می‌کردید، او آنجا زندگی نمی‌کرد؟

نانسی با تلخی گفت:

- نه، نمی‌کرد. هرکسی که هست، خوش به حالش[1]!

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در زبان انگلیسی شده است. م.

bookperday.ir

فصل ۱۷

زن مسن‌تر و مرد جوان‌تر

وقتی بازدیدکننده‌مان ما را ترک کرد و تنها شدیم، پوآرو گفت:

- پس، نانسی دوکین با مارگارت ارنست موافق است که خانواده‌ی آیو خودکشی کرده‌اند، ولی اسناد رسمی دو مرگ تصادفی را نشان می‌دهند. آمبروز فلاوردی به‌منظور جلوگیری از تخریب بیشتر حسن شهرت پاتریک و فرانسیس آیو این دروغ را گفته است.

گفتم:

- چقدر غیرطبیعی، مارگارت ارنست در رابطه با این موضوع چیزی نگفت.
- به نظرم به‌این‌ترتیب، دلیل اینکه چرا تو را مجبور کرد قول بدهی که با دکتر صحبت نکنی را فهمیدیم. اگرچه آمبروز فلاوردی به دروغی که گفته افتخار می‌کند، شاید به‌اندازه‌ی کافی هم افتخار کرده باشد، ولی اگر از او سؤال شود ممکن است اعتراف کند. شاید مارگارت ارنست می‌خواست از او محافظت کند ...

موافقت کردم:

- بله، این می‌تواند دلیل دور کردن من از او توسط مارگارت ارنست باشد.
- علاقه به محافظت، این تنها چیزی است که من خوب درک می‌کنم.

صدای پوآرو پر از احساس بود.

- تو نباید خودت را در مورد جنی سرزنش کنی، پوآرو. تو نمی‌توانستی از او محافظت کنی.
- تو خردمندی، کچپول. حفاظت از جنی برای هرکسی غیرممکن بود، حتی برای پوآرو. حفاظت از او برای من خیلی دیر شده بود، حتی قبل از اینکه او را ملاقات کنم، حالا این را فهمیدم. خیلی خیلی دیر.

abookperday.ir

آهی کشید:

- جالب است، نه؟ که این بار خون وجود داشت، درحالی‌که قبلاً از سم استفاده‌شده بود، نه خون؟

- چیزی که هنوز به آن فکر می‌کنم این است که جنازه‌ی جنی کجاست؟ همه‌جای بلاکسم از بالا تا پایین جستجو شده و هیچی!

- از خودت نپرس، کچپول. مکان اهمیت ندارد. *از خودت بپرس چرا*. جنازه چه با چرخ‌دستی لباسشویی، چه با چمدان و چه با فرغون به بیرون از هتل بیرون برده شده باشد، چرا بیرون برده شده است؟ چرا آن را در اتاق هتل رها نکردند، مانند سه جنازه‌ی دیگر.

- خب؟ پاسخ چیست؟ تو آن را می‌دانی، پس به من هم بگو.

پوآرو گفت:

- قطعاً. همه‌ی این چیزها را می‌توان توضیح داد، ولی متأسفم که توضیح شادی نیست.

- شاد یا نه، می‌خواهم آن را بشنوم.

- به وقتش همه‌چیز را می‌شنوی. فعلاً این را به تو می‌گویم: هیچ‌یک از کارمندان هتل بلاکسم بیش از یک‌بار هریت سیپل، ایدا گرنسبوری یا ریچارد نیگوس را ندیده‌اند، به‌غیراز یک نفر: تامس بریگنل. او ریچارد نیگوس را دو بار دید: یک‌بار وقتی نیگوس روز چهارشنبه به هتل رسید و بریگنل با او ملاقات کرد و دوباره شب پنجشنبه هنگامی‌که در راهرو با آقای نیگوس برخورد کرد و آقای نیگوس از او شری خواست.

پوآرو از روی رضایت لبخند کوچکی زد:

- روی این موضوع تأمل کن، کچپول. آنچه را توسط این واقعیت نشان داده می‌شود می‌بینی؟

- نه.

- آه!

bookperday.ir

– به خاطر خدا، پوآرو.

هرگز کلمه‌ی یک‌هجایی، آه! را به این صورت و با عصبانیت بیان نکرده بود.

– دوست من، به تو گفتم: انتظار نداشته باش همیشه به تو جواب داده شود.

– من واقعاً گیر افتاده‌ام! از چند زاویه، به نظر می‌رسد که نانسی دوکین باید قاتل ما باشد، اما او از طریق لیدی لوییزا والاس یک مدرک خوب برای عدم حضور درصحنه‌ی جرم دارد؛ بنابراین، چه کسی ممکن است بخواهد هریت سیپل، ایدا گرنسبوری، ریچارد نیگوس و اکنون جنی هابز را بکشد؟

در اتاق پذیرایی بالا و پایین می‌رفتم و از خودم عصبانی بودم، زیرا راهی برای خلاصی پیدا نمی‌کردم.

– و اگرچه هنوز هم‌فکر می‌کنم باید دیوانه باشی که به آن‌ها شک کنی، ولی اگر قاتل هنری نیگوس، یا رافا بوبک یا تامس بریگنل باشد، انگیزه چه می‌تواند باشد؟ این افراد چه ارتباطی با حوادث غم‌انگیز شانزده سال پیش در گریت هولینگ دارند؟

– هنری نیگوس قدیمی‌ترین و رایج‌ترین انگیزه در جهان را دارد: پول. او به ما گفت، برادرش ریچارد دارایی خود را هدر داده است، مگر نه؟ همچنین به ما گفت که همسرش به‌هیچ‌وجه ریچارد را از خانه‌ی خود بیرون نخواهد کرد. اگر ریچارد نیگوس بمیرد، هنری نیگوس نیازی به پرداخت هزینه نگهداری او ندارد. اگر ریچارد نمیرد، ممکن است هزینه‌های زیادی برای برادرش به وجود بیاورد و دیگر ثروتی برای او نماند.

– و هریت سیپل و ایدا گرنسبوری؟ جنی هابز؟ چرا هنری نیگوس باید آن‌ها را بکشد؟

پوآرو گفت:

– نمی‌دانم، هرچند می‌توانم حدس بزنم. همین‌طور در مورد رافا بوبک و تامس بریگنل هیچ انگیزه‌ای نمی‌بینم مگر این‌که یکی از آن‌ها کسی نباشد که ادعا می‌کند.

گفتم:

– فکر می‌کنم می‌توانیم کمی پیرامون این موضوع بررسی کنیم.

abookperday.ir

پوآرو پیشنهاد داد:

– حال که داریم فهرست مظنونان احتمالی را آماده می‌کنیم، نظرت در مورد مارگارت ارنست و دکتر آمبروز فلاوردی چیست؟ آن‌ها عاشق پاتریک آیو نبودند، اما بااین‌حال ممکن است انگیزه گرفتن انتقام او باشد. شب قتل‌ها، به گفته خودش، مارگارت ارنست تنها در خانه‌اش نشسته بود؛ و ما نمی‌دانیم که دکتر فلاوردی کجا بوده زیرا تو قول داده‌ای که او را جستجو نخواهی کرد و افسوس! که به قول خود عمل کردی. پوآرو باید خودش به گریت هولینگ برود.

به او یادآوری کردم:

– گفتم که باید با من بیایی؛ اما فکر می‌کنم اگر آمده بودی، دیگر نمی‌توانستی با نانسی دوکین و رافا بوبک و دیگران صحبت کنی. اتفاقاً، من در مورد این مرد جوان و زن مسن‌تری که بوبک در صحبت هریت، ایدا و ریچارد نیگوس شنیده، با این فرض که ما حرف‌های او را باور کنیم، فکر کرده‌ام و حتی فهرستی از همه‌ی زوج‌های عاشق مرتبط با موضوع که به فکرم می‌رسید، ساخته‌ام.

فهرست را از جیبم درآوردم (باید اعتراف کنم امیدوار بودم پوآرو را تحت تأثیر قرار دهم، ولی یا تحت تأثیر قرار نگرفت یا به‌خوبی آن را پنهان کرد).

بلند خواندم:

– جورج و هریت سیپل. پاتریک و فرانسیس آیو. پاتریک آیو و نانسی دوکین. ویلیام دوکین و نانسی دوکین. چارلز و مارگارت ارنست. ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری. در هیچ‌کدام از این زوج‌ها زن مسن‌تر از مرد نیست، نه آن‌قدر که بتوان زن را به‌صورت «آن‌قدر پیر است که جای مادرش است» توصیف کرد.

پوآرو با بی‌صبری گفت:

– اووه، تو فکر نمی‌کنی، دوست من. از کجا می‌دانی چنین زوجی وجود دارد، با زن مسن‌تر و مرد جوان‌تر؟

به او خیره شدم. فکر کردم شاید دلیل خودش را فراموش کرده است:

– خب، والتر استوکلی در مورد آن‌ها در کینگزهد حرف زد و رافا بوبک هم شنیده است.

bookperday.ir

پوآرو حرفم را با بی‌رحمی قطع کرد:

– *نه*، *نه*، تو به جزییات توجه نکردی: در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد، والتر استوکلی گفت که *زن به رابطه‌ی عاشقانه‌اش با مرد پایان داد*، نگفت؟ درحالی‌که گفتگویی که رافا بوبک بین سه قربانی قتل شنود کرد در مورد *مردی بود که دیگر علاقه‌ی عاشقانه‌ای به زنی که همچنان عاشق او بود، نداشت*. این افراد چطور می‌توانند یکسان باشند؟ دقیقاً نقیض آن درست است: آن‌ها *نمی‌توانند* افراد یکسانی باشند.

دلگیر شدم و گفتم:

– حق با تو است. به این فکر نکرده بودم.

– خیلی از الگوی خودت راضی بودی، دلیلش این است. یک زن خیلی مسن‌تر و مرد خیلی جوان‌تر *اینجا* و یک زن خیلی مسن‌تر و مرد خیلی جوان‌تر *آنجا*. در *اینجا*، تو فکر کردی آن‌ها باید یکی باشند.

– بله، همین‌طور است. شاید من دارم اشتباه می‌کنم.

– *نه*. تو درک می‌کنی، کچپول. نه همیشه، ولی گاهی اوقات. تو درگذر من از تونل سردرگمی کمک کردی. یادت می‌آید وقتی گفتی که تامس بریگنل برخی چیزها را به دلیل خجالت کشیدن نمی‌گوید؟ این حرف برای من خیلی مفید بود، درواقع خیلی خیلی مفید.

– خب، متأسفم ولی من هنوز در تونل هستم و هیچ کورسویی از نور در دو سمت آن نمی‌بینم.

پوآرو گفت:

– یک قول به تو می‌دهم. فردا، بلافاصله بعد از صبحانه، ملاقات کوچکی خواهیم داشت، تو و من. بعدازآن، خیلی بیشتر از الآن خواهی فهمید. امیدوارم من نیز بتوانم بیشتر بفهمم.

– فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشم بپرسم با چه کسی ملاقات خواهیم کرد؟

پوآرو خندید:

bookpersian.ir

– می‌توانی بپرسی، *دوست من*. من برای گرفتن آدرس به اسکاتلندیارد تلفن کردم. فکر می‌کنم اگر به تو بگویم، این‌یکی را می‌شناسی.

نیازی نیست بگویم که قصدی برای گفتن نداشت.

bookperday.ir

فصل ۱۸

دربزن و ببین چه‌کسی در را باز می‌کند

همان‌طور که صبح روز بعد برای انجام «ملاقات» اسرارآمیزمان از شهر عبور می‌کردیم، حال و هوای پوآرو به‌اندازه‌ی هوای لندن که نمی‌توانست بین آفتابی و ابری تصمیم بگیرد، تغییر می‌کرد. در یک‌لحظه به نظر می‌رسید که از خودش راضی و خشنود است و لحظه‌ای دیگر در ابروهای خود به‌گونه‌ای که انگار نگران چیزی است، گره می‌انداخت.

سرانجام به خانه‌ای کوچک در یک خیابان باریک رسیدیم. پوآرو در بیرون از خانه ایستاد و گفت:

- شماره ۳ یارموث کاتِیجِز[1]. از کجا این آدرس را می‌شناسی، کچپول؟ برایت آشنا است، نه؟
- بله. یک‌لحظه صبر کن. دارد یادم می‌آید. درست است، آدرس ساموئل کید است، نه؟
- دقیقاً. شاهد مفید ما که نانسی دوکین را موقع فرار از هتل بلاکسم و انداختن دو کلید دیده بود، *حتی در شرایطی که نانسی دوکین نمی‌توانست بعد از ساعت هشت در شب قتل‌ها در هتل بلاکسم باشد.*

تائید کردم:

- چون در خانه‌ی لوییزا والاس بود. پس ما اینجا هستیم تا ساموئل کید را بترسانیم، تا بفهمیم چه کسی او را واداشته که دروغ بگوید؟
- *نه*. آقای کید در خانه نیست. فکر می‌کنم به سرکار رفته است.
- پس ...

پوآرو با لبخندی مرموز گفت:

[1] Yarmouth Cottages

bookperday.ir

– بیا بازی کوچکی انجام بدهیم. اسمش هست «در بزن و ببین چه کسی در را باز می‌کند». برو جلو. اگر دستکش نداشتم خودم در می‌زدم. نمی‌خواهم آن‌ها را کثیف کنم.

در زدم و منتظر ماندم. درحالی‌که فکر می‌کردم چرا پوآرو انتظار داشت کسی در خانه را باز کند وقتی‌که تنها ساکن آنجا جای دیگری بود. دهانم را باز کردم تا از او بپرسم، بعد دوباره آن را بستم. البته هیچ فایده‌ای نداشت. مشتاقانه زمانی را به یاد آوردم (کمتر از دو هفته پیش) که فکر می‌کردم پرسیدن مستقیم سؤال از شخصی که جواب را می‌داند، کار ارزشمندی است. درِ جلویی خانه‌ی شماره‌ی ۳ یاروموث کاتیجز باز شد و من خودم را در حالی یافتم که به چشم‌های درشت کسی که ساموئل کید نبود، نگاه می‌کردم. در ابتدا گیج شده بودم، چون چهره‌ای بود که نمی‌شناختم. سپس دیدم که ترس زیاد چگونه اجزای چهره‌ی او را درهم پیچیده است و فهمیدم چه کسی است.

پوآرو گفت:

– صبح‌به‌خیر، مادمازل جنی. کچپول، ایشان جنی هابز است؛ و ایشان دوست من آقای ادوارد کچپول است، مادمازل. حتماً یادتان می‌آید که درباره‌ی ایشان در قهوه‌خانه‌ی پلزنت صحبت کردیم. اجازه بدهید احساس آرامش زیاد خود را از زنده یافتن شما اعلام کنم.

آن زمان بود که با اطمینان فهمیدم هیچ‌چیز نمی‌دانم. معدود جزییات ضعیفی از واقعیت که به آن‌ها اعتماد کرده بودم نشان دادند که غیرقابل‌اعتماد هستند. پوآرو از کجا می‌دانست که جنی هابز را در اینجا پیدا می‌کند؟ کاملاً غیرممکن بود! ولی، ما اینجا بودیم.

بعدازاینکه جنی خودش را پیدا کرد و حالت چهره‌اش را به چیزی کمرنگ‌تر و محافظه‌کارانه‌تر تغییر داد، ما را به داخل خانه دعوت کرد و از ما خواست که در یک اتاق کوچک و تاریک با مبلمان نامرغوب منتظر بمانیم. او سپس خودش را بهانه کرد و گفت که به‌زودی برمی‌گردد.

با عصبانیت به پوآرو گفتم:

– گفتی برای نجات دادن او دیر شده بود! تو به من دروغ گفتی.

سرش را تکان داد:

bookperday.ir

– از کجا می‌دانستم او را اینجا پیدا می‌کنم؟ این به خاطر تو است، *دوست من*. دوباره به پوآرو کمک کردی.

– چطور؟

– به تو گفتم که در مورد گفتگویت با والتر استوکلی در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد فکر کنی، به آنچه در مورد زنی دارای شوهر، چند بچه، یک‌خانه و یک زندگی شاد مختص خودش گفته بود. یادت می‌آید؟

– در چه رابطه‌ای؟

– زنی که زندگی‌اش را وقف یک مرد مهم کرده بود؟ همه‌چیز را فدای او کرده بود؟ سپس، بعداً، آقای استوکلی گفت «او نمی‌توانست با یک بچه ازدواج کند، نه وقتی‌که عاشق یک مرد مهم بوده است. پس او را پشت سر گذاشت.» یادت می‌آید این را به من گفتی، *دوست من*؟

– البته که یادم می‌آید. خرفت که نیستم.

– تو فکر می‌کردی زن مسن‌تر و مرد خیلی جوان‌تر موردنظرمان را پیداکرده‌ای، *مگر نه*؟ رافا بوبک در هتل به آن‌ها اشاره‌کرده بود و به ما گفته بود که سه قربانی قتل در مورد آن‌ها صحبت می‌کردند و تو فکر کردی والتر استوکلی نیز همان زوج را در ذهن دارد، بنابراین از آقای استوکلی پرسیدی که این زن چند سال بزرگ‌تر از مردی است که او را دوست دارد زیرا فکر می‌کردی که او گفته است «او نمی‌توانست با یک بچه ازدواج کند»؛ *اما دوست من، چیزی که تو از او شنیدی این نبود!*

– بله، من کاملاً همین را شنیدم.

– *نه*. چیزی که تو شنیدی این بود «او نمی‌توانست با *سام کید* ازدواج کند»، آقای ساموئل کید[1].

– اما ... اما ... اوه، لعنتی!

[1] در زبان انگلیسی kid به معنی بچه است که ازلحاظ تلفظ با نام خانوادگی شخصیت داستان، Kidd، مشابه است. عبارتی که کچپول فکر می‌کرد شنیده است به‌صورت some kid (به معنی یک بچه) بود درحالی‌که منظور Sam Kidd یعنی ساموئل کید بوده است. م.

bookperday.ir

- تو به نتیجه‌ی نادرستی رسیدی درحالی‌که والتر استوکلی قبلاً بیش از یک‌بار از کلمه‌ی «بچه» استفاده کرده بود. مرد جوانی که با او مشغول نوشیدن بودن را به نام بچه خطاب کرده بود. خب، هر کس جای تو بود اشتباه می‌کرد. خیلی به خودت سخت نگیر.

- و بعد، من که حرف او را بد فهمیده بودم، از استوکلی در مورد تفاوت سنی زنی که می‌توانست ازدواج کند ولی نکرده بود، با پسر جوانی که قبل از رسیدن من در حال نوشیدن بود، پرسیدم. حتماً تعجب کرده که چرا می‌خواستم چنین چیزی را بدانم، درحالی‌که جنی هابز ربطی به آن جوان نداشت.

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت:

- *بله*. اگر به دلیل مصرف الکل گیج نبود، از تو در این رابطه سؤال می‌کرد. آه، خب.

برای اینکه بهتر متوجه شوم، گفتم:

- پس جنی هابز نامزد ساموئل کید بود؛ و ... برای اینکه با پاتریک آیو به گریت هولینگ برد، او را در کمبریج تنها گذاشت؟

پوآرو موافقتش را با سر نشان داد:

- فی اسپرینگ، پیش‌خدمت پلزنت، به من گفته بود که جنی درگذشته یک‌بار قلبش شکسته است. می‌خواستم ببینم ماجرا چه بوده است.

گفتم:

- هنوز به آن سؤال پاسخ نداده‌ایم؟ حتماً ماجرای رها کردن ساموئل کید بوده است.

- من فکر می‌کنم احتمالی بیشتری دارد که مرگ پاتریک آیو بوده است، مردی که جنی واقعاً او را دوست داشت. اتفاقاً، من مطمئن هستم که به همین دلیل نحوه‌ی حرف زدنش را عوض کرد: تا بیشتر ازلحاظ مرتبه به او نزدیک شود، با این امید که پاتریک وی را در حد خود بداند و نه فقط به‌عنوان یک خدمتکار.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق نشیمن انداختم و گفتم:

abookperday.ir

– نمی‌ترسی دوباره ناپدید شود؟ چه‌کار می‌کند که این‌قدر طول کشیده است؟ می‌دانی، باید او را مستقیم به بیمارستان ببریم، اگر تا حالا نرفته باشد.

پوآرو شگفت‌زده پرسید:

– بیمارستان؟

– بله. او خون زیادی در اتاق هتل ازدست‌داده است.

پوآرو گفت:

– خیلی جلو رفتی،

به نظر می‌رسید هنوز می‌خواهد چیزی بگوید، ولی در همین لحظه جنی در را باز کرد.

جنی گفت:

– لطفاً من را ببخشید، موسیو پوآرو.

– برای چه، مادمازل؟

سکوت آزاردهنده‌ای اتاق را پر کرد. خواستم حرفی بزنم و به آن پایان دهم، ولی در توانایی خودم برای گفتن یک‌چیز مفید شک داشتم.

پوآرو خیلی آهسته و آگاهانه گفت:

– نانسی دوکین، کسی بود که از او فرار می‌کردید، زمانی که به قهوه‌خانه‌ی پلزنت پناه برده بودید؟ او کسی بود که از او می‌ترسیدید؟

جنی نجواکنان گفت:

– من می‌دانم که او هریت، ایدا و ریچارد را در بلاکسم کشته است. در روزنامه خبرش را خواندم.

abookperday.ir

– چون ما شما را در خانه‌ی ساموئل کید، نامزد سابقتان، پیدا کردیم، می‌توانیم نتیجه بگیریم او چیزی را که شب قتل‌ها دیده به شما گفته است؟

جنی با سر تائید کرد.

– او گفت نانسی در حال فرار از بلاکسم بود و دو کلید را روی سنگفرش انداخت.

– این‌یک هم‌زمانی *غیرقابل‌باور* است، مادمازل: نانسی دوکین که سه نفر را به‌تازگی کشته و قصد داشت شما را نیز بکشد، در حال فرار از صحنه‌ی جنایت دیده می‌شود آن‌هم توسط مردی که زمانی نامزد شما بوده است!

جنی بسیار آرام که به‌سختی قابل‌شنیدن بود گفت:

– بله.

– پوآرو خیلی به این هم‌زمانی شک دارد. شما الآن دروغ می‌گویید و زمانی که آخرین بار شما را دیدم نیز دروغ می‌گفتید.

– نه! قسم می‌خورم ...

– چرا یک اتاق در بلاکسم گرفتید، درحالی‌که می‌دانستید هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس در آنجا مرده‌اند؟ می‌دانم که پاسخی برای این کار ندارید!

– اجازه بدهید من صحبت کنم تا پاسختان را بدهم. از فرار کردن خسته شده بودم. به نظرم تمام کردنش راحت‌تر بود.

– این‌طور است؟ شما با آرامش سرنوشتی را که در انتظارتان بود پذیرفتید؟ شما آن را در آغوش گرفتید و به سمت آن حرکت کردید؟

– بله.

abookperday.ir

– پس چرا از آقای لاتزاری، مدیر هتل، خواستید سریعِ سریع یک اتاق به شما بدهند، گویی که همچنان در حال فرار از دست تعقیب‌کننده‌تان هستید؟ و ازآنجایی‌که به نظر نمی‌رسد زخمی شده باشید، خون درون اتاق ۴۰۲ برای چه کسی است؟

جنی شروع به گریه کرد و کمی روی پاهایش تلوتلو خورد. پوآرو بلند شد و به او کمک کرد روی یک صندلی بنشیند.

پوآرو گفت:

– بنشینید، مادمازل. الآن نوبت من است که بایستم و به شما بگویم چگونه بدون شک می‌دانم هر چه *را که به من گفته‌اید درست نبوده است.*

به نظر می‌رسید جنی در حال غش کردن است. به پوآرو هشدار دادم:

– آرام باش، پوآرو.

به نظر رسید که پوآرو توجهی نمی‌کند و گفت:

– قتل هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس با یک یادداشت اطلاع داده‌شده است. «روحشان هرگز شاد مباد. ۱۲۱. ۲۳۸. ۳۱۷.» حالا من با خودم فکر می‌کنم: آیا قاتلی که با خونسردی و بی‌پروایی به سمت پیشخوان هتل می‌رود و یادداشتی را برای اعلام سه قتل در آنجا قرار می‌دهد، از آن دسته افرادی است که وحشت کرده، با ترس از هتل فرار می‌کنند و دو کلید را جلوی یک شاهد به زمین می‌اندازند؟ آیا باید باور کنیم که وحشتِ نانسی دوکینِ قاتل فقط *بعدازاین* که یادداشت را روی میز گذاشت، شروع شد؟ چرا فقط در آن زمان باید شروع شود؟ و اگر نانسی دوکین اندکی پس از ساعت هشت در حال خروج از بلاکسم بود، چگونه می‌توانست در همان لحظه با دوست خود لیدی لوییزا والاس مشغول صرف شام باشد؟

– پوآرو فکر نمی‌کنی بهتر است کمی راحتش بگذاری؟

– فکر نمی‌کنم. من از شما می‌پرسم، مادمازل جنی: چرا اصلاً نانسی دوکین باید یک یادداشت بگذارد؟ چرا لازم بود سه جنازه کمی بعد از ساعت هشت عصر همان روز پیدا شوند؟ خدمتکاران هتل به وقتش آن‌ها را پیدا می‌کردند. چه

abookperday.ir

عجله‌ای بود؟ و اگر مادام دوکین به‌اندازه‌ی کافی آرام و متمرکز بود که به میز نزدیک شود و بدون ایجاد سوءظن، یادداشت را آنجا بگذارد، بدان معنی است که او قادر بود درباره‌ی کارهایی که باید انجام دهد منطقی فکر کند. پس چرا در همان زمان، قبل از اینکه از هتل خارج شود، کلیدهای دو اتاق را نیز با خیال راحت در جیب عمیق کت خود قرار نداد؟ به‌صورت احمقانه آن‌ها را در دست خود نگه می‌دارد و سپس آن‌ها را جلوی آقای کید به زمین می‌اندازد. او نیز قادر است ببیند که آن‌ها شماره‌هایی بر روی خوددارند: «صد و خرده‌ای» و «سیصد و خرده‌ای». او همچنین، به‌طور تصادفی و با کمک شانس، چهره‌ی این زن مرموز را تشخیص می‌دهد و پس از یک تظاهر کوتاه‌مدت به اینکه قادر به یادآوری نام او نیست، درنهایت نام نانسی دوکین را به ما می‌گوید. آیا همه‌ی این‌ها برای شما قابل‌قبول است، خانم هابز؟ برای هرکول پوآرو اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد، نه وقتی او شما را در اینجا، در خانه‌ی آقای کید پیدا می‌کند و می‌داند که نانسی دوکین یک مدرک مناسب برای عدم حضور در زمان جنایت دارد!

جنی آستینش را جلوی صورتش گرفته و گریه می‌کرد.

پوآرو به سمت من چرخید:

- شهادت ساموئل کید از ابتدا تا انتها دروغ بود، کچپول. او و جنی هابز توطئه کردند تا نانسی دوکین را به قتل هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس متهم کنند.

جنی با گریه گفت:

- شما نمی‌دانید چقدر در اشتباه هستید!

- من می‌دانم که شما یک دروغ‌گو هستید، مادمازل. در تمام این مدت مشکوک بودم که برخورد من با شما در پلزنت به قتل‌های هتل بلاکسم مرتبط بوده است. این دو حادثه، اگر بتوانیم سه قتل را به‌عنوان یک واقعه طبقه‌بندی کنیم، دارای دو ویژگی بسیار مهم و غیرمعمول مشترک بودند.

همین باعث شد صاف بنشینم. مدت‌ها بود که منتظر شنیدن این نقاط تشابه بودم.

پوآرو ادامه داد:

bookperday.ir

- نخست، یک شباهت روان‌شناختی: در هر دو مورد این تصور وجود دارد که *قربانیان مقصرتر از قاتل هستند*. یادداشت بر روی میز در بلاکسم، «روحشان هرگز شاد مباد»، حاکی از آن است که هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس سزاوار مرگ بوده‌اند و قاتل آن‌ها را به محکمه‌ی عدالت کشانده است؛ و در قهوه‌خانه، مادمازل جنی، شما به من گفتید که شایسته‌ی مردن هستید و زمانی که کشته شوید عدالت بالاخره اجرا خواهد شد.

حق با او بود. چرا به این نکته توجه نکرده بودم؟

- شباهت دومی نیز وجود دارد که نه روان‌شناختی بلکه عینی است: هم در قتل‌های هتل بلاکسم و هم در مکالمه‌ی من با جنی وحشت‌زده در قهوه‌خانه، *سرنخ‌های زیادی وجود دارد*. اطلاعات زیادی خیلی زود در دسترس قرار گرفتند! اطلاعات بیش‌ازحد زیادی که یک‌باره خود را نشان دادند، تقریباً گویی کسی می‌خواست به پلیس کمک کند. با یک ملاقات کوتاه در یک قهوه‌خانه، من قادر به جمع‌آوری تعداد زیادی از حقایق شدم. این‌که جنی احساس گناه می‌کرد. او کار وحشتناکی کرده بود. او نمی‌خواست قاتلش مجازات شود. او مطمئن شد که به من بگوید «اوه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند» تا وقتی‌که در مورد سه جسد در هتل بلاکسم با دکمه‌سردست‌هایی در دهان آن‌ها می‌شنوم، شاید آنچه را او گفته است به یاد بیاورم و به آن فکر کنم، یا شاید ضمیر ناخودآگاه من ارتباطی بین آن‌ها پیدا کند.

جنی اعتراض کرد:

- شما در مورد من اشتباه می‌کنید، موسیو پوآرو.

پوآرو توجهی به او نکرد و سخنرانی‌اش را ادامه داد:

- بگذارید اکنون قتل‌های هتل بلاکسم را موردبررسی قرار دهیم. مجدداً در آنجا خیلی زود و به‌صورت شک‌برانگیزی اطلاعات زیادی در اختیار ما قرار گرفت: ریچارد نیگوس هزینه‌ی هر سه اتاق و هزینه‌ی ماشین‌های ایستگاه راه‌آهن تا هتل را پرداخت کرده بود. هر سه قربانی در روستای گریت هولینگ زندگی می‌کردند یا پیش‌تر زندگی می‌کرده‌اند. علاوه بر این، سرنخ مفیدی از حروف ابتدایی پی.آی.جی در دکمه‌سردست‌ها وجود داشت تا ما را به دلیل مجازات

bookperday.ir

این سه نفر، یعنی رفتار بی‌رحمانه‌ی آن‌ها با کشیش پاتریک آیو، رهنمون کند. علاوه بر این، یادداشت روی پیشخوان روشن می‌کرد که انگیزه، انتقام یا عطش عدالت است. عجیب است که قاتلی انگیزه‌ی خود را بنویسد و به خاطر کمک آن را در مکانی قابل‌مشاهده و معلوم قرار دهد، این‌طور نیست؟

گفتم:

– درواقع، برخی از قاتل‌ها *می‌خواهند* که انگیزه‌شان معلوم باشد.

پوآرو با صبری اغراق‌آمیز گفت:

– *دوست من*، اگر نانسی دوکین می‌خواست هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را بکشد، آیا واقعاً این کار را به روشی انجام می‌داد که به‌وضوح به خودش برگردد؟ آیا او آرزو دارد که به دار آویخته شود؟ و چرا ریچارد نیگوس که به گفته‌ی برادرش در آستانه‌ی ورشکستگی بود، هزینه‌ی همه‌چیز را پرداخت کرد؟ نانسی دوکین یک زن ثروتمند است. اگر او قاتلی است که قربانیان خود را برای کشتن آن‌ها فریب داده و به لندن آورده است، چرا هزینه‌ی اتاق هتل و حمل‌ونقل آن‌ها را پرداخت نکرده است. هیچ‌کدام باهم جور درنمی‌آیند!

– لطفاً اجازه بدهید من صحبت کنم، موسیو پوآرو! من حقیقت را به شما خواهم گفت.

– فعلاً ترجیح می‌دهم که من حقیقت را به *شما* بگویم، مادمازل. من را ببخشید، اما خودم را قابل‌اعتمادتر می‌دانم. قبل از اینکه داستان خود را به من بگویید، از من پرسیدید که آیا بازنشسته هستم، این‌طور نیست؟ شما سعی کردید مطمئن شوید که من قدرت دستگیر کردن یک فرد یا اجرای قانون را در این کشور ندارم. فقط پس‌ازآن، هنگامی‌که به شما در این مورداطمینان دادم، به من اعتماد کردید؛ *اما قبلاً به شما گفته بودم که من یک دوست در اسکاتلندیارد دارم*. شما با من صحبت کردید نه به این دلیل که فهمیدید در دستگیر کردن قاتل ناتوان هستم، *بلکه کاملاً فهمیدید می‌توانم بر پلیس تأثیر بگذارم*؛ زیرا شما می‌خواستید ببینید نانسی دوکین به علت قتل گرفتارشده و اعدام می‌شود!

جنی صورت اشک‌آلود خود را به سمت من برگرداند:

bookperday.ir

– من چنین چیزی نمی‌خواستم. لطفاً او را متوقف کنید!

پوآرو گفت:

– من زمانی که آماده‌باشم متوقف می‌شوم. شما یک مشتری همیشگی قهوه‌خانه‌ی پلزنت بودید، مادمازل. پیشخدمت‌ها این‌طور گفته‌اند. آن‌ها در غیاب مشتریان خود بسیار در مورد ایشان صحبت می‌کنند. انتظار دارم که شما حرف‌های آن‌ها را در مورد من شنیده باشید: آقای نجیب‌زاده‌ی اروپایی سبیلو که قبلاً در قاره‌ی اروپا پلیس بوده است و همین‌طور در مورد دوست من، کچپول، از اسکاتلندیارد. شما از آن‌ها شنیده‌اید که می‌گویند من دقیقاً هر شب پنجشنبه در پلزنت شام می‌خورم. اوه، بله، مادمازل، شما می‌دانستید کجا مرا پیدا کنید و می‌دانستید که هرکول پوآرو برای اهداف شوم شما عالی خواهد بود! شما با ظاهری وحشت‌زده به قهوه‌خانه وارد شدید، اما همه‌ی این‌ها دروغ بود، یک نمایش! شما مدت زیادی از پنجره به بیرون خیره شدید، گویی از شخصی که در تعقیب شما بود می‌ترسیدید، *اما به‌جز انعکاس تصویر اتاقی که در آن بودید، نمی‌توانستید چیز دیگری را از آن پنجره ببینید*؛ و یکی از پیش‌خدمت‌ها، تصویر چشمان شما را دید و دید که شما در حال تماشای او هستید، نه خیابان. شما در حال حساب‌وکتاب بودید، نه؟ «آیا کسی شک خواهد کرد که پریشانی من جعلی است؟ آیا آن پیش‌خدمت تیزچشم حقیقت را حدس می‌زند و از موفقیت برنامه‌ی من جلوگیری می‌کند؟»

روی پاهایم ایستادم:

– پوآرو، من شک ندارم که حق با تو است، اما تو نمی‌توانی همین‌طور ادامه بدهی بدون اینکه به این زن بیچاره اجازه بدهی یک کلمه در دفاع از خودش بگوید.

– ساکت باش، کچپول. همین‌الان توضیح ندادم که دوشیزه هابز در ایجاد ظاهری غمگین مهارت دارد، درحالی‌که در زیر آن، خود واقعی‌اش در حال بررسی و حساب‌وکتاب است؟

جنی نالید:

– شما یک مرد سنگدل هستید.

bookperday.ir

- *برعکس*، *مادمازل*. به وقتش شما هم فرصت حرف زدن خواهید داشت، مطمئن باشید، اما ابتدا یک سؤال دیگر از شما دارم. شما به من گفتید «اوه، لطفاً اجازه ندهید کسی دهان آن‌ها را باز کند!» از کجا فهمیدید که نانسی دوکین، پس از کشتن سه قربانی خود، دکمه‌سردست‌ها را در دهان آن‌ها قرار داده است؟ به نظر عجیب است که شما این را بدانید. آیا خانم دوکین تهدید کرد که این اتفاق خواهد افتاد؟ من می‌توانم تصور کنم که یک قاتل برای ترساندن تهدید به خشونت کند، «اگر بگیرمت، گلویت را می‌برم»، یا چیزی از آن دست، اما نمی‌توانم تصور کنم یک قاتل بگوید «بعدازاینکه تو را به قتل رساندم، قصد دارم یک دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار در دهانت قرار دهم». من تصور نمی‌کنم کسی چنین حرفی بزند و من مردی هستم که تخیل قابل‌توجهی دارم!

- و، من را ببخشید! نکته‌ی آخر، مادمازل. گناه شما به خاطر سرنوشت غم‌انگیز پاتریک و فرانسیس آیو هر چه که بود، آن سه نفر به‌اندازه‌ی شما مقصر بودند، نه بیشتر: هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس. آن‌ها افرادی بودند که دروغ شما را باور کردند و کل روستا را در برابر کشیش آیو و همسرش قراردادند. در پلزنت به من گفتید «وقتی من بمیرم، بالاخره عدالت برقرار خواهد شد» و بر روی کلمه‌ی «من» تأکید داشتید: «وقتی *من* بمیرم». این به من نشان می‌دهد که شما می‌دانستید هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس قبلاً مرده بودند؛ اما اگر همه‌ی شواهد موجودی را که به من ارائه‌شده است نگاه کنم، *ممکن است سه قتل هتل بلاکسم هنوز انجام‌نشده باشد.*

جنی با گریه فریاد زد:

- بس کنید، لطفاً، *بس کنید!*

- یک‌لحظه‌ی دیگر، باکمال میل. بگذارید فقط بگویم که تقریباً یک ربع به هشت بود که شما این کلمات را به من گفتید «وقتی من بمیرم، بالاخره عدالت برقرار خواهد شد» و اکنون می‌دانیم که سه قتل بلاکسم ده دقیقه بعد از هشت توسط کارمندان هتل کشف شدند. بااین‌حال شما، جنی هابز، به‌نوعی از این قتل‌ها اطلاع داشتید. چطور؟

- اگر متهم کردن من را تمام کنید، من همه‌چیز را به شما می‌گویم! من خیلی ناامید شده‌ام. مجبور بودم این راز را مخفی نگه‌دارم و مدام دروغ بگویم. این‌یک عذاب بود. دیگر تحمل نمی‌کنم!

bookperday.ir

پوآرو درحالی‌که صدایش ناگهان مهربان‌تر شده بود، گفت:

– خب، امروز شوک شدیدی به شما وارد شد، نه؟ شاید اکنون بفهمید که نمی‌توانید پوآرو را فریب دهید؟

– می‌دانم. بگذارید داستان را از ابتدا برای شما تعریف کنم. خیلی خوشحالم که بالاخره می‌توانم واقعیت را بگویم.

سپس جنی برای مدتی طولانی صحبت کرد و نه من و نه پوآرو حرف او را قطع نکردیم تا اینکه گفت حرفش را تمام کرده است. آنچه در ادامه می‌آید از زبان وی است و امیدوارم گزارشی وفادارانه و کامل از گفته‌های او باشد.

abookperday.ir

فصل۱۹

بالاخره‌حقیقت

من زندگی تنها مردی را که دوست داشتم و زندگی شخصی خودم را هم در کنار آن، نابود کردم.

منظور من این نبود که کارها به‌نوبه‌ی خود انجام شدند. هرگز تصور نمی‌کردم که چند کلمه‌ی احمقانه و بی‌رحمانه‌ی گفته‌شده توسط من بتوانند چنین فاجعه‌ای را به دنبال داشته باشند. من باید فکر می‌کردم و دهانم را بسته نگه می‌داشتم، اما احساس می‌کردم زخمی شده‌ام و در یک‌لحظه‌ی ضعف، اجازه دادم کینه بر من غلبه کند.

ذره‌ذره وجود من عاشق پاتریک آیو بود. سعی کردم این کار را نکنم. زمانی که برای اولین بار، کار برای پاتریک را شروع کردم، به‌عنوان خدمتکار او در کالج سِیویور در کمبریج، جایی که وی تحصیل می‌کرد، با سام کید نامزد کرده بودم و قرار بود ازدواج کنیم. من سام را به‌اندازه‌ی کافی دوست داشتم، اما در عرض چند هفته پس از اولین ملاقات با پاتریک، قلبم متعلق به او شده بود و می‌دانستم که هیچ تلاشی برای داشتن یک احساس متفاوت، باعث تغییر در آن نمی‌شود. پاتریک همه‌ی خوبی‌هایی را که یک فرد می‌تواند داشته باشد، داشت. او به من علاقه داشت، اما من برای او فقط یک خدمتکار بودم. حتی بعدازاینکه یاد گرفتم مثل دختر استاد دانشگاه کمبریج، مثل فرانسیس آیو، صحبت کنم، ازنظر پاتریک، یک خدمتکار وفادار ماندم و دیگر هیچ.

البته من ماجرای او و نانسی دوکین را می‌دانستم. برخی از مکالمات آن‌ها را که قرار نبود بشنوم شنیده بودم. می‌دانستم که چقدر او را دوست دارد و نمی‌توانستم تحمل‌کنم. مدت‌ها پیش پذیرفته بودم که او متعلق به فرانسیس است و متعلق به من نیست، اما کشف اینکه او عاشق زنی شده است که همسرش نبوده و آن زن من نیستم، غیرقابل‌تحمل بود.

برای چند ثانیه‌ی زودگذر و نه بیشتر، می‌خواستم او را مجازات کنم. می‌خواستم به همان شدتی به او لطمه بزنم که به من صدمه زده بود؛ بنابراین یک دروغ شرورانه در مورد او ساختم و، خدا مرا ببخشد، آن دروغ را به هریت سیپل گفتم. این کار برای من تا زمانی که آن حرف را می‌زدم، راحت بود: ایده‌ی اینکه زمزمه‌ی عاشقانه‌ی پاتریک برای نانسی که بیش از یک‌بار

abookperday.ir

آن را شنیده بودم، از طرف خودش نبود، بلکه از طرف ویلیام دوکین مرحوم و از آن‌سوی قبر منتقل‌شده است. اوه، من می‌دانستم که این مزخرف است، اما وقتی به هریت سیپل گفتم، بعد از چند ثانیه تبدیل به واقعیت شد.

سپس هریت شروع به کارکرد و سخنان وحشتناک و غیرقابل‌بخششی در مورد پاتریک در سراسر روستا گفت و ایدا و ریچارد به او کمک کردند که من هرگز دلیلش را نفهمیدم. آن‌ها حتماً می‌دانستند که او به یک موجود سمی تبدیل‌شده است؛ همه در روستا می‌دانستند. چگونه آن‌ها توانستند پاتریک را متهم کرده و با او متحد شوند؟ اوه، من جواب را می‌دانم: تقصیر من بود. ریچارد و ایدا می‌دانستند که این شایعه در وهله‌ی اول از طرف هریت شروع نشده بلکه از طرف یک دختر خدمتکار شروع‌شده که همیشه به پاتریک وفادار بوده و به نظر، هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نداشته است.

بلافاصله دیدم که حسادت من را به سمت کار وحشتناک و شنیعی سوق داده است. من شاهد رنج پاتریک بودم و ناامیدانه می‌خواستم به او و فرانسیس کمک کنم، اما نمی‌دانستم که چگونه می‌توانم! هریت، نانسی را هنگام ورود و خروج از خانه‌ی کشیش *دیده بود*. ریچارد نیگوس نیز دیده بود. اگر به دروغ‌گویی اعتراف می‌کردم، مجبور بودم توضیح دیگری برای دیدارهای شبانه‌ی نانسی و پاتریک ارائه دهم؛ و برای هریت مدت زیادی طول نمی‌کشید تا با استنتاج‌های شخصی خود به توضیح درست ماجرا برسد.

حقیقت شرم‌آور این است که من یک ترسوی بزدل هستم. برای افرادی مانند ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری تا زمانی که فکر می‌کنند حق با خودشان است، تصورات مردم در موردشان اهمیتی ندارد، اما برای من *مهم است*. همیشه برای من گذاشتن تأثیر خوب بر دیگران اهمیت دارد. اگر به‌دروغ خود اعتراف می‌کردم، همه در روستا از من متنفر می‌شدند و حق داشتند. من آدم قدرتمندی نیستم، موسیو پوآرو. من کاری نکردم، چیزی نگفتم، چون ترسیده بودم. سپس نانسی، وحشت‌زده از دروغ و اعتقاد مردم به آن، جلو آمد و حقیقت را گفت: اینکه او و پاتریک عاشق یکدیگر بودند و به‌طور مخفیانه باهم ملاقات می‌کردند، هرچند چیزی از نوع نفسانی بین آن‌ها رخ نداده بود.

تلاش‌های نانسی از طرف پاتریک، فقط اوضاع را برای او بدتر کرد. «نه‌تنها شارلاتانی است که از افراد مذهبی کلاه‌برداری می‌کند و کلیسای خود را به مسخره گرفته، بلکه زناکار نیز هست.»، این چیزی بود که آن‌ها شروع به گفتن آن کردند. این حرف‌ها برای فرانسیس سنگین بود و باعث شد که جان خودش را بگیرد. وقتی پاتریک او را پیدا کرد، فهمید که قادر به

bookperday.ir

زندگی با گناه نخواهد بود، بالاخره این عشق او به نانسی بود که مشکلات را آغاز کرده بود. او در انجام‌وظیفه‌ی خود در برابر فرانسیس کوتاهی کرده بود. او نیز جان خود را گرفت.

پزشک روستا گفت که این دو مرگ تصادفی بوده است، اما این درست نبود. هردوی آن‌ها خودکشی کردند، گناهی دیگر در نظر کسانی که به‌اندازه‌ی ایدا گرنسبوری مقدس‌مآب بودند و کسانی که اشتیاق به مجازات داشتند، مانند هریت سیپل. می‌دانید که پاتریک و فرانسیس هر دو یادداشتی بر جای گذاشتند. آن‌ها را پیدا کردم و به دکتر آمبروز فلاوردی دادم. فکر می‌کنم حتماً آن‌ها را سوزانده است. وی گفت که دلیل بیشتری برای سرزنش کردن پاتریک و فرانسیس به کسی نخواهد داد. دکتر فلاوردی از رفتار کل اهالی روستا در متهم کردن آن‌ها دلگیر بود.

مرگ پاتریک قلب من را شکست و از آن روز شکسته باقی‌مانده است، موسیو پوآرو. من می‌خواستم بمیرم، اما با از دست رفتن پاتریک، احساس کردم که باید زنده بمانم، او را دوست داشته باشم و به‌خوبی به او فکر کنم. گویی اگر چنین کاری بکنم، می‌تواند باور اهالی گریت هولینگ را در مورد اینکه او یک شیطان بود، جبران کنم!

تنها دلداری من این بود که در بدبختی خودم تنها نیستم. ریچارد نیگوس از نقشی که بازی کرده بود احساس شرم می‌کرد. او تنها کسی در میان منکران پاتریک بود که نظر خود را تغییر داد. وقتی نانسی داستان خود را تعریف کرد، بلافاصله فهمید که دروغ عجیب‌وغریبی که من گفته‌ام بعید است صحت داشته باشد.

ریچارد قبل از اینکه به خانه‌ی برادرش در دوون نقل‌مکان کند، مرا پیدا کرد و مستقیماً از من سؤال کرد. می‌خواستم به او بگویم که در شایعه‌ای که من شروع کرده‌ام، یک‌ذره حقیقت وجود ندارد، اما جرأت نکردم، بنابراین چیزی نگفتم. من بی‌سروصدا گوشه‌ای نشستم، انگار که زبانم را بریده بودند و ریچارد سکوت مرا به‌عنوان تائید گناه تلقی کرد.

کمی بعد من گریت هولینگ را ترک کردم. در ابتدا برای کمک به نزد سامی رفتم، اما نتوانستم در کمبریج بمانم، خاطرات زیادی از پاتریک در آنجا وجود داشت، بنابراین به لندن آمدم. این ایده‌ی سامی بود. او در اینجا کار پیدا کرد و به لطف برخی از افرادی که من را به آن‌ها معرفی کرد، من هم کار پیدا کردم. همان‌طور که من عاشق پاتریک بودم، سامی عاشق من است. من باید به این خاطر از او ممنون باشم. او دوباره از من خواست که با او ازدواج کنم اما من نتوانستم، زیرا من او را به‌عنوان یک دوست بسیار عزیز می‌بینم.

bookperday.ir

با نقل‌مکان به لندن فصل جدیدی از زندگی من گشوده شد. من قادر به لذت بردن از آن نبودم و به فکر تک‌تک روزهایی بودم که دیگر پاتریک را ندیده بودم. سپس سپتامبر گذشته نامه‌ای از ریچارد نیگوس دریافت کردم. پانزده سال از آن زمان می‌گذشت، اما آن را احساس نمی‌کردم گویی گذشته گریبان‌گیر من شده است، زیرا هرگز آن را پشت سر نگذاشتم!

آدرس من در لندن توسط تنها شخصی در گریت هولینگ که آن را می‌دانست به ریچارد داده‌شده بود: دکتر آمبروز فلاوردی. نمی‌دانم چرا، اما می‌خواستم کسی ازآنجا بداند کجا رفته‌ام. به یاد دارم که در آن زمان فکر کردم که نمی‌خواهم کاملاً و بدون هیچ ردی ناپدید شوم. احساس کردم که ...

نه، چنین حرفی نمی‌زنم. این درست نیست که بگویم من چشم‌اندازی از آینده‌ای داشتم که در آن ریچارد نیگوس بار دیگر مرا جستجو کرده و برای رفع یک اشتباه قدیمی از من درخواست کمک کند. در عوض می‌گویم که من یک حس ششم قوی داشتم، گرچه نمی‌توانم آن را با کلمات توصیف کنم. می‌دانستم که، نه کار روستای گریت هولینگ با من برای همیشه به پایان رسیده است و نه کار من با آن. به همین دلیل مطمئن شدم که باید آدرس لندن خود را برای دکتر فلاوردی ارسال کنم.

در نامه‌ی ریچارد آمده بود که او می‌خواهد من را ببیند و به ذهنم خطور نکرد که درخواست او را رد کنم. او هفته‌ی بعد به لندن آمد. بدون مقدمه، پرسید که آیا می‌توانم به او کمک کنم تا کارهای غیرقابل‌بخششی را که سال‌ها قبل انجام داده بودیم جبران کند.

به او گفتم که فکر نمی‌کنم بتوان آن کارها را جبران کرد. پاتریک مرده بود. هیچ‌چیز او را زنده نمی‌کرد. ریچارد گفت:

– بله. پاتریک و فرانسیس مرده‌اند و من و تو دیگر هرگز نمی‌توانیم خوشبختی را به دست آوریم؛ اما اگر بخواهیم برای آن قربانی کنیم، چه؟

من نفهمیدم. از او پرسیدم منظورت چیست؟

او گفت:

– اگر ما پاتریک و فرانسیس آیو را کشتیم و من معتقدم که این کار را کردیم، آیا بهتر نیست که با جان خودمان تقاص آن را بپردازیم؟ آیا ما نمی‌فهمیم که نمی‌توانیم از شادی زندگی، مانند افراد دیگر، بهره‌مند شویم؟ چرا؟ چرا زمان

bookperday.ir

آن‌طور که گفته می‌شود، زخم ما را التیام نمی‌بخشد؟ ممکن است به این دلیل باشد که ما لیاقت زندگی نداریم درحالی‌که پاتریک و فرانسیس بیچاره زیرخاک هستند؟

وقتی ریچارد صحبت می‌کرد، چشمانش تیره شد و از قهوه‌ای معمول تقریباً به سیاه تبدیل شدند. وی گفت:

– قانون این کشور کسانی را که جان بی‌گناهان را می‌گیرند با مجازات اعدام می‌کند. ما آن قانون را فریب داده‌ایم. می‌توانستم به او بگویم که نه او و نه من اسلحه به دست نگرفتیم و پاتریک و فرانسیس را به قتل نرساندیم، زیرا این حقیقت واقعی ماجرا بود. بااین‌حال، سخنان وی چنان طنین قدرتمندی داشت که من می‌دانستم حق با اوست، گرچه بسیاری ممکن است بگویند که او اشتباه می‌کند. همان‌طور که او صحبت می‌کرد، قلب من برای اولین بار پس از پانزده سال پر از چیزی شبیه به امید شد. من نمی‌توانستم پاتریک را برگردانم، اما می‌توانستم اطمینان حاصل کنم که به خاطر کاری که با او کردم از عدالت فرار نکرده‌ام.

چون صریح حرف نزده بود، از او پرسیدم:

– آیا شما به من پیشنهاد می‌دهید که جان خودم را بگیرم؟

– نه، نه اینکه من جان خودم را بگیرم. آنچه من در ذهن دارم خودکشی نیست، بلکه اعدام است که ما برای آن داوطلب خواهیم شد. یا حداقل من داوطلب می‌شوم. من نمی‌خواهم تو را مجبور به این کارکنم.

به او یادآوری کردم:

– تو و من تنها گناهکاران این ماجرا نبودیم.

او موافقت کرد. آنچه در ادامه گفت نزدیک بود قلبم را متوقف کند:

– نه، ما تنها نبودیم. جنی، شگفت‌زده خواهی شد اگر بفهمی هریت سیپل و ایدا گرنسبوری نیز به طرز تفکر من رسیده‌اند؟

به او گفتم که باور نمی‌کنم. فکر کردم هریت و ایدا هرگز قبول نمی‌کنند که کاری ظالمانه و نابخشودنی انجام داده‌اند. ریچارد گفت که زمانی او نیز این را مسلم دانسته بود. او گفت:

bookperday.ir

– من آن‌ها را متقاعد کردم. مردم به حرف من گوش می‌دهند، جنی. همیشه همین‌طور است. من روی هریت و ایدا کارکردم، نه با سرزنش شدید، بلکه با ابراز تأسف عمیق خودم و بیان آرزویم که بتوانم صدمه‌ای را که متحمل شده‌ام جبران کنم. سال‌ها طول کشید، درست به‌اندازه‌ی مدت‌زمانی که از آخرین صحبت‌های من و تو گذشته است، اما به‌تدریج هریت و ایدا مانند من به دیدن مسائل پرداختند. می‌دانی که آن دو زن عمیقاً غمگین هستند: هریت از زمان فوت شوهرش و ایدا از وقتی به او اطلاع دادم که دیگر نمی‌خواهم با او ازدواج کنم.

دهانم را باز کردم تا ناباوری خود را ابراز کنم، اما ریچارد به صحبت خود ادامه داد. او به من اطمینان داد که هریت و ایدا هر دو مسئولیت خود را در مورد مرگ پاتریک و فرانسیس آیو پذیرفته‌اند و می‌خواهند اشتباهی را که مرتکب شده‌اند اصلاح کنند. او گفت:

– این موضوع از بعد روان‌شناسی خیلی جالب است، هریت راضی است به شرطی که شخصی پیدا شود و مجازاتش کند. در حال حاضر، آن شخص خودش است. فراموش نکن که او مشتاق دیدار مجدد با همسرش در بهشت است؛ بنابراین او نمی‌تواند اجازه دهد اتفاقی بیفتد که در جای دیگری قرار بگیرد.

از شدت شوک لال شده بودم. گفتم که هرگز باور نمی‌کنم. ریچارد به من گفت که من به‌محض صحبت با هریت و ایدا تائید شدن ماجرا توسط آن‌ها، باور خواهم کرد. او گفت، باید با آن‌ها ملاقات کنم تا خودم ببینم که چقدر تغییر کرده‌اند.

من نمی‌توانستم تصور کنم که هریت یا ایدا تغییر کرده باشند و می‌ترسیدم که اگر بخواهم خودم را در اتاقی با یکی از آن‌ها ببینم، مرتکب قتل شوم.

ریچارد گفت:

– باید سعی کنی بفهمی جنی. من به آن‌ها راهی برای رهایی از رنجشان پیشنهاد کردم و مطمئن هستم که آن‌ها رنج *می‌کشیدند*. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین صدمه‌ای به دیگری برساند و در این راه روح خود را زخمی نکند. هریت و ایدا سال‌ها معتقد بودند که تنها کاری که آن‌ها کرده‌اند، اعتقادشان به این بوده که در مورد پاتریک حق داشته‌اند، اما باگذشت زمان دیدند که من چیز بهتری به آن‌ها پیشنهاد می‌کنم: بخشش واقعی خدا. روح گناهکار برای رستگاری درد می‌کشد، جنی. هرچه بیشتر شانس یافتن این رستگاری را از او دریغ کنیم، درد بیشتر می‌شود. با توجه به

bookperday.ir

تلاش‌های من، هریت و ایدا دریافتند نفرتی که هرروز در درون آن‌ها شدیدتر می‌شود، ناشی از رفتارهای خودشان است و از شرارتی که آن‌ها به‌سختی سعی می‌کردند لباس مذهب به آن بپوشانند و هیچ ارتباطی با گناهان تخیلی پاتریک آیو ندارد.

با شنیدن سخنان ریچارد، فهمیدم که حتی مصالحه‌ناپذیرترین افراد، حتی مانند هریت سیپل، نیز ممکن است توسط وی ترغیب شوند. او راهی برای قرار دادن چیزها در کنار هم داشت که باعث می‌شد دنیا را متفاوت ببینید.

او از من اجازه خواست که هریت و ایدا را به جلسه بعدی ما بیاورد و من با تردید و ترسی درون قلبم، آن را قبول کردم.

اگرچه زمانی که ریچارد من را ترک کرد، حرف‌هایش را باور داشتم، اما بااین‌حال وقتی‌که دو روز بعد، خودم را در یک اتاق با هریت سیپل و ایدا گرنسبوری دیدم شوکه شدم و با چشمان خودم دیدم که آن‌ها به همان اندازه تغییر کرده‌اند، همان‌طور که ریچارد گفته بود. یا شاید آن‌ها مثل همیشه بودند، با این تفاوت که اکنون سعی می‌کردند نسبت به خود شدت و سخت‌گیری کنند. وقتی از «پاتریک بیچاره‌ی مهربان» و «فرانسیس بیچاره‌ی بی‌گناه» صحبت می‌کردند، نفرتی جدید از آن‌ها درونم را پر کرد. آن‌ها حق نداشتند آن کلمات را بر زبان بیاورند.

ما چهار نفر توافق کردیم که باید کاری کنیم که اشتباه را جبران کنیم. ما قاتل بودیم، نه طبق قانون بلکه طبق حقیقت و قاتلان باید تقاص آن را با جان خود بپردازند. فقط پس از مرگ ما، خدا ما را می‌آمرزد.

ریچارد گفت:

– ما چهار نفر، قاضی، هیئت‌منصفه و جلاد هستیم. ما یکدیگر را اعدام می‌کنیم.

ایدا که با نگاهی حاکی از پرستش به او نگاه می‌کرد، پرسید:

– چگونه این کار را خواهیم کرد؟

ریچارد گفت:

– من راهی پیداکرده‌ام. باید جزییاتش را بررسی کنم.

bookperday.ir

بنابراین، بدون سروصدا و شکایت، ما احکام مرگ خود را امضا کردیم. من چیزی جز تسکین بی‌اندازه احساس نکردم. به یاد دارم که فکر می‌کردم تا زمانی که قربانی من از مرگ نترسد، از کشتن نمی‌هراسم. قربانی کلمه‌ی غلطی است. نمی‌دانم چه کلمه‌ای مناسب است.

سپس هریت گفت:

– صبر کنید. نانسی دوکین چطور؟

قبل از توضیح دادن می‌دانستم منظور او چیست. با خودم فکر کردم:

– اوه، بله، این همان هریت قدیمی است.

چهار مرگ برای یک هدف خوب برای او کافی نبود. او مرگ پنجم را طلب می‌کرد.

ریچارد و ایدا از او پرسیدند منظورش چیست.

هریت که چشمانش مانند سنگ خارا سخت شده بود، گفت:

– نانسی دوکین نیز باید بمیرد، او پاتریک بیچاره را به وسوسه کشاند، باعث شرمندگی او در روستا شد و قلب فرانسیس بیچاره را شکست.

هشدار دادم:

– اوه، نه. نانسی هرگز موافقت نمی‌کند که جان خود را بگیرد؛ و ... پاتریک او را دوست داشت!

هریت اصرار کرد:

– او به‌اندازه‌ی ما گناهکار است. او باید بمیرد. همه‌ی ما گناهکاران باید بمیریم، وگرنه بی‌ارزش خواهد بود. اگر قرار است این کار را انجام دهیم، باید آن را به‌درستی انجام دهیم. به یاد بیاورید، این اقرار نانسی بود که باعث شد فرانسیس آیو جان خود را بگیرد؛ و علاوه بر این، من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.

ریچارد خواست که بلافاصله به همه‌ی ما گفته شود. هریت گفت:

abookperday.ir

– نانسی می‌خواست فرانسیس بداند که قلب پاتریک به او تعلق دارد. او از روی حسادت و کینه حرفش را زد. خودش به من اعتراف کرد. او به‌اندازه‌ی ما مقصر است، اگر می‌خواهید نظر واقعی من را بدانید، حتی بیشتر از ما؛ و اگر او قبول نمی‌کند که بمیرد ... خب، پس!

ریچارد مدتی سرش در میان دستانش گرفت و نشست. هریت، ایدا و من در سکوت منتظر ماندیم. آن موقع فهمیدم که ریچارد رهبر ما بود. آنچه را که درنهایت گفت، می‌بایست اطاعت می‌کردیم.

من برای نانسی دعا کردم. من او را به خاطر مرگ پاتریک سرزنش نکردم، هرگز این کار را نکرده و نخواهم کرد.

ریچارد که خوشحال به نظر نمی‌رسید، گفت:

– بسیار خب، این اعتراف من را ناراحت می‌کند، اما بله. نانسی دوکین نباید با شوهر زن دیگری رابطه برقرار می‌کرد. او نباید رابطه‌ی خود را با پاتریک آن‌طور به روستا اعلام می‌کرد. ما نمی‌دانیم که اگر این اتفاق رخ نمی‌داد، آیا فرانسیس آیو جان خود را می‌گرفت. متأسفانه، نانسی دوکین نیز باید بمیرد.

فریاد زدم:

– نه!

تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که اگر پاتریک این کلمات را می‌شنید چه حسی داشت.

ریچارد گفت:

– من خیلی متأسفم، جنی، ولی حق با هریت است. این کاری جسورانه و دشوار است که ما قصد انجام آن را داریم. ما نمی‌توانیم از خود بخواهیم که چنین فداکاری بزرگی انجام دهیم و یک نفر را که او نیز در این اتفاقات شریک بوده است، زنده نگه‌داریم. ما نمی‌توانیم نانسی را تبرئه کنیم.

می‌خواستم جیغ بزنم و از آن اتاق فرار کنم، اما خودم را مجبور کردم که روی صندلی‌ام بمانم. من مطمئن بودم که هریت در مورد دلیل نانسی برای صحبت کردن در کینگزهد دروغ گفته است. باور نمی‌کردم نانسی اعتراف کرده باشد که به دلیل حسادت تحریک‌شده و آرزوی آسیب رساندن به فرانسیس آیو را داشته است، اما بیش‌ازحد می‌ترسیدم که در مقابل هریت

abookperday.ir

چنین حرفی بزنم و علاوه بر این، هیچ مدرکی نداشتم. ریچارد گفت باید مدتی در مورد اینکه چگونه برنامه خود را عملی کنیم، بیندیشد.

دو هفته بعد، او دوباره به‌تنهایی به دیدن من آمد. او گفت که تصمیم گرفته است که چه اتفاقی باید بیفتد. من و او تنها کسانی خواهیم بود که تمام حقیقت را می‌دانیم و البته سامی. من همه‌چیز را به او می‌گویم.

ریچارد گفت، ما به هریت و ایدا می‌گوییم که برنامه این‌طور است که ما طبق توافق، یکدیگر را بکشیم و نانسی دوکین را به قتل خودمان متهم کنیم. ریچارد پیشنهاد کرد ازآنجاکه نانسی در لندن زندگی می‌کند، لازم است این اتفاق در لندن، در یک هتل رخ دهد. او گفت که من تمام هزینه‌ها را می‌پردازم.

وقتی به هتل می‌رسیدیم، کار ساده بود: ایدا هریت را می‌کشت، ریچارد ایدا را می‌کشت و من ریچارد را. هر قاتل، وقتی نوبت او می‌رسید، دکمه‌سردست را که حاوی حروف ابتدایی اسم پاتریک آیو بود، در دهان مقتول قرار می‌داد و صحنه‌ی جنایت را طوری تنظیم می‌کرد تا با دو مورد دیگر یکسان باشد، به‌طوری‌که پلیس گمان کند یک قاتل هر سه ... مرگ را مرتکب شده است. می‌خواستم بگویم قتل، اما این کار قتل نبود، اعدام بود. می‌دانید، ما فکر می‌کردیم بعد از اعدام یک نفر حتماً روالی اجرا می‌شود، مگر نه؟ ما فکر می‌کردیم که کارکنان زندان باید با بدن هر مجرم اعدام‌شده همان کار را انجام دهند. این ایده‌ی ریچارد بود که اجساد باید به روشی که گذاشته‌شده بودند، با احترام و باوقار، قرار بگیرند. *تشریفاتی*، این کلمه‌ی ریچارد بود.

ازآنجاکه دو نفر از قربانیان، ایدا و هریت، آدرس خانه‌ی خود را به‌عنوان گریت هولینگ به هتل می‌دادند، می‌دانستیم که مدت زیادی طول نمی‌کشد تا پلیس به روستا برود، آن دوروبر پرس‌وجو کند و به نانسی مشکوک شود. چه کس دیگری می‌توانست این‌قدر در مظان اتهام باشد؟ سامی می‌توانست وانمود کند که پس از قتل سوم، وی را حال فرار از هتل دیده که سه کلید را روی زمین انداخته است. درست است: *سه* کلید. می‌دانید، کلید اتاق ریچارد نیز بخشی از این طرح بود. ایدا قرار بود بعد از کشتن هریت و قفل‌کردن در اتاق او، کلید را به اتاق خودش ببرد. ریچارد نیز باید همین کار را می‌کرد: پس از کشتن ایدا، هنگام رفتن، کلیدهای هریت و ایدا را با خود برده و اتاق ایدا را قفل کند. سپس من ریچارد را می‌کشتم، درب اتاق او را قفل می‌کردم، هر سه کلید را برمی‌داشتم، بیرون از بلاکسم با سامی ملاقات می‌کردم و کلیدها را به او می‌دادم.

bookperday.ir

سپس سامی آن‌ها را به طریقی به خانه‌ی نانسی دوکین یا، آن‌طور که انجام شد، یک روز در خیابان در جیب کتش می‌انداخت تا او را مجرم جلوه دهد.

تصور نمی‌کنم این مهم باشد، اما پاتریک آیو هرگز دکمه‌سردست‌های تک‌نگاره‌دار استفاده نمی‌کرد. تا آنجا که می‌دانستم او حتی صاحب یک جفت از آن‌ها هم نبود. ریچارد نیگوس سفارش داد که همه دکمه‌سردست‌ها به‌طور اختصاصی ساخته شوند تا پلیس را در مسیر درست قرار دهد. گذاشتن خون و کلاه من در داخل اتاق طبقه‌ی چهارم هتل نیز بخشی از برنامه‌ی ما بود، که شما را به این باور می‌رساند که من در آن اتاق کشته‌شده‌ام و اینکه نانسی دوکین با کشتن هر چهار نفر انتقام عشق مرده‌ی خود را گرفته است. ریچارد خوشحال بود که تهیه‌ی خون را به سامی سپرد. اگر می‌خواهید بدانید، از یک گربه‌ی ولگرد گرفته‌شده بود. این وظیفه‌ی سامی بود که در شب قتل‌ها یادداشتی را روی پیشخوان هتل قرار دهد: «روحشان هرگز شاد مباد.» و سپس شماره‌های سه اتاق. او قرار بود وقتی کسی نمی‌بیند و کمی بعد از ساعت هشت آن را روی پیشخوان قرار دهد. وظیفه‌ی من این بود که زنده بمانم و مطمئن شوم که نانسی دوکین به جرم سه قتل و احتمالاً اگر پلیس باور داشته باشد که من هم مرده‌ام به جرم چهار قتل، به دار آویخته شود.

چگونه می‌توانستم این کار را انجام دهم؟ خب، من به‌عنوان چهارمین شخصی که نانسی آرزو داشت او را بکشد، چهارمین شخصی که مسئول اتفاقات رخ‌داده برای پاتریک بود، باید به پلیس اطلاع دهم که از زندگی خود می‌ترسم. این کاری بود که من در قهوه‌خانه‌ی پلزنت انجام دادم و شما مخاطب من بودید، موسیو پوآرو. کاملاً درست می‌گویید: من شما را فریب دادم. بازهم درست می‌گویید که من از پیش‌خدمت‌های پلزنت راجع به کارآگاهی از اروپا شنیده بودم که دقیقاً ساعت هفت و نیم هر پنجشنبه‌شب و گاهی اوقات با دوست بسیار جوان‌ترش از اسکاتلندیارد، می‌آید و شام می‌خورد. همین‌که شنیدم آن دخترها در مورد شما صحبت می‌کنند، فهمیدم که شما عالی خواهید بود.

اما موسیو پوآرو، یکی از نتیجه‌گیری‌های شما نادرست است. شما گفتید که حرف من یعنی وقتی گفتم «وقتی من بمیرم، بالاخره عدالت اجرا خواهد شد» به این معنی بود که من می‌دانستم سه نفر دیگر از قبل مرده‌اند، اما من اصلاً نمی‌دانستم که آیا ریچارد، هریت و ایدا مرده‌اند یا زنده، زیرا تا آن لحظه من همه‌چیز را خراب کرده بودم. من فکر می‌کردم وقتی این حرف

را می‌زنم طبق برنامه‌ای که من و ریچارد طراحی کرده بودیم، من بعد از آن‌ها زنده می‌مانم؛ بنابراین می‌بینید که ممکن است وقتی این حرف را می‌گفتم، شاید آن‌ها هنوز زنده بوده‌اند.

باید صریح بگویم: دو برنامه وجود داشت، یکی که هریت و ایدا با آن موافقت کردند و یک برنامه‌ی کاملاً متفاوت که فقط من و ریچارد از آن مطلع بودیم. تا آنجا که به هریت و ایدا مربوط می‌شد برنامه این‌طور بود: ایدا هریت را می‌کشت، ریچارد ایدا را می‌کشت، من ریچارد را می‌کشتم. سپس من با استفاده از خونی که سامی تهیه می‌کرد، قتل خود را در بلاکسم صحنه‌سازی می‌کردم. من فقط تا زمانی که آویخته شدن نانسی دوکین به دار را ببینم زندگی می‌کردم و پس‌ازآن جان خودم را می‌گرفتم. اگر به‌طور اتفاقی نانسی به دار آویخته نمی‌شد باید او را می‌کشتم و سپس جان خودم را می‌گرفتم. به دلیل نیاز به نقش بازی کردن، من مجبور شدم آخرین نفر باشم. من وقتی بخواهم، بازیگر خوبی هستم. من برای دیدن شما در قهوه‌خانه صحنه‌سازی کردم، موسیو پوآرو ... هریت سیپل نمی‌توانست چنین کاری را انجام دهد. ایدا یا ریچارد هم نمی‌توانستند؛ بنابراین می‌بینید، من کسی بودم که باید زنده می‌ماند.

طرحی که هریت و ایدا در آن شرکت کردند، برنامه‌ی واقعی ریچارد نبود. هنگامی‌که او تنها به دیدن من آمد، دو هفته پس از اولین ملاقات ما در لندن با هریت و ایدا، به من گفت این سؤال که آیا نانسی باید بمیرد خیلی او را نگران کرده است. مثل من، او نیز باور نداشت نانسی به هریت اعتراف کرده باشد که او به هر دلیلی به‌غیراز دفاع از پاتریک در برابر دروغ، در کینگزهد سخنرانی کرده است.

از طرف دیگر، ریچارد می‌توانست حرف هریت را بپذیرد. مرگ پاتریک و فرانسیس آیو ناشی از رفتار نادرست و قضاوت چند نفر بود و به‌سختی می‌توان نانسی دوکین را در این میان مسئول ندانست.

وقتی ریچارد اعتراف کرد که نتوانسته است در مورد نانسی تصمیمی بگیرد و بنابراین تصمیم گرفته است که این کار را به من بسپارد، بیش از این نمی‌توانستم شگفت‌زده شده یا بترسم. او گفت، پس‌ازآنکه هریت و ایدا مردند، من آزادانه انتخاب کنم: یا تمام تلاش خود را برای اطمینان از به دار آویخته شدن نانسی انجام دهم، یا اینکه جان خودم را بگیرم و یادداشت دیگری را برای کارمندان هتل بگذارم، نه با این مضمون که «روحشان هرگز شاد مباد»، بلکه یادداشتی حاوی حقیقت مرگ ما.

abookperday.ir

من به ریچارد التماس کردم مرا مجبور نکند که به‌تنهایی تصمیم بگیرم. چرا من؟ می‌خواستم بدانم.

او چیزی گفت که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد:

- چون، جنی، تو بهترین ما هستی. تو هرگز بااحساس فضیلت خود مغرور نشده‌ای. بله، تو یک دروغ گفتی، اما به‌محض اینکه کلمات از دهانت خارج شدند، متوجه اشتباه خود شدی. من دروغ تو را برای مدتی طولانی و غیرقابل‌توجیه باور کردم درحالی‌که هیچ مدرکی نداشتم و به جلب حمایت افراد از کارزاری علیه یک مرد خوب و بی‌گناه کمک کردم. بله، یک انسان معیوب نه یک فرد مقدس؛ اما چه کسی در میان ما کامل است؟

به ریچارد گفتم:

- بسیار خب. کاری را که شما به من سپرده‌اید انجام خواهم داد.

تصور می‌کنم از اینکه چنین ستایش شدم به خودم مغرور شدم؛ و بنابراین برنامه‌های ما آماده شد. حالا، آیا دوست دارید به شما بگویم که چگونه همه‌چیز خراب شد؟

bookperday.ir

فصل ۲۰

چگونه همه‌چیز خراب شد

پوآرو گفت:

- حتماً، بگویید. کچپول و من مشتاق شنیدن هستیم.

جنی که صدایش کم‌کم نامفهوم شده بود، گفت:

- تقصیر من بود. من یک ترسو هستم. می‌ترسیدم بمیرم. من بدون پاتریک یک ویرانه بودم، باغم خودم کنار آمده بودم و نمی‌خواستم زندگی‌ام به پایان برسد. هر نوع زندگی، حتی یک زندگی پر از عذاب، به نیستی ارجح است! لطفاً مرا به خاطر گفتار غیر مسیحی‌ام سرزنش نکنید، اما مطمئن نیستم که به زندگی پس از مرگ اعتقاد داشته باشم. هر چه به تاریخ تعیین شده برای اعدام‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم، ترس من بیشتر و بیشتر شد، از اینکه مجبور به کشتن شوم می‌ترسیدم. من به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی می‌افتد، تصور می‌کردم در یک اتاق قفل‌شده ایستاده‌ام و ریچارد را در حال نوشیدن سم می‌بینم و نمی‌خواستم مجبور به این کار شوم؛ اما من موافقت کرده بودم! قول داده بودم.

پوآرو گفت:

- طرحی که از ماه‌ها قبل خیلی آسان به نظر می‌رسید قبل از شروع غیرممکن شد و البته شما نمی‌توانستید در مورد ترس خود با ریچارد نیگوس صحبت کنید، زیرا که به شما بسیار احترام می‌گذاشت. اگر به تردیدهای جدی خود اعتراف می‌کردید، ممکن بود او کمتر به شما بها دهد. شاید از آن می‌ترسیدید که او خود اعدام شما را با یا بدون رضایتتان بر عهده بگیرد.

- بله! از اینکه او این کار را بکند بسیار می‌ترسیدم. می‌دانید، بر اساس بحث‌های ما در مورد موضوع، من می‌دانستم که چقدر برای او مهم است که هر چهار نفر ما بمیریم. وی یک‌بار به من گفت که اگر هریت و ایدا راضی نمی‌شدند، او

abookperday.ir

«آنچه را که باید انجام می‌شد بدون رضایت آن‌ها انجام می‌داد». این حرفی بود که او زد. با علم به این موضوع، چگونه می‌توانستم پیش او بروم و به او بگویم که تصمیمم را تغییر داده‌ام، نه برای مردن آماده‌ام و نه برای کشتن؟

- تصور می‌کنم شما خودتان را به خاطر عدم رغبت به این کار سرزنش می‌کردید، مادمازل. شما باور داشتید که این کشتن و مردن کاری درست و شرافتمندانه است، نه؟

جنی گفت:

- با بخش منطقی ذهنم، بله. این کار را می‌کردم. من امیدوار بودم و دعا می‌کردم که شجاعتی بیشتر در خودم پیدا کنم که به من امکان دهد با آن کنار بیایم.

از او پرسیدم:

- قصد داشتید درباره نانسی دوکین چه‌کار کنید؟

- نمی‌دانستم. وحشت من در شبی که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کردیم واقعی بود، موسیو پوآرو. من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چه‌کاری باید انجام دهم! اجازه دادم سامی با داستان خود در مورد کلیدها جلو برود و نانسی را شناسایی کند. اجازه دادم همه‌ی این اتفاقات بیفتند، با خودم گفتم که هرلحظه می‌توانم با حقیقت به مقامات مراجعه کنم و نانسی را نجات دهم. ولی ... من این کار را نکردم. ریچارد فکر می‌کرد من فردی بهتر نسبت به او هستم، اما او اشتباه می‌کرد، خیلی اشتباه!

- هنوز بخشی از من به نانسی حسادت می‌ورزد زیرا پاتریک او را دوست داشت، همان بخش کینه‌توزی که همه‌ی مشکلات را در گریت هولینگ آغاز کرد؛ و ... من می‌دانستم که اگر به توطئه در محکوم کردن یک زن بی‌گناه به قتل اعتراف کنم، مطمئناً به زندان می‌افتم. من ترسیده بودم.

- لطفاً به ما بگویید، مادمازل: شما چه‌کار کردید؟ چه اتفاقی در روز این ... اعدام‌ها در هتل بلاکسم افتاد؟

- من قرار بود ساعت شش به آنجا برسم. این‌زمانی بود که ما برای دیدار توافق کرده بودیم.

- چهار توطئه‌گر؟

bookperday.ir

- بله، ما و سامی. من تمام‌روز را با تماشای ساعت که به سمت آن لحظه‌ی وحشتناک حرکت می‌کرد، گذراندم. به ساعت پنج که نزدیک شد، به‌راحتی می‌دانستم که نمی‌توانم این کار را انجام دهم. من نتوانستم! اصلاً به هتل نرفتم. در عوض، با گریه‌ای ناشی از ترس در خیابان‌های لندن می‌دویدم. تصوری از جایی که باید بروم و کاری که باید انجام دهم نداشتم، بنابراین دویدم و دویدم. احساس کردم گویی ریچارد نیگوس حتماً به دنبال من خواهد بود، عصبانی از این‌که من، او و دیگران را ناامید کرده‌ام. من در زمان توافق شده به قهوه‌خانه‌ی پلزنت رفتم، با این فکر که حداقل می‌توانم آن قسمت از قول خود را حفظ کنم، حتی اگر نتوانم، همان‌طور که قرار بود، ریچارد را بکشم.
- وقتی به قهوه‌خانه رسیدم، به خاطر زندگی‌ام ترسیده بودم. چیزی که شما دیدید نمایش نبود. فکر می‌کردم ریچارد، نه نانسی، ممکن است مرا بکشد و حتی از این بیشتر، مطمئن شدم که اگر این کار را بکند، کار درستی انجام داده است. من لیاقت مردن را داشتم! من به شما چیزی نگفتم که درست نباشد، موسیو پوآرو. لطفاً، اکنون آنچه را که گفتم به یاد بیاورید.
- اینکه من از به قتل رسیدن ترسیده بودم؟ ترسیده بودم، به قتل رسیدن توسط ریچارد. اینکه من درگذشته کار وحشتناکی انجام داده‌ام؟ انجام داده بودم و اگر ریچارد من را پیدا می‌کرد و من را می‌کشت، همان‌طور که اعتقاد داشتم روزی این کار را می‌کرد، صادقانه نمی‌خواستم که به خاطر آن مجازات شود. می‌دانستم که او را ناامید کرده‌ام. آیا می‌توانید آن را درک کنید؟ ریچارد شاید می‌خواست بمیرد، اما من دوست داشتم او زندگی کند. علی‌رغم آسیبی که به پاتریک وارد کرد، او مرد خوبی بود.
- *بله*، *مادمازل*.
- آن شب آرزو داشتم حقیقت را به شما بگویم، موسیو پوآرو، اما شهامت کافی نداشتم.
- بنابراین شما اعتقاد داشتید که ریچارد نیگوس شما را پیدا می‌کند و می‌کشد زیرا شما برای کشتن او به هتل بلاکسم نرفته بودید؟
- بله. من فکر کردم که او راضی نخواهد شد بدون اینکه بداند چرا طبق برنامه به هتل نیامدم، بمیرد.

bookperday.ir

درحالی‌که باخشم فکر می‌کردم، گفتم:

– هنوز هم همین‌طور است.

جنی با سر تائید کرد.

اکنون می‌توانم ببینم که همه‌ی این‌ها منطقی هستند: وضعیت یکسان سه جنازه برای یک‌چیز، در یک خط کاملاً مستقیم، پاها به سمت در، بین یک میز کوچک عسلی و یک صندلی. همان‌طور که پوآرو گفته بود، بعید بود هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس به‌طور طبیعی در آن وضعیت دقیق قرار بگیرند.

شباهت مشکوکی بین سه صحنه‌ی قتل وجود داشت و سرانجام فکر کردم که دلیل آن را فهمیدم: توطئه‌گران احتیاج داشتند تا پلیس باور کند تنها یک قاتل وجود دارد. در حقیقت، هر کارآگاه درست‌وحسابی، این امر را صرفاً از طریق دکمه‌سردست‌های درون دهان و این واقعیت که هر سه جسد در یک‌شب به یک هتل واردشده‌اند، درک می‌کرد، اما قاتل‌ها دچار پاناروییا[1] بودند. *آن‌ها* می‌دانستند که بیش از یک نفر هستند و ازاین‌رو ترسیدند، همان‌طور که گناهکاران چنین تمایلی دارند که مبادا واقعیت برای دیگران آشکار شود؛ بنابراین تمام تلاش خود را کردند تا سه صحنه‌ی قتل را طوری بسازند که *بیش ازآنچه لازم بود شبیه به یکدیگر باشد*

مرتب کردن اجساد، کاملاً مستقیم و یکسان، نیز با این مفهوم که قتل‌های هتل بلاکسم قتل نبوده بلکه اعدام بوده‌اند، همخوانی داشت. رویه‌هایی وجود دارد که پس از اعدام دنبال می‌شوند، تشریفات و رسوم. فکر کردم باید می‌فهمیدم که انجام *کاری* با اجساد به‌جای رها کردن، آن‌ها دقیقاً همان‌طور که روی زمین می‌افتند، آیا روشی است که توسط یک قاتل معمولی انجام شود؟

تصویری از جنی هابز بسیار جوان‌تر به ذهنم خطور کرد: کالج سِیویور دانشگاه کمبریج، از یک اتاق به اتاق دیگر جابجا می‌شد و تخت‌ها را مرتب می‌ساخت. او طبق الگوهای مشخص‌شده هرکدام را به‌طور یکسانی مرتب می‌کرد ... به خودم لرزیدم و بعد فکر کردم که چرا تصور اینکه زن جوان و بی‌گناهی در یک کالج، تختخواب‌ها را مرتب می‌کند، باعث می‌شود چنین به خودم بلرزم.

[1] تعریف عام آن، غریزه یا فرایندی از فکر است که تحت تأثیر اضطراب یا ترس به حالتی غیرمنطقی درمی‌آید. افراد پارانویید معمولاً فکر می‌کنند که دیگران برای آزار و اذیت آن‌ها می‌کوشند یا فکر می‌کنند که دیگران به دنبال توطئه علیه آن‌ها هستند. م.

bookperday.ir

تختخواب و بستر مرگ ...

الگوها و ایجاد اختلال در الگوها ...

شنیدم که خودم می‌گویم:

- ریچارد نیگوس خودکشی کرد، او باید این کار را کرده باشد. او سعی کرد آن را شبیه به قتل، مانند الگوی دو مورد دیگر، جلوه دهد تا ما به همان قاتل مشکوک شویم، اما مجبور شد در را از *داخل* قفل کند. سپس کلید را پشت یک کاشی شومینه پنهان کرد تا انگار قاتل آن را برداشته است و پنجره را کامل باز کرد. اگر کلید پنهان‌شده پیدا می‌شد، ما از خود سؤال می‌کردیم، کما اینکه کردیم، چرا قاتل تصمیم گرفته در را از داخل قفل کند، کلید را در اتاق پنهان کند و از طریق پنجره فرار کند، اما *هنوز هم اعتقاد داشتیم که قاتلی وجود دارد*. همه‌ی این کارها کار نیگوس بود. درحالی‌که اگر پنجره بسته بود و به‌طور اتفاقی کلید پیدا می‌شد، ما تنها نتیجه‌ی ممکن را می‌گرفتیم: اینکه ریچارد نیگوس جان خود را گرفته است. او نمی‌توانست برای رسیدن ما به این نتیجه خطر کند، می‌فهمید؟ اگر این کار را می‌کردیم پس متهم کردن نانسی دوکین برای هر سه مرگ شکست می‌خورد. به‌احتمال‌زیاد تصور می‌کردیم که نیگوس هریت سیپل و ایدا گرنسبوری را، قبل از خودکشی، کشته است.

جنی گفت:

- بله، فکر کنم حق با شما است.

پوآرو زمزمه کرد:

- موقعیت متفاوت دکمه‌سردست ...

و بعد ابروهای خود را به سمت من بلند کرد و این نشان داد که دوست دارد من ادامه دهم.

گفتم:

- دکمه‌سردست نزدیک حلق نیگوس بود زیرا تشنج مرگ ناشی از سم باعث باز شدن دهان او شد. او بااحتیاط خود را در یک خط مستقیم روی زمین قرار داده و دکمه‌سردست را بین لب‌هایش گذاشته بود، اما به پشت حلقش افتاد.

bookperday.ir

برخلاف هریت سیپل و ایدا گرنسبوری، ریچارد نیگوس هنگام مرگ قاتلی نداشت و بنابراین دکمه‌سردست نمی‌توانست با دقت در مکان موردتوافق قرار گیرد.

پوآرو از جنی پرسید:

- مادمازل جنی، شما اعتقادارید که آقای نیگوس سم را بلعیده، دراز کشیده و مرده است، بدون اینکه ابتدا بخواهد کشف کند که چرا شما نتوانسته‌اید به هتل برسید؟

- فکر نمی‌کردم که این اتفاق بیفتد تا اینکه در روزنامه خبر مرگ او را خواندم.

حالت چهره‌ی پوآرو غیرقابل فهم بود:

- آه.

جنی گفت:

- برای مدتی طولانی، ریچارد انتظار داشت در آن پنج‌شنبه‌شب بمیرد و منتظر به پایان رسیدن این‌همه سال گناه و عذاب بود. من معتقدم وقتی‌که به بلاکسم رسید همه‌ی آنچه می‌خواست این بود که این موضوع برای او تمام شود و بنابراین، هنگامی‌که من برای کشتن او طبق برنامه نرسیدم، او خودش این کار را انجام داد.

پوآرو روی پاهایش ایستاد. کمی تکان خورد تا پس از مدت‌ها قرار گرفتن در حالت نشسته، تعادل خود را پیدا کند:

- متشکرم، مادمازل.

- چه اتفاقی برای من می‌افتد، موسیو پوآرو؟

- لطفاً در اینجا و در این خانه بمانید تا من یا آقای کچپول با اطلاعات بیشتر برگردیم. اگر برای بار دوم اشتباه کرده و فرار کنید، اوضاع برای شما بسیار بد پیش خواهد رفت.

جنی درحالی‌که نگاهش تهی و به دوردست بود گفت:

- اگر بمانم هم همین‌طور خواهد شد. مشکلی نیست، آقای کچپول، نیازی نیست برای من متأسف باشید. من آماده‌ام.

bookperday.ir

سخنان او که بدون شک به‌قصد اطمینان دادن به من گفته شد، مرا ترساند. او شبیه به کسی بود که به آینده نگاه می‌کند و اتفاقات وحشتناکی را در آن می‌بیند. این اتفاقات هرچه که بودند، من می‌دانستم که آماده نیستم و نمی‌خواهم باشم.

abookperday.ir

فصل ۲۱

همه‌ی شیاطین اینجا هستند

پوآرو در تمام راه خانه ساکت ماند، فقط دو بار به من گفت که ما باید بدون تأخیر به گریت هولینگ برویم. او در افکارش غرق بود و کاملاً مشخص بود که نمی‌خواهد حرف بزند.

وقتی به خانه‌ی اقامتگاهمان رسیدیم، استنلی بیر جوان را دیدیم که در انتظار ما بود. پوآرو از او پرسید:

- چه شده است؟ در مورد آن کار هنری من اینجا هستی؟

- ببخشید، قربان؟ اوه، تاج شما؟ نه، آن کاملاً خوب بود. در حقیقت ...

بیر دستش درون جیبش برد و یک پاکت نامه بیرون آورد:

- پاسختان را در این پیدا می‌کنید.

- متشکرم، سرکار؛ اما باید مشکلی رخ‌داده باشد؟ شما مضطرب هستید، *نه*؟

- بله قربان. در اسکاتلندیارد صحبت از یک نفر به اسم آمبروز فلاوردی، پزشک روستای گریت هولینگ، بود. او از آقای کچپول خواسته است که فوراً به آنجا برود. می‌گوید که به ایشان احتیاج دارد.

پوآرو نگاهی به من انداخت، سپس مجدداً به سمت استنلی بیر برگشت.

- خودمان می‌خواستیم که بلافاصله به آنجا برویم. آیا می‌دانید چه چیزی دکتر فلاوردی تحریک کرده است تا درخواستی برای حضور کچپول بدهد؟

- متأسفانه می‌دانم، خبر خوشی نیست، قربان. زنی به نام مارگارت ارنست موردحمله قرارگرفته است. او در حال مرگ است ...

زمزمه کردم:

abookperday.ir

– اوه، نه.

– ... و گفته که قبل از مردن می‌خواهد آقای کچپول را ببیند. بعد از صحبت با دکتر فلاوردی، من به شما توصیه می‌کنم عجله کنید، قربان. یک ماشین بیرون منتظر است تا شما را به ایستگاه برساند.

با توجه به علاقه‌ی پوآرو به نظم و عدم علاقه‌اش به فعالیت‌های شدید، گفتم:

– ممکن است نیم ساعت وقت داشته باشیم تا خودمان را آماده کنیم؟

بیر نگاهی به ساعتش کرد:

– حداکثر پنج‌تا ده دقیقه، و نه بیشتر، قربان. اگر می‌خواهید به‌قطار بعدی برسید.

باکمال شرمندگی باید اعتراف کنم که در همین لحظه پوآرو قبل از من با چمدان پایین پله‌ها بود. او اصرار کرد:

– عجله کن، *دوست من*.

در ماشین، به این نتیجه رسیدم حتی اگر پوآرو نخواهد حرف بزند، من به حرف زدن نیاز دارم. با ناراحتی گفتم:

– اگر من به آن روستای جهنمی نمی‌رفتم، به مارگارت ارنست حمله نمی‌شد. حتماً یک نفر رفتن من به کلبه‌ی او را دیده و فهمیده که مدتی طولانی آنجا بوده‌ام.

– تو آن‌قدر آنجا ماندی تا او همه‌چیز، یا تقریباً همه‌چیز را به تو بگوید. وقتی او قبلاً تمام اطلاعات خود را با پلیس در میان گذاشته است، با کشتن او چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟

– انتقام. مجازات. اگرچه، رک‌وپوست‌کنده باید بگویم، منطقی نیست. اگر نانسی دوکین بی‌گناه است و جنی هابز و ساموئل کید پشت همه‌چیز هستند، منظور من این است که اگر تنها آن‌ها از بین کسانی که پشت این ماجرا بودند، هنوز زنده هستند، خب، چرا جنی و کید می‌خواهند مارگارت ارنست را بکشند؟ او به من چیزی نگفت تا آن دو نفر را مجرم جلوه دهد و هرگز به پاتریک یا فرانسیس آیو آسیبی نرسانده است.

– موافقم. تا جایی که من می‌دانم جنی هابز و ساموئل کید نمی‌خواهند مارگارت ارنست را بکشند.

bookperday.ir

باران به شیشه ماشین ما می‌زد. این مسئله هم شنیدن و هم تمرکز کردن را دشوارتر می‌کرد. پرسیدم:

- پس چه کسی؟ ما فکر می‌کردیم همه‌ی جواب‌ها را پیداکرده‌ایم.

- مطمئناً به چنین چیزی فکر نکردی، کچپول؟

پوآرو درحالی‌که به قطرات باران روی شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کرد، پوزخندی زد:

- او به من می‌گوید این ساده است!

- خب، به نظر من به‌اندازه‌ی کافی ساده بود. همه قاتلان مرده بودند. ایدا، با موافقت هریت، هریت را کشت و سپس توسط ریچارد نیگوس، با رضایت کامل خودش، کشته شد. سپس نیگوس، وقتی جنی برای کشتن او طبق برنامه نرسید، جان خود را گرفت. جنی هابز و ساموئل کید کسی را نکشته‌اند. البته، آن‌ها توطئه کردند تا سه مرگ به وجود آورند، اما آن مرگ‌ها، همان‌طور که می‌دانیم، درواقع قتل نبودند. آن‌ها ...

- اعدام خودخواسته بودند؟

- دقیقاً.

- این‌یک طرح بسیار شسته‌ورفته‌ی طراحی‌شده توسط آن‌ها بود، این‌طور نیست؟ هریت سیپل، ایدا گرنسبوری، ریچارد نیگوس و جنی هابز. بیا فعلاً آن‌ها را الف، ب، ج و د بنامیم، به‌این‌ترتیب دقیق بودن برنامه‌ی آن‌ها را به‌وضوح خواهیم دید.

پوآرو توجهی به من نکرد:

- افراد الف، ب، ج و د همه گرفتار گناه و به دنبال رستگاری روح هستند. آن‌ها توافق می‌کنند که باید تقاص گناه گذشته را با جان خود بپردازند و بنابراین قصد می‌کنند یکدیگر را بکشند: فرد ب فرد الف را می‌کشد، سپس فرد ج فرد ب را می‌کشد و بعد فرد د فرد ج را می‌کشد.

- با این استثنا که فرد د فرد ج را *نمی‌کشد*، می‌کشد؟ فرد د جنی هابز است و او ریچارد نیگوس را نکشته است.

bookperday.ir

– شاید این‌طور نباشد، اما قرار بر این بود. نقشه این بود. همچنین فرد د قرار بود زنده بماند تا فرد ه، نانسی دوکین، به دلیل قتل افراد الف، ب و ج به دار آویخته شود. فقط در این صورت د می‌توانست ...

پوآرو مکث کرد بعد گفت:

– د

تکرار کرد:

– درگذشت. این کلمه‌ی صحیح است[1].

– کدام؟

– برای جدول کلمات متقاطعت. کلمه‌ای که به معنی مرگ که شش حرف داشته باشد، یادت می‌آید؟ من کلمه‌ی «ارتحال» را پیشنهاد کردم ولی تو گفتی که اگر با ...

پوآرو ساکت شد سرش را تکان داد.

– اگر با د شروع می‌شد. بله، یادم می‌آید. پوآرو، حالت خوب است؟

چشمانش آن درخشش عجیب‌وغریب سبزی را که گاهی اوقات داشت به خود گرفته بود.

– *چطور*؟ *اما البته*! اگر با د شروع می‌شد! البته! خودش است! *دوست من*، تو نمی‌دانی که چقدر به من کمک کردی. حالا که فکر می‌کنم ... بله، همین است. باید همین باشد. مرد جوان‌تر و زن مسن‌تر ... آه، اما اکنون برای من کاملاً واضح است!

– لطفاً توضیح بده.

– بله، بله. وقتی‌که آماده بودم.

– چرا *الآن* آماده نیستی؟ منتظر چه هستی؟

[1] این موضوع به فصل ۱۶ برمی‌گردد. م.

abookperday.ir

- بیش از بیست ثانیه به من فرصت بده تا ایده‌هایم را ترکیب کرده و منظم کنم، کچپول. اگر بخواهم برای تو که چیزی را نمی‌فهمی توضیح دهم، این کار لازم است. هر کلمه‌ی تو نشان می‌دهد که هیچ‌چیز را درک نمی‌کنی. تو در مورد داشتن همه پاسخ‌ها حرف می‌زنی، اما داستانی که امروز صبح از جنی هابز شنیدیم ترکیبی زیبا از دروغ‌ها بود! آیا این را نمی‌بینی؟
- خب، ... من ... ام ...
- ریچارد نیگوس با هریت سیپل موافق است که شاید نانسی دوکین باید به جرم سه قتلی که مرتکب نشده است به دار آویخته شود؟ او تصمیم در مورد سرنوشت نانسی را بر عهده‌ی جنی هابز می‌گذارد؟ ریچارد نیگوسِ رهبر، شخصیت معتبر، همان ریچارد نیگوسی که به مدت شانزده سال، به دلیل محکومیت غیرعادلانه‌ی پاتریک آیو احساس گناه کرده است؟ ریچارد نیگوس که *خیلی دیر* فهمید محکوم کردن و آزار و اذیت یک مرد برای ضعف‌های قابل‌درک انسانی اشتباه است؟ چه کسی نامزدی خود را با ایدا گرنسبوری پایان داد، زیرا او اصرار داشت که هر تخلفی باید با سختگیری بیش‌ازحد مجازات شود، *این* ریچارد نیگوس اجازه می‌دهد نانسی دوکین که تنها جنایتش دوست داشتن مردی بود که هرگز نمی‌توانست به او تعلق داشته باشد، توسط قانون محکوم‌شده و به جرم سه قتل مرتکب نشده به دار آویخته شود؟ مزخرف است! هیچ نوع سازگاری در این داستان وجود ندارد. این‌یک خیال‌پردازی است که جنی هابز به‌وسیله‌ی آن ما را دوباره گمراه کرده است.

من بیشتر این‌ها را با دهان باز گوش می‌دادم.

- مطمئنی، پوآرو؟ باید بگویم، من حرف او را باور کردم.
- البته که مطمئنم. آیا هنری نیگوس به ما نگفت که برادرش، ریچارد، شانزده سال را در خانه‌ی او به گوشه‌گیری گذرانده و هیچ‌کسی را ندیده و باکسی صحبت نکرده بود؟ بااین‌حال به گفته‌ی جنی هابز، وی در همین سال‌ها هریت سیپل و ایدا گرنسبوری را متقاعد کرده که آن‌ها مسئول مرگ پاتریک و فرانسیس آیو هستند و باید تقاص آن

bookperday.ir

را بپردازند. ریچارد نیگوس چگونه می‌توانست آن‌ها را متقاعد کند بدون اینکه برادرش، هنری، متوجه ارتباطات منظم او با دو زن از گریت هولینگ شود؟

- ممکن است درست بگویی. من به این فکر نکردم.

- این‌یک نکته‌ی جزئی است. مطمئناً متوجه شده‌ای که همه‌چیزهایی که در داستان جنی نقش اساسی داشتند اشتباه بودند؟

گفتم:

- متهم کردن یک فرد بی‌گناه به قتل بدون شک اشتباه است،

- کچپول، منظور من از اشتباه فقط ازنظر اخلاقی نیست، بلکه منظورم این است که ازنظر *عملی غیرممکن* هستند. این‌گونه با دل‌زده کردن من، من را مجبور می‌کنی قبل از آماده شدن توضیح دهم؟ خب، من توجهت را به کمی جزییات بیشتر جلب می‌کنم، به این امید که تو را به سمت سایر جزییات سوق دهد. به گفته‌ی جنی هابز، کلید اتاق‌های ۱۲۱ و ۳۱۷ هتل بلاکسم چگونه در کت آبی نانسی دوکین قرار گرفت؟

- ساموئل کید آن‌ها را آنجا گذاشت. برای متهم کردن نانسی.

- آن‌ها را خیلی آرام در خیابان در جیب او انداخت؟

- به نظرم کار ساده‌ای است.

- بله، اما آقای کید چگونه توانست دو کلید را به دست آورد؟ قرار بود وقتی جنی برای کشتن ریچارد نیگوس به آنجا رفت، جنی هر دو کلید را به همراه کلید اتاق ریچارد نیگوس در اتاق ۲۳۸ پیدا کند. وی قرار بود بعدازاینکه اتاق ۲۳۸ را قفل کند، هر سه کلید را به ساموئل کید برساند. بااین‌حال به گفته‌ی وی، او شب قتل‌ها به اتاق ریچارد نیگوس یا هتل بلاکسم نرفته است. آقای نیگوس در را از داخل قفل کرد و درحالی‌که کلید خود را پشت یک کاشی لق در شومینه پنهان کرده بود، خود را کشت؛ بنابراین چگونه ساموئل کید دو کلید دیگر را به دست آورد؟

چند لحظه منتظر شدم تا جواب را پیدا کنم. نتوانستم.

abookperday.ir

- نمی‌دانم.

- شاید وقتی جنی هابز نرسید، ساموئل کید و ریچارد نیگوس به‌صورت بداهه عمل کردند: اولی دومی را کشت، سپس کلیدهای هریت سیپل و ایدا گرنسبوری را از اتاق هتل آقای نیگوس برداشت. در این صورت، چرا کلید آقای نیگوس را هم نبرد؟ چرا آن را پشت کاشی لق در شومینه پنهان کرد؟ تنها توضیح منطقی این است که ریچارد نیگوس می‌خواست خودکشی‌اش شبیه به قتل باشد. *دوست من*، این هدف به‌سادگی و به‌وسیله‌ی برداشتن کلید از اتاق توسط ساموئل کید برآورده می‌شد. دیگر به باز کردن پنجره برای ایجاد این تصور که قاتل از آن طریق از اتاق فرار کرده است، نبود.

قدرت استدلال او را دیدم.

- ازآنجاکه ریچارد نیگوس درب خود را از داخل قفل کرده بود، چگونه ساموئل کید وارد اتاق ۲۳۸ شد تا کلید اتاق‌های ۱۲۱ و ۳۱۷ را بردارد؟

- *دقیقاً*.

- اگر او ابتدا از درخت بالا رفته و از پنجره واردشده باشد چه؟

- کچپول، فکر کن. جنی هابز می‌گوید که آن شب به هتل بلاکسم نرفته است؛ بنابراین، یا ساموئل کید برای اجرای نقشه بدون او با ریچارد نیگوس همکاری کرده، یا این دو نفر همکاری نکرده‌اند. اگر آن‌ها این کار را نکرده‌اند، پس چرا آقای کید بدون دعوت از پنجره‌ی باز وارد اتاق هتل آقای نیگوس شده و دو کلید را ازآنجا برداشته است؟ چه دلیلی برای این کار داشت؟ و اگر این دو نفر همکاری کرده‌اند، مطمئناً ساموئل کید به‌جای دو کلید، سه کلید در جیب نانسی دوکین قرار می‌داد. علاوه بر این ... اگر ریچارد نیگوس، همان‌طور که اکنون اعتقادداری، خودکشی کرده و باعث شده دکمه‌سردست به ته دهان او برود، پس چه کسی بدن او را در یک خط مستقیم قرار داده است؟ آیا تو فکر می‌کنی که یک مرد می‌تواند سم را ببلعد و سپس در آن موقعیت فوق‌العاده شسته‌ورفته به انتظار مرگ بنشیند؟ *نه! این امکان ندارد.*

abookperday.ir

گفتم:

- من باید درباره‌ی این موضوع بعداً فکر کنم. سرم را به دوران انداختی. سرم الآن پر از تعداد زیادی سؤال آشفته است که قبلاً آنجا نبودند.
- به‌عنوان‌مثال؟
- چرا سه قربانی قتل ما ساندویچ، کیک و اسکون سفارش داده و سپس هیچ‌یک از آن‌ها را نخورده‌اند؟ و اگر آن‌ها غذا نخورده‌اند، چرا در بشقاب‌های اتاق ایدا گرنسبوری چیزی نبود؟ چه اتفاقی برایشان افتاده است؟
- آه! حالا داری مثل یک کارآگاه حرفه‌ای فکر می‌کنی. هرکول پوآرو به تو یاد داد که چگونه از سلول‌های کوچک خاکستری استفاده کنی.
- تو هم به آن فکر کردی، غذاهای ناپدیدشده؟
- *البته*. وقتی از جنی هابز خواستم بسیاری دیگر از ناسازگاری‌ها را توضیح دهد، چرا در این رابطه از او سؤال نکردم؟ من این کار را نکردم، زیرا می‌خواستم او تصور کند زمانی که ما ترکش می‌کنیم داستان او را باور کرده‌ایم؛ بنابراین، من نمی‌توانستم سؤالی از او بپرسم که نتواند برای آن پاسخی ارائه دهد.
- پوآرو، چهره‌ی ساموئل کید!
- کجا، *دوست من*؟
- نه، منظورم این نیست که می‌توانم چهره‌اش را *ببینم*، منظورم این است ... اولین باری که او را در پلزنت دیدی به یاد بیاور، او خودش را در زمان تراشیدن ریش زخمی کرده بود؟ در ناحیه‌ی کوچک تراشیده شده‌ی گونه‌اش زخمی ایجادشده بود، درحالی‌که بقیه قسمت‌هایش با ریش پوشیده بود؟

پوآرو با سر تائید کرد.

bookperday.ir

– اگر زخمی که ما دیدیم به خاطر تراشیدن ریش نبود بلکه به‌وسیله‌ی یک شاخه‌ی تیز درخت زخم شده بود، چه؟ اگر ساموئل کید خودش را در زمان ورود یا خروج از پنجره‌ی باز اتاق ۲۳۸ زخمی کرده باشد چه؟ او می‌دانست که با دروغ خود در مورد دیدن نانسی دوکین در حال فرار از هتل به ما نزدیک می‌شود و نمی‌خواست ما خراش مرموز صورت او را با درخت خارج از پنجره‌ی باز اتاق ریچارد نیگوس مرتبط کنیم، بنابراین او آن بخش صورتش را تراشید.

پوآرو گفت:

– می‌دانست که تصور می‌کنیم او شروع به تراشیدن کرده است، خودش را بدجوری زخمی و تراشیدن را متوقف کرده است و سپس هنگامی‌که در خانه اقامتگاهمان به من مراجعه کرد، ریش او ناپدیدشده و صورتش پر از زخم بود: *تا به من یادآوری کند که او بدون زخمی کردن صورتش نمی‌تواند ریشش را بتراشد*. خب، اگر این را باور می‌کردم، فرض می‌کردم هر زخمی که روی صورتش می‌بینم ناشی از تراشیدن ریش است.

پرسیدم:

– چرا هیجان‌زده به نظر نمی‌رسی؟

– چون خیلی واضح است. من بیش از دو ساعت پیش به این نتیجه رسیدم.

احساس خستگی کردم:

– اوه. یک دقیقه صبر کن. اگر ساموئل کید صورت خود را روی درخت بیرون پنجره‌ی باز اتاق ریچارد نیگوس خراشیده، به این معنی است که او ممکن است به اتاق رفته باشد و کلیدهای شماره ۱۲۱ و ۳۱۷ را برداشته باشد. این‌طور نیست؟

پوآرو با لحنی سخت‌گیرانه گفت:

– اکنون فرصتی برای بحث در مورد این موضوع نیست، داریم به ایستگاه می‌رسیم. از سؤالت مشخص است که با دقت گوش نکرده‌ای.

bookperday.ir

دکتر آمبروز فلاوردی مردی بود بلندقامت و درشت، حدوداً پنجاه‌ساله و با موهایی سیاه که در شقیقه‌ها خاکستری شده بودند. پیراهنش مچاله شده بود و یکی از دکمه‌های آن کم بود. او یادداشتی برای ما گذاشته بود که به خانه‌ی کشیش برویم، بنابراین به همان‌جایی رفتیم که من قبلاً آنجا بودم و در سالنی سرد با سقفی بلند و کفی چوبی، ایستاده بودیم.

به نظر می‌رسید که کل مکان به دکتر فلاوردی سپرده‌شده است تا وی به‌عنوان بیمارستان موقت برای یک بیمار از آن استفاده کند. در را پرستاری بالباس فرم باز کرد. در شرایطی متفاوت ممکن بود در مورد این وضع کنجکاو شوم، اما به تنها چیزی که فکر می‌کردم، مارگارت بیچاره بود.

بلافاصله بعد از معرفی، پرسیدم:

- حالش چطور است؟

صورت دکتر از ناراحتی در هم فرورفت. سپس خودش را کنترل کرد.

- من فقط مجاز هستم بگویم که او در این شرایط وضع خوبی دارد.

پوآرو پرسید:

- مجاز از طرف چه کسی؟

- مارگارت. او حرف‌های منفی‌گرایانه را دوست ندارد.

- و آیا این درست است، آنچه او از شما خواسته به ما بگویید؟

بعد از مکثی کوتاه، دکتر فلاوردی کمی سرش را تکان داد.

- بیشتر مردم پس از چنین حمله‌ای برای مدت طولانی زنده نمی‌مانند. مارگارت بدن و ذهنی قوی دارد. این‌یک حمله‌ی جدی بود، اما لعنت به آن، حتی اگر بمیرم، او را زنده نگه می‌دارم.

- چه اتفاقی برای او افتاده است؟

- دو آدم عوضی از بالای روستا نیمه‌شب به حیاط کلیسا آمدند و ... خب، کاری با قبر خانواده‌ی آیو کردند که من جرأت بازگو کردنش را ندارم. مارگارت صدایشان را شنید. حتی در خواب نیز هوشیار است. او صدای برخورد یک فلز

bookperday.ir

با سنگ را شنید. هنگامی‌که بیرون دویده تا از کار آن‌ها ممانعت کند، با بیلی که با خود آورده بودند به او حمله کردند. برایشان مهم نبود که او را تا حد مرگ کتک بزنند! این موضوع برای پاسبان روستا، وقتی چند ساعت بعد آن‌ها را دستگیر کرد، کاملاً واضح بود.

پوآرو گفت:

– من را ببخشید، دکتر. می‌دانید چه کسی این کار را با خانم ارنست کرد؟ دو آدم عوضی که به آن‌ها اشاره می‌کنید ... اعتراف کرده‌اند؟

دکتر فلاوردی با دندان‌قروچه گفت:

– باافتخار.

– پس دستگیرشده‌اند؟

– اوه، بله، پلیس آن‌ها را گرفته است.

پرسیدم:

– چه کسی هستند؟

– فردریک و توبیاس کلاتون[1]، پدر و پسر. هر دو نفر مست و لایعقل.

با خودم فکر کردم که آیا این همان پسر بیکاره‌ای است که او را در زمان نوشیدن مشروب در کینگزهد با والتر استوکلی دیده بودم. (بعداً فهمیدم که حق با من بود: خودش بود)

دکتر فلاوردی به سمت من برگشت:

– آن‌ها گفتند مارگارت مانع راه آن‌ها شده بود؛ و اما برای قبر خانواده‌ی آیو ... لطفاً درک کنید که من شما را به خاطر این کار مقصر نمی‌دانم، اما دیدار شما با مارگارت اوضاع را به هم‌ریخت. زمانی که به کلبه‌ی مارگارت رفته‌اید، دیده‌شده‌اید. همه‌ی اهالی روستا می‌دانند که نظر او درباره‌ی خانواده‌ی آیو چیست. آن‌ها می‌دانستند داستانی که در

[1] Frederick and Tobias Clutton

abookperday.ir

داخل آن خانه قرار بود بشنوید روایتی است که پاتریک آیو را نه به‌عنوان یک شارلاتان بی‌ادب، بلکه به‌عنوان یک قربانی ظلم و تهمتی بزرگ از سوی آن‌ها، معرفی می‌کند. این باعث شد که آن‌ها بخواهند دوباره پاتریک را مجازات کنند. او مرده و در دسترسشان نیست، بنابراین و در عوض قبر او را هتک حرمت کردند. مارگارت همیشه گفته است که روزی این اتفاق خواهد افتاد. او هرروز کنار پنجره‌اش می‌نشیند، به امید اینکه آن‌ها را دیده و جلوی آن‌ها را بگیرد. آیا می‌دانید او هرگز با پاتریک یا فرانسیس آیو ملاقات نکرده است؟ این را به شما گفته است؟ آن‌ها دوستان من بودند. فاجعه‌ی آن‌ها غمی برای من بود و بی‌عدالتی موجود در آن عقده‌ای روحی برای من شده است. بااین‌حال، از اول، آن‌ها برای مارگارت مهم بودند. این فکر که ممکن است چنین اتفاقی در خانه‌ی کشیشی که شوهرش مسئول آن بود رخ دهد، او را وحشت‌زده می‌کرد. او مطمئن شد که برای شوهرش نیز مهم است. این باورنکردنی‌ترین خوش‌شانسی بود که مارگارت و چارلز به گریت هولینگ آمدند. هیچ‌کس نمی‌تواند متحدی بهتر از این داشته باشد. دو متحد.

دکتر فلاوردی حرف خودش را اصلاح کرد.

پرسیدم:

– آیا ما می‌توانیم با مارگارت صحبت کنیم؟

اگر او در شرف مرگ بود و من چنین تصوری داشت، علی‌رغم حرف دکتر مبنی بر اینکه این‌گونه نیست، می‌خواستم تا زمانی که وقت باقی است، آنچه را که باید بگوید بشنوم.

آمبروز فلاوردی گفت:

– البته. اگر شما را از او دور کنم، از من عصبانی خواهد شد.

پوآرو، پرستار و من او را دنبال کردیم و با بالا رفتن از پله‌های چوبی فرش نشده، وارد یکی از اتاق‌خواب‌ها شدیم. سعی کردم شوکه شدن خود را از دیدن باندها، خون و کبودی‌های برجسته‌ی بنفش و آبی که صورت مارگارت ارنست پوشانده بود نشان ندهم. اشک در چشمانم جمع شده بود.

او پرسید:

bookperday.ir

– آن‌ها اینجا هستند، آمبروز؟

– بله.

– *سلام*، مادام ارنست. من هرکول پوآرو هستم. کلمات نمی‌توانند تأسف من در مورد ...

– لطفاً به من بگویید مارگارت. آقای کچپول هم با شما هستند؟

موفق شدم که بگویم:

– بله، من اینجا هستم.

برایم قابل‌درک نبود که چطور یک یا چند مرد می‌توانند زنی را چنین مورد ضرب و شتم قرار دهند. این رفتار یک انسان نیست بلکه رفتار وحوش است. هیولاها.

مارگارت پرسید:

– آیا هردوی شما در تلاش برای پیدا کردن کلمات مؤدبانه‌ای هستید که مرا ناراحت نکند؟ چشمانم به علت تورم بسته‌شده است، لذا نمی‌توانم چهره‌ی شما را ببینم. فکر می‌کنم آمبروز به شما گفته است که من روبه‌مرگ هستم؟

– *نه*، *مادام*. ایشان چنین چیزی نگفته‌اند.

– نگفته است؟ خب، او چنین عقیده‌ای دارد.

– مارگارت، عزیزم ...

– او اشتباه می‌کند. من نمی‌خواهم بمیرم.

پوآرو پرسید:

– چیزی هست که بخواهید به ما بگویید؟

صدای خاصی از گلوی مارگارت بیرون آمد. از حالت تمسخرآمیزی برخوردار بود.

bookperday.ir

– بله، هست، اما ای‌کاش این‌قدر زود و باعجله از من نمی‌پرسید، انگار که در مورد این ماجرا همه عجله دارند، گویی نفس بعدی من ممکن است آخرین نفسم باشد! اگر چنین باوری دارید، آمبروز اطلاعات کاملاً غلطی به شما داده است. اکنون من نیاز به استراحت دارم. امروز بدون شک مجبور خواهم شد چندین بار دیگر در برابر انتظارات بی‌جا در مورد مرگم، از خودم دفاع کنم! آمبروز، شما آنچه را لازم است بدانند به آن‌ها خواهید گفت، نه؟

پلک‌هایش بسته شدند.

چشمان آمبروز فلاوردی هشدار گونه گشاد شد و دست او را گرفت:

– بله، اگر این چیزی است که تو ترجیح می‌دهی. مارگارت؟ مارگارت؟

پرستار که برای اولین بار صحبت می‌کرد، گفت:

– تنهایش بگذارید. اجازه بدهید بخوابد.

دکتر فلاوردی که گیج شده بود، تکرار کرد:

– بخوابد. بله، البته. او به خواب نیاز دارد.

پوآرو پرسید:

– او می‌خواست شما چه چیزی را به ما بگویید، دکتر؟

پرستار پیشنهاد کرد:

– مایل هستید مهمانانتان را به اتاق پذیرایی ببرید؟

فلاوردی گفت:

– نه. من او را تنها نمی‌گذارم؛ و می‌خواهم با این آقایان به‌صورت خصوصی صحبت کنم، بنابراین لطف می‌کنی اگر چند دقیقه ما را تنها بگذاری، پرستار؟

زن جوان با سر تائید و اتاق را ترک کرد.

فلاوردی به من رو کرد:

abookperday.ir

– به جرأت می‌توانم بگویم او بیشتر آن را به شما گفته است؟ اینکه این روستای جهنمی با پاتریک و فرانسیس چه کرده است؟

پوآرو گفت:

– احتمالاً ما خیلی بیشتر ازآنچه شما فکر می‌کنید از این داستان می‌دانیم. من هم با نانسی دوکین و هم با جنی هابز صحبت کرده‌ام. آن‌ها به من می‌گویند تحقیقات نشان داده‌اند که مرگ پاتریک و فرانسیس آیو تصادفی بوده است. بااین‌حال مارگارت ارنست به کچپول گفته که آن‌ها سم را عمداً خورده‌اند تا به زندگی خود پایان دهند: اول زن و بعد مرد. سمی به نام اِبرین.

فلاوردی با سر تائید کرد.

– حقیقت همین است. فرانسیس و پاتریک هر دو یادداشت‌هایی از خود به‌جای گذاشتند: آخرین سخنان آن‌ها به جهان. من به مقامات گفتم که به نظر من مرگ‌ها تصادفی بوده است. دروغ گفتم.

پوآرو پرسید:

– چرا؟

– خودکشی ازنظر کلیسا یک گناه است. پس از اتهاماتی که به نام خوب پاتریک واردشده بود، نمی‌توانستم تحمل‌کنم که تهمت دیگری به او زده شود؛ و فرانسیس بیچاره که هیچ کار اشتباهی نکرده و مسیحی خوبی بود ...

– *بله، می‌فهمم.*

– من چندین نفر را می‌شناختم که اگر به آن‌ها گفته می‌شد خانواده‌ی آیو را به سمت خودکشی سوق داده‌اند، از موفقیت خود ابراز رضایت می‌کردند. من حاضر نبودم که رضایت آن‌ها را تأمین کنم. به‌ویژه هریت سیپل.

پوآرو گفت:

– می‌توانم چیزی از شما بپرسم، دکتر فلاوردی؟ اگر به شما بگویم که هریت سیپل از رفتار ناپسند خود با پاتریک آیو پشیمان شده بود، به نظر شما چنین چیزی ممکن بود؟

bookperday.ir

آمبروز فلاوردی خنده‌ی بی‌روحی کرد:

– پشیمانی؟ چرا، موسیو پوآرو، فکر کنم شما عقلتان را ازدست‌داده‌اید. هریت از کاری که انجام داده پشیمان *نبود*. اگر می‌خواهید بدانید، من هم پشیمان نیستم. خوشحالم که شانزده سال پیش دروغ گفتم. دوباره هم همین کار را می‌کردم. بگذارید به شما بگویم: اوباشی که به رهبری هریت سیپل و ایدا گرنسبوری علیه پاتریک آیو اقدام کردند، خود شیطان بودند. هیچ کلمه‌ی دیگری برای آن وجود ندارد. تصور می‌کنم شما به‌عنوان یک انسان فرهیخته با *طوفان*[1] آشنا هستید؟ «جهنم خالی است»؟

پوآرو نقل‌قول را تکمیل کرد:

– «و همه‌ی شیاطین اینجا هستند».

– دقیقاً همین است.

سپس دکتر فلاوردی به سمت من برگشت:

– به همین دلیل مارگارت نمی‌خواست شما با من صحبت کنید، آقای کچپول. او نیز افتخار می‌کند که ما به خاطر پاتریک و فرانسیس دروغ گفته‌ایم، اما او نسبت به من محتاط‌تر است. می‌ترسید همانند قبل، در مقابل شما نیز به سرکشی خود مباهات کنم.

با ناراحتی لبخند زد.

– من می‌دانم که اکنون باید با عواقب آن مواجه شوم. شغل پزشکی و احتمالاً آزادی خود را از دست خواهم داد و شاید لیاقت آن را داشته باشم. دروغی که گفتم چارلز را کشت.

پرسیدم:

– شوهر مرحومِ مارگارت [؟]

دکتر با سر تائید کرد.

[1] نمایشنامه‌ای کمدی اثر ویلیام شکسپیر که در حدود سال‌های ۱۶۱۱ تا ۱۶۱۲ نوشته‌شده است. این نمایشنامه در ۵ پرده و پیرامون زندگی دوک میلان و دخترش در یک جزیره نوشته‌شده است. م.

bookperday.ir

– من و مارگارت اهمیتی نمی‌دادیم که مردم در خیابان پشت سرمان، نجواکنان ما را «دروغ‌گو» بخوانند، اما برای چارلز وحشتناک بود. سلامتی‌اش از دست رفت. اگر من عزم کمتری برای مبارزه با شرارت در روستا داشتم، شاید چارلز هم امروز زنده بود.

پوآرو پرسید:

– یادداشت‌های خودکشی خانواده‌ی آیو اکنون کجا هستند؟

– نمی‌دانم. من شانزده سال پیش آن‌ها را به مارگارت دادم. از آن به بعد دیگر در موردشان سؤال نکردم.

– من آن‌ها را سوزاندم.

آمبروز فلاوردی به سمت او دوید:

– مارگارت. بیدار شدی؟

– هر کلمه‌ی هر دو یادداشت را به خاطر دارم. به نظرم مهم بود که به یاد داشته باشم، لذا از این کار اطمینان حاصل کردم.

– مارگارت تو باید استراحت کنی. حرف زدن خسته‌ات می‌کند.

– یادداشت پاتریک گفته بود به نانسی گفته شود که او را دوست داشته و همیشه دوست دارد. من به او نگفتم. چگونه می‌توانستم این کار را بکنم بدون اینکه فاش کنم آمبروز در تحقیق درباره علت مرگ دروغ گفته است؟ ولی ... حالا که حقیقت روشن‌شده است، باید به او بگویی، آمبروز. آنچه را پاتریک نوشته بود به او بگو.

– این کار را خواهم کرد. نگران نباش مارگارت. من حواسم به همه‌چیز هست.

– من *نگران* هستم. تو در مورد تهدیدهای هریت، پس از دفن پاتریک و فرانسیس، به موسیو پوآرو و آقای کچپول چیزی نگفته‌ای. همین حالا به آن‌ها بگو.

چشمانش بسته شدند. چند ثانیه بعد دوباره به خواب رفت.

bookperday.ir

پوآرو پرسید:

– این تهدیدات چه بودند، دکتر؟

– یک روز هریت سیپل درحالی‌که ده یا بیست نفر پشت سر خود داشت، به خانه‌ی کشیش آمد و اعلام کرد که مردم گریت هولینگ قصد دارند اجساد پاتریک و فرانسیس آیو را نبش قبر کنند. وی گفت، چون آن‌ها خودکشی کرده‌اند، حق دفن شدن در زمین‌های مقدس را ندارند، این قانون خدا بود. مارگارت به درب منزل آمد و به او گفت که حرف‌های بیهوده‌ای می‌زند: قبلاً این قانون کلیسای مسیحی بود، اما دیگر چنین قانونی وجود ندارد. از دهه‌ی ۱۸۸۰ چنین قانونی منسوخ‌شده بود و آن زمان سال ۱۹۱۳ بود. وقتی شخصی بمیرد، روحش به رحمت خدا سپرده شد و آن شخص فراتر از قضاوت زمینی است. ایدا گرنسبوری یاور کوچک و مقدس‌مآب هریت اصرار داشت که اگر دفن یک فرد خودکشی کرده قبل از سال ۱۸۸۰ در حیاط یک کلیسا اشتباه بوده، بازهم باید اشتباه باشد. او گفت، خدا نظرش را در مورد رفتارهای قابل‌قبول تغییر نمی‌دهد. وقتی ریچارد نیگوس خبر این طغیان غیرعاقلانه‌ی نامزدش را شنید، نامزدی خود را با آن پیرزن بی‌رحم پایان داد و عازم دوون شد. این بهترین تصمیمی بود که او در تمام عمرش گرفت.

پوآرو پرسید:

– فرانسیس و پاتریک آیو سم اِبرین را که برای کشتن خود استفاده کردند از کجا تهیه‌کرده بودند؟

آمبروز فلاوردی شگفت‌زده به نظر رسید:

– این سؤالی است که انتظارش را نداشتم. چرا می‌پرسید؟

– زیرا فکر می‌کنم به شما ربط داشته باشد؟

دکتر گویی که دردی دارد، به خود پیچید:

– همین‌طور است. فرانسیس آن را از خانه‌ی من دزدید. من چند سال در مناطق گرمسیری کار کردم و دو شیشه‌ی کوچک زهر را با خود آوردم. آن زمان من مرد جوانی بودم، اما قصد داشتم بعداً در صورت نیاز در زندگی‌ام از آن

abookperday.ir

استفاده کنم، در شرایطی که با یک بیماری دردناک مواجه می‌شدم که قابل‌درمان نبود. با مشاهده‌ی رنج‌ها و عذاب‌هایی که برخی از بیماران متحمل شده بودند، می‌خواستم از این نوع مصیبت‌ها در امان بمانم. من نمی‌دانستم فرانسیس می‌داند که من دو شیشه‌ی کوچک سم کشنده در کمدم دارم، اما حتماً او روزی به دنبال چیزی برای برآورده کردن هدفش بوده و آن‌ها را یافته است. همان‌طور که قبلاً گفتم، شاید من مستحق مجازات شدن باشم. مارگارت هر چه می‌خواهد بگوید، اما امن همیشه احساس کرده‌ام که قاتل فرانسیس خودش نبود بلکه من بودم.

پوآرو گفت:

- *نه*. شما نباید خودتان را سرزنش کنید. اگر او مصمم بود که جان خود را بگیرد، راهی برای انجام این کار با یا بدون شیشه‌ی کوچک اِبرین شما پیدا می‌کرد.

منتظر ماندم تا پوآرو به سؤالی در مورد سیانور بپردازد، زیرا پزشکی که به یک سم دسترسی دارد ممکن است به دو سم نیز دسترسی داشته باشد، اما وی در عوض گفت:

- دکتر فلاوردی، من قصد ندارم به کسی بگویم که مرگ پاتریک و فرانسیس آیو تصادفی نبوده است. شما آزاد باقی خواهید ماند و می‌توانید به شغل پزشکی خود ادامه دهید.
- چه گفتید؟

فلاوردی با حیرت اول به پوآرو و بعد به من نگاه کرد. عدم رضایت را با سر نشان دادم، زیرا پوآرو سؤال موردنظر من را نپرسیده بود و به‌هرحال، من کسی بودم که وظیفه داشتم قانون کشور را حفظ کند.

اگر او با من مشورت می‌کرد، از او می‌خواستم دروغی را که آمبروز فلاوردی گفته بود، افشا نکند.

- متشکرم. شما مردی منصف با روحی سخاوتمند هستید.

پوآرو قدردانی فلاوردی را پاسخ داد:

- *خواهش می‌کنم*. من یک سؤال دیگر از شما دارم، دکتر: آیا شما ازدواج‌کرده‌اید؟
- نه.

bookperday.ir

– اگر اجازه می‌دهید که این حرف را بزنم، فکر می‌کنم باید ازدواج کنید.

به‌تندی نفس می‌کشیدم.

– شما هرگز ازدواج‌نکرده‌اید، نه؟ و مارگارت ارنست برای چند سال بیوه بوده است. بدیهی است که شما او را بسیار دوست دارید و من معتقدم که او محبت شما را پاسخ می‌دهد. چرا از او نمی‌خواهید همسرتان شود؟

به نظر می‌رسید دکتر فلاوردی در تلاش است تا شگفت‌زدگی خود را مخفی کند، مرد بیچاره. بالاخره گفت:

– من و مارگارت مدت‌ها پیش توافق کردیم که هرگز ازدواج نکنیم. درست نبود. بعد ازآنچه انجام دادیم، همان‌طور که هر دو احساس کردیم لازم است و بعد ازآنچه برای چارلز بیچاره اتفاق افتاد ... خب، این نادرست بود که به خودمان اجازه دهیم از این طریق خوشبخت شویم. همان‌طور که می‌توانستیم باهم خوشحال باشیم درد و رنج نیز بیش‌ازحد زیاد بود.

من داشتم مارگارت را تماشا می‌کردم، دیدم پلک‌هایش باز و بسته می‌شوند. با صدایی ضعیف گفت:

– درد و رنج بس است.

فلاوردی دهان خود را با مشت گره‌کرده‌اش پوشاند و گفت:

– اوه، مارگارت، بدون تو چه ارزشی دارد؟

پوآرو ایستاد و با صدایی بسیار غریب گفت:

– دکتر، خانم ارنست عقیده دارد نجات خواهد یافت. شرم‌آور خواهد بود اگر تصمیم احمقانه‌ی شما برای فرار از احتمال خوشبختی واقعی نیز برقرار بماند. دو فرد نیکوکار که یکدیگر را دوست دارند، درصورتی‌که لازم نباشد، نباید از هم جدا زندگی کنند.

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد.

من می‌خواستم به‌سرعت به لندن فرار کنم، اما پوآرو گفت که ابتدا لازم است قبر پاتریک و فرانسیس آیو را ببینند:

bookperday.ir

– می‌خواهم چند گل بر روی آن بگذارم، *دوست من*.

– الآن فوریه است، پیرمرد. از کجا می‌خواهی گل پیدا کنی؟

این موضوع باعث نارضایتی شدید او از آب‌وهوای انگلیس شد.

سنگ‌قبر به کناری افتاده بود، پوشیده از لکه‌های گِل. چندین ردپای گِلی روی آن وجود داشت که حاکی از آن بود که آن دو وحشی، فردریک و توبیاس کلاتون، پس از کندن سنگ از روی زمین با بیلشان، روی آن بالا و پایین پریده‌اند.

پوآرو دستکش‌هایش را درآورد. خم شد و با انگشت اشاره‌ی دست راستش روی زمین، طرح یک گل بزرگ را کشید. شبیه به نقاشی یک کودک. بعد گفت:

– *اینجا*، یک گل در فوریه، علی‌رغم هوای وحشتناک انگلیسی.

– پوآرو، انگشتت را گِلی کردی.

– *بله*. چرا تعجب کردی؟ حتی هرکول پوآروی معروف نیز اگر دست خود را تمیز نگه دارد نمی‌تواند گُلی در گِل بکشد. خاک تمیز خواهد شد، نترس. بعداً می‌توان آن را تمیز کرد.

خندیدم:

– البته همین‌طور است. خوشحالم که در این مورد خوش‌بینانه صحبت می‌کنی.

پوآرو دستمالی درآورده بود. زمانی که داشت با استفاده از آن، ردپاها را از روی سنگ‌قبر پاک می‌کرد و در حین جلو و عقب رفتن نفس‌نفس می‌زد، با تعجب نگاهش می‌کردم. تقریباً یکی دو بار تعادل خود را از دست داد.

گفت:

– آنجا! *این بهتر است*!

– بله. بهتر است.

پوآرو با اخم به پاهای خود نگاه کرد و به‌آرامی گفت:

bookperday.ir

– مناظری هستند که بسیار ناراحت‌کننده هستند، آن‌قدر که آدم آرزو می‌کند کاش مجبور نبود آن‌ها را ببیند. ما باید اطمینان داشته باشیم که پاتریک و فرانسیس آیو روحشان در کنار هم در آرامش است.

عبارت «در کنار هم» آن را تکمیل می‌کرد. این عبارت، عبارت دیگری را به ذهن متبادر کرد: جدا از هم. صورتم حتماً به شکل خاصی درآمده بود.

– کچپول؟ مشکلی برایت پیش‌آمده، چه شده؟

در کنار هم. جدا از هم.

پاتریک آیو عاشق نانسی دوکین بود، ولی در زمان مرگ و در قبر مشترکشان، با زنی بود که در زندگی واقعاً به او تعلق داشت: همسرش، فرانسیس. آیا روحش در آرامش بود، یا به خاطر نانسی در رنج بود؟ آیا نانسی این سؤال را از خودش پرسیده است؟ آیا او همان‌طور که پاتریک را دوست داشت، آرزو می‌کرد مردگان بتوانند با زنده‌ها حرف بزنند؟ هر کس که فردی را دوست داشته و او را ازدست‌داده باشد، ممکن است آرزو کند ...

– کچپول! الآن چه چیزی در ذهنت هست؟ من باید بدانم.

– پوآرو، من یک نظر مضحک دارم. بگذار سریع به تو بگویم تا بتوانی من را دیوانه بخوانی.

با سرعت شروع به حرف زدن کردم و او همه‌ی آن را شنید. در انتها نتیجه گرفتم:

– البته، من اشتباه می‌کنم.

او نفس‌نفس‌زنان گفت:

– اوه، نه، نه، نه. نه، *دوست من*، تو اشتباه نمی‌کنی؟ البته! چطور، *چطور* من نتوانستم آن را ببینم؟ *خدای من*! آیا می‌دانی این به چه معنی است؟ حالا باید چه نتیجه‌ای بگیریم؟

– نه، متأسفم، نمی‌دانم.

– آه. *حیف*.

bookperday.ir

- به خاطر خدا، پوآرو! اصلاً منصفانه نیست که من را مجبور کنی نظرم را بگویم و بعد از خودت را نگه‌داری.

- الآن وقت بحث کردن نیست. ما باید باعجله به لندن برگردیم، جایی که تو باید لباس‌ها و وسایل شخصی هریت سیپل و ایدا گرنسبوری را جمع کنی.

- چه‌کار کنم؟

گیج شده بودم و اخم کردم و فکر کردم درست نشنیده‌ام.

- *بله*. اگر یادت باشد وسایل آقای نیگوس قبلاً توسط برادرش برده شده است.

- یادم هست، اما ...

- بحث نکن، کچپول. وقت کمی داری تا چمدان‌های دو خانم و لباس‌هایشان را در اتاق‌های هتل جمع کنی. آه، حالا آن را می‌بینم، بالاخره همه‌ی آن را می‌بینم. همه‌ی راه‌حل‌های بسیاری از معماهای کوچک، آن‌ها در جای خود قرار دارند! می‌دانی، بیشتر شبیه به جدول کلمات متقاطع است.

گفتم:

- لطفاً مقایسه نکن. اگر آن را با این مورد مقایسه کنی، احتمالاً سرگرمی موردعلاقه‌ام را کنار می‌گذارم.

پوآرو توجهی به من نکرد و حرفش را ادامه داد:

- فقط وقتی کسی همه پاسخ‌ها را باهم ببیند، به‌طورقطع می‌داند که حق با اوست. تا آن زمان، زمانی که برخی از پاسخ‌ها به دست نیامده باشند، می‌توان تصور کرد برخی جزییات که درست به نظر می‌رسند درواقع اصلاً درست نیستند.

گفتم:

- در این صورت، من را به‌عنوان یک جدول کلمات متقاطع خالی، بدون هیچ کلمه‌ای تصور کن.

bookperday.ir

– نه برای مدتی طولانی، دوست من، نه برای مدت طولانی. پوآرو برای آخرین بار به اتاق غذاخوری هتل بلاکسم نیاز خواهد داشت!

abookperday.ir

فصل ۲۲

قتل‌های تک‌نگاره

بعدازظهر روز بعد، ساعت چهار و ربع، من و پوآرو در انتهای اتاق غذاخوری هتل بلاکسم ایستاده و منتظر بودیم تا افراد در میزهای مختلف جا بگیرند. کارمندان هتل همان‌طور که لوکا لاتزاری قول داده بود ساعت چهار به‌سرعت وارد شدند. به چهره‌های آشنا لبخند زدم: جان گود، تامس بریگنل، رافا بوبک. آن‌ها با اشاراتی عصبی مرا تصدیق کردند.

لاتزاری کنار در ایستاده بود و درحالی‌که با پاسبان استنلی بیر صحبت می‌کرد، دستان خود را به‌صورت وحشیانه‌ای در هوا تکان می‌داد. بیر مجبور شد سرش را خم کرده و قدمی به عقب برود تا ضربه‌ای به صورتش نخورد. من خیلی دورار از آن بودم که بیشتر سخنان لاتزاری را بشنوم، اتاق نیز خیلی پرسروصدا بود، اما «این قتل‌های تک‌نگاره» را بیش از یک‌بار شنیدم.

آیا این چیزی بود که لاتزاری تصمیم گرفته بود آن‌ها را بنامد؟ همه‌ی مردم کشور آن‌ها را به نامی که روزنامه‌ها از روز اول برایشان انتخاب کرده بودند می‌نامیدند: قتل‌های هتل بلاکسم. بدیهی است که لاتزاری به گزینه‌ای خیال‌انگیزتر رسیده است، به این امید که نام هتل محبوبش برای همیشه توسط جامعه لکه‌دار نشود. به نظرم این موضوع آن‌قدر شفاف بود که آزاردهنده به نظر می‌رسید، اما می‌دانستم که با شکست در بخش جمع‌کردن چمدان روحیه‌ام ازدست‌رفته بود. من به‌راحتی قادر به جمع‌کردن وسایل خودم قبل از سفر هستم، اما این به آن دلیل است که هنگام مسافرت کمترین مقدار ممکن لباس را استفاده می‌کنم. لباس‌های ایدا گرنسبوری باید در طول اقامت کوتاه او در بلاکسم زیاد شده باشند. وقت زیادی را برای فشار دادن و خم کردن آن‌ها با تمام وزنم سپری کرده بودم و هنوز هم نمی‌توانستم بسیاری از لباس‌های او را در چمدانش جای دهم. بدون شک یک مهارت زنانه در این کار وجود دارد که مردان لاغری مانند من هرگز بر آن مسلط نخواهند شد. از اینکه پوآرو به من گفت باید تلاش خود را متوقف کنم و در ساعت مقرر، ساعت چهار، به اتاق غذاخوری هتل بروم احساس راحتی کردم.

bookperday.ir

ساموئل کید، با یک کت‌وشلوار فلانل[1] خاکستری ساعت چهار و پنج دقیقه درحالی‌که جنی هابز با صورتی رنگ‌پریده بازوی او را گرفته بود، از راه رسید. دو دقیقه‌ی بعد هنری نیگوس، برادر ریچارد و ده دقیقه‌ی بعدازآن یک گروه چهارنفره وارد شدند: یک مرد و سه زن که یکی از آن‌ها نانسی دوکین بود. پوست اطراف چشمان پر از اشک او قرمزرنگ بود. هنگام ورود به اتاق، او به‌طور ناموفقی سعی کرد چهره‌ی خود را در پشت روسری توری مخفی کند.

به پوآرو غر زدم:

– او نمی‌خواهد مردم ببینند که گریه کرده است.

او گفت:

– نه، او روسری پوشیده است زیرا نمی‌خواهد شناخته شود، نه اینکه از اشک‌هایش شرمنده باشد. برخلاف آنچه شما انگلیسی‌ها اعتقاددارید، علنی کردن احساسات خجالت‌آور نیست.

وقتی در مورد نانسی دوکین که علاقه‌ی بیشتری به او داشتم، صحبت می‌کردم، تمایلی نداشتم که از موضوع خودم منحرف شوم.

– من فکر می‌کنم آخرین چیزی که او می‌خواهد این باشد که موردتوجه هواداران مشتاقی قرار بگیرد که اطراف او را پرکرده‌اند.

به نظر می‌رسید پوآرو به‌عنوان یک شخص نسبتاً مشهور که هیچ‌چیز را به‌اندازه‌ی هجوم طرفدارانش دوست نداشت، قصد دارد این نکته را نیز موردتوجه قرار دهد.

حواسش را با یک سؤال پرت کردم:

– سه‌نفری که با نانسی دوکین وارد شدند چه کسانی هستند؟

– لرد سنت جان والاس، لیدی لوییزا والاس و خدمتکار آن‌ها دورکاس.

به ساعتش نگاه کرد و غر زد:

[1] پارچه‌ای لطیف است که در ضخامت‌های مختلف وجود دارد. فلانل در اصل از نخ‌های پشمی بافته می‌شد اما امروزه ممکن است جنس آن از پشم، پنبه، یا الیاف مصنوعی باشد. م.

bookperday.ir

– پانزده دقیقه در شروع تأخیر داریم! چرا مردم نمی‌توانند به‌موقع برسند؟

متوجه شدم که تامس بریگنل و رافا بوبک هر دو ایستاده‌اند و ظاهراً هر دو می‌خواهند صحبت کنند، اگرچه هنوز رسماً مراحل رسیدگی شروع نشده بود.

پوآرو گفت:

– لطفاً بنشینید، آقایان.

– اما آقای پوآرو، قربان، من باید ...

– اما من ...

– خودتان را اذیت نکنید، *آقایان*. این مواردی که شما خیلی مصمم هستید به پوآرو بگویید؟ اطمینان داشته باشید که او آن‌ها را از قبل می‌داند و در شرف گفتن است، همه در اینجا جمع شده‌اند، همان موارد مشابه. صبور باشید، من از شما خواهش می‌کنم.

بوبک و بریگنل هیجان‌زده نشستند. تعجب کردم که دیدم زن مو سیاه نشسته کنار بریگنل دستش را گرفته است. او دست‌های آن زن را فشار داد و دستانشان درهم‌تنیده شده بودند. نگاهی را که بین آن‌ها ردوبدل شد دیدم و همه‌ی آنچه را که باید بدانم به من گفت: آن‌ها عاشق یکدیگر بودند. بااین‌حال، این قطعاً آن زنی نبود که دیده بودم بریگنل او را در باغ‌های هتل می‌بوسید.

پوآرو در گوشم زمزمه کرد:

– زنی که بریگنل در باغ، کنار فرغون، در حال بوسیدن او بود، موهای روشنی داشت، نه؟ زنی با کت قهوه‌ای؟

لبخند مرموزی به من زد و به جمعیت گفت:

– حالا که همه آمده‌اند، لطفاً می‌توانم خواهش کنم ساکت باشید و کاملاً توجه کنید؟ متشکرم. من از همه‌ی شما سپاسگزار هستم.

bookperday.ir

وقتی پوآرو صحبت می‌کرد، نگاهم را به‌صورت افراد درون اتاق انداختم. این ... اوه، خدای من! خودش بود! فی اسپرینگ، پیشخدمت پلزنت، در انتهای اتاق نشسته بود. او مانند نانسی دوکین تلاش کرده بود صورت خود را با یک نوع کلاه فانتزی بپوشاند و مانند نانسی شکست‌خورده بود. او به من چشمکی زد گویی که می‌خواست بگوید بهتر بود من و پوآرو برای نوشیدن چیزی در پلزنت توقف می‌کردیم و به او می‌گفتیم در ادامه چه‌کاری می‌خواهیم بکنیم. کاملاً گیج شده بودم که چرا این زن کوچک در قهوه‌خانه‌ای که به آنجا تعلق دارد نمانده است.

پوآرو گفت:

– امروز از شما می‌خواهم که بردبار باشید. موارد زیادی وجود دارند که شما باید بدانید و درک کنید ولی در حال حاضر آن‌ها را نمی‌دانید.

با خودم فکر کردم، بله، این حرف به‌صورت خلاصه موقعیت من را بیان کرد. من به‌سختی می‌توانستم چیزی بیشتر ازآنچه پیش‌خدمت‌ها و آشپزهای بلاکسم می‌دانستند، بدانم. شاید حتی فی اسپرینگ درک بیشتری نسبت به من در مورد حقایق داشته باشد. پوآرو احتمالاً او را به این رویداد بزرگ که ترتیب داده بود دعوت کرده بود. باید بگویم، نمی‌فهمیدم و اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا او به چنین تعداد قابل‌توجهی مخاطب نیاز دارد. این‌یک نمایش تئاتر نبود. هنگامی‌که من جرمی را حل می‌کردم و چندین بار بدون کمک پوآرو خوش‌شانس بودم که این کار را انجام دادم، به‌راحتی نتیجه‌گیری خود را به رئیس خود ارائه و سپس مجرم موردنظر را دستگیر می‌کردم.

خیلی دیر به این فکر افتادم که بهتر بود قبل از اجرای این نمایش، از پوآرو می‌خواستم ابتدا همه‌چیز را به من بگوید. در اینجا، من ظاهراً مسئول تحقیق بودم و هیچ توضیحی در مورد راه‌حلی که برای معما می‌خواست ارائه دهد نداشتم.

دعا کردم:

– هرچه می‌خواهد بگوید، امیدوارم عالی باشد، اگر حق با او باشد و من در کنارش ایستاده باشم، هیچ‌کس شک نخواهد کرد که من نقشی نداشته‌ام و انتهای روز به‌اندازه‌ی الآن ناآگاه نخواهم بود.

پوآرو خطاب به افراد اتاق گفت:

abookperday.ir

– داستان خیلی طولانی است که من بدون کمک نمی‌توانم آن را تعریف کنم، صدایم می‌گیرد؛ بنابراین من باید از شما بخواهم که به دو سخنران دیگر گوش دهید. ابتدا خانم نانسی دوکین، نقاش مشهور پرتره که برای پیوستن به ما در اینجا ما را مفتخر کرده‌اند، صحبت خواهند کرد.

برایم تعجب‌آور بود، هرچند که برای خود نانسی این‌گونه نبود. از چهره‌ی او مشخص بود که می‌دانسته پوآرو او را صدا می‌زند. آن‌ها از قبل هماهنگ کرده بودند.

درحالی‌که نانسی با روسری پیچیده شده روی صورتش کنار من آمد که همه او را ببینند، زمزمه‌های عجیبی اتاق را پر کرد. زمزمه‌کنان به پوآرو گفتم:

– پوششی را که برای محافظت در مقابل طرفدارانش ایجاد کرده بود از بین بردی.

خندید:

– *بله*. بااین‌حال همچنان در حال صبحت روسری را در اطراف صورت خود نگه می‌دارد.

وقتی نانسی دوکین داستان پاتریک آیو را تعریف می‌کرد، همه گوش می‌دادند: عشق ممنوعش به پاتریک، دیدارهای شبانه‌ی پنهانی در خانه‌ی کشیش، دروغ‌های شیطانی راجع به گرفتن پول از اعضای کلیسا در عوض انتقال پیام‌هایی از عزیزان درگذشته‌شان. او وقتی در مورد شایعه‌ای که همه‌ی دردسرها را به وجود آورده بود صحبت کرد، اشاره‌ای به نام جنی هابز نکرد.

نانسی در مورد سخنرانی آخرش در مهمان‌خانه‌ی کینگزهد و اینکه به روستاییان گریت هولینگ در مورد رابطه عاشقانه خودش با پاتریک آیو گفته بود و علی‌رغم اینکه رابطه‌شان عفیفانه نبود در آن زمان وانمود کرده بود این‌گونه است، توضیح داد. وقتی از مرگ دل‌خراش ناشی از مسمومیت پاتریک و فرانسیس آیو می‌گفت صدایش می‌لرزید. من متوجه شدم تنها چیزی که در مورد علت مرگ گفت این بود: مسمومیت. مشخص نکرد مرگ تصادفی بوده است یا به دلیل خودکشی. به این فکر کردم که شاید به خاطر آمبروز فلاوردی و مارگارت ارنست، پوآرو از او خواسته است که این کار را نکند.

قبل از نشستن، نانسی گفت:

bookperday.ir

– من مثل همیشه عاشق پاتریک هستم. من هرگز دوست داشتن او را کنار نخواهم گذاشت. یک روز، من و او دوباره در کنار هم خواهیم بود.

پوآرو تعظیم کرد:

– متشکرم، مادام دوکین. اکنون باید بلافاصله چیزی را که اخیراً کشف کرده‌ام به شما بگویم، زیرا معتقدم باعث آرامش شما خواهد شد. پاتریک قبل از مرگش یک نامه ... نوشت. در آن، او خواسته بود به شما گفته شود که او شما را دوست دارد و همیشه خواهد داشت.

نانسی دستانش را روی دهانش گذاشت و بارها پلک زد:

– اوه! موسیو پوآرو، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر من را خوشحال کردید.

– *برعکس*، *مادام*. خیلی خوب می‌توانم تصور کنم. پیام عاشقانه‌ای که پس از مرگ عزیزی منتقل‌شده است ... این پژواکی است از شایعات غیرواقعی در مورد پاتریک آیو، نه؟ اینکه او پیام‌هایی را از آن سوی قبر منتقل کرده است؟ و از شما می‌پرسم چه کسی نمی‌خواهد چنین پیامی را از شخصی که بسیار دوستش داشته و ازدست‌داده است دریافت کند؟

نانسی دوکین به سمت صندلی خود برگشت و نشست. لوییزا والاس بازوی او را گرفت.

پوآرو گفت:

– و حالا زنی دیگر که پاتریک آیو را می‌شناخت و دوست داشت، صحبت خواهد کرد: خدمتکار سابقش، جنی هابز. مادمازل هابز؟

جنی برخاست و رفت تا جایی که نانسی ایستاده بود بایستد. او نیز از اینکه از او خواسته‌شده حرف بزند تعجب نکرد. با صدایی لرزان گفت:

– من پاتریک آیو را به‌اندازه‌ی نانسی دوست داشتم؛ اما او عشق من را جواب نداد. برای او، من یک خدمتکار وفادار بیش نبودم. این من بودم که شایعات شرورانه درباره‌ی او را شروع کردم. من دروغی نابخشودنی گفتم. من حسادت

abookperday.ir

می‌کردم زیرا او نانسی را دوست داشت و من را نه. گرچه من او را با دست خودم نکشتم، اما معتقدم که با زدن تهمت به او، باعث مرگش شدم. من و سه نفر دیگر: هریت سیپل، ریچارد نیگوس و ایدا گرنسبوری، سه‌نفری که در این هتل کشته شدند. بعداً هر چهار نفرمان ازآنچه انجام داده‌ایم پشیمان شدیم. ما عمیقاً پشیمان شدیم؛ بنابراین برنامه‌ریزی کردیم تا اوضاع را درست کنیم.

من چهره‌های حیرت‌زده‌ی کارمندان هتل بلاکسم را تماشا می‌کردم درحالی‌که جنی همان برنامه‌ای را که برای من و پوآرو در خانه‌ی ساموئل کید تعریف کرده بود و همچنین چگونگی و چرایی اشتباه شدن آن را توصیف کرد. لوییزا والاس در قسمت مربوط به متهم کردن نانسی دوکین به سه قتل و اطمینان از به دار آویخته شدن او، به وحشت افتاد.

سنت جان والاس با صدایی بلند گفت:

– متهم کردن یک زن بی‌گناه به سه قتلی که مرتکب نشده است و برنامه‌ریزی برای کشته شدن او، درست نیست! این‌یک فساد علنی است!

هیچ‌کس با او مخالف نکرد، حداقل نه با صدای بلند. متوجه شدم فی اسپرینگ به‌اندازه‌ی بقیه‌ی مردم شوکه نشده است. به نظر می‌رسید که او با دقت گوش می‌دهد.

جنی گفت:

– من هرگز نمی‌خواستم نانسی گیر بیفتد. هرگز! می‌توانید باور کنید یا نه، هر طور که دوست دارید.

پوآرو گفت:

– آقای نیگوس، آقای هنری نیگوس، آیا فکر می‌کنید برادر شما ریچارد بتواند چنین برنامه‌ای را که شنیدید تنظیم کند؟

هنری ایستاد:

– دوست ندارم بگویم، موسیو پوآرو. البته ریچاردی که می‌شناختم آرزوی کشتن کسی را نمی‌کرد، اما ریچاردی که شانزده سال پیش برای زندگی با من به دوون آمد، آن ریچاردی نبود که من می‌شناختم. آه، ازلحاظ جسمی خودش

abookperday.ir

بود، اما در باطن همان مرد نبود. می‌ترسم بگویم که من هرگز با مردی که به آن تبدیل‌شده بود آشنا نشدم؛ بنابراین نمی‌توانم در مورد احتمال رفتار او به‌گونه‌ای خاص اظهارنظر کنم.

پوآرو بدون نشانه‌ای از اشتیاق گفت:

- ممنون، آقای نیگوس؛ و متشکرم، خانم هابز، شما می‌توانید بنشینید.

رو به جمعیت کرد:

- بنابراین، خانم‌ها و آقایان، می‌بینید که داستان خانم هابز، اگر واقعیت داشته باشد، هیچ قاتلی به‌منظور دستگیری و محکومیت برای ما باقی نمی‌گذارد. ایدا گرنسبوری هریت سیپل را کشت، با اجازه‌ی او. ریچارد نیگوس ایدا گرنسبوری را بازهم با اجازه‌ی او کشت و سپس هنگامی‌که جنی هابز نرسید تا او را بکشد، همان‌طور که قرار بود خود را کشت. او ابتدا درب اتاق خود را قفل و کلید را پشت یک کاشی لق در شومینه پنهان کرد، پنجره را باز کرد و سپس جان خود را گرفت تا آن را شبیه به قتل نشان دهد. قرار بود پلیس فکر کند که قاتل، نانسی دوکین، کلید را با خود برده و از طریق پنجره‌ی باز و با پایین رفتن از یک درخت فرار کرده است؛ اما به گفته‌ی جنی هابز هیچ قاتلی وجود نداشته است، هیچ‌کدام از قربانیان بدون اجازه کشته نشده‌اند!

پوآرو به اطراف اتاق نگاه کرد و تکرار کرد:

- هیچ قاتلی. بااین‌حال، حتی اگر این واقعیت داشته باشد، بازهم دو جنایتکار زنده و مستحق مجازات بودند: جنی هابز و ساموئل کید که برای گیر انداختن نانسی دوکین توطئه کردند.

لوییزا والاس با صدای بلند گفت:

- امیدوارم که شما هر دو را زندانی کنید، موسیو پوآرو!

- خانم، من نگهبان دروازه‌ی زندان نیستم. این وظیفه‌ی دوست من کچپول و همکارانش است. من فقط رازها و حقایق را افشا می‌کنم. آقای ساموئل کید، لطفاً بایستید.

کید، که ناراحت به نظر می‌رسید، روی پاهای خود ایستاد.

bookperday.ir

– نقش شما در این برنامه قرار دادن یادداشت بر روی پیشخوان هتل بود، این‌طور نیست؟ «روحشان هرگز شاد مباد. ۱۲۱. ۲۳۸. ۳۱۷.»

– بله، قربان. درست است، همان‌طور که جنی گفت.

– یادداشت‌های جنی به‌موقع به شما داده‌شده بود تا این کار را انجام دهید؟

– بله. اوایل آن روز آن را به من داده بود. طرف صبح.

– و شما چه زمانی آن را روی پیشخوان قراردادید؟

– کمی بعد از ساعت هشت شب. همان‌طور که جنی گفت. در اولین فرصتی که بعد از ساعت هشت به دست آوردم، اما ابتدا اطمینان حاصل کردم که هیچ‌کس آن‌قدر نزدیک نیست تا ببیند من آن را آنجا قرار داده‌ام.

پوآرو پرسید:

– شما این دستور را از چه کسی دریافت کردید؟

– جنی.

– و همچنین جنی به شما دستور داده بود که کلیدهای اتاق‌ها را در جیب نانسی دوکین بیندازید؟

کید با صدایی خشمگین گفت:

– درست است. من نمی‌دانم چرا همه‌ی این‌ها را از من می‌پرسید وقتی او چند لحظه قبل همه‌چیز را به شما گفت.

– توضیح خواهم داد. خب. طبق طرح اولیه، همان‌طور که همه از جنی هابز شنیدیم، قرار بود کلیدهای هر سه اتاق ۱۲۱، ۲۳۸ و ۳۱۷ توسط جنی بعد از کشتن ریچارد نیگوس از اتاق او خارج‌شده و به ساموئل کید داده شود تا آن‌ها را جایی بگذارد که نانسی دوکین را متهم کند، جیب کت او؛ اما *جنی هابز طبق داستانش در شب قتل‌ها به‌هیچ‌وجه به هتل بلاکسم نرفت*. او به‌اندازه‌ی کافی شجاع نبود. من از شما سؤال می‌کنم، آقای کید: چگونه کلید اتاق ۱۲۱ و ۳۱۷ را به دست آوردید؟

abookperday.ir

- چگونه من ... چگونه من دو کلید را به دست آوردم؟

- بله. این سؤالی بود که من از شما پرسیدم. لطفاً به آن پاسخ دهید.

- من ... خب، اگر باید بدانید، من آن دو کلید را خودم به دست آوردم. از یکی از کارکنان هتل خواستم که به من لطف کرده و یک شاه‌کلید در اختیار من قرار دهد. او هم همین کار را کرد. بعدازاینکه از آن استفاده کردم، آن را به او برگرداندم. بااحتیاط تمام.

من آن‌قدر نزدیک پوآرو ایستاده بودم که صدای عدم تائید او را بشنوم:

- کدام‌یک از کارکنان، موسیو؟ همه آن‌ها اینجا در این اتاق هستند. به شخصی که این شاه‌کلید را به شما داده اشاره‌کنید.

- من نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه کسی بود. یک مرد، این تمام چیزی است که می‌توانم به شما بگویم. من ذهن ضعیفی برای به یاد سپردن چهره‌ها دارم.

کید هنگام گفتن این حرف، خراش‌های قرمز صورت خود را با شست و انگشت اشاره مالید.

- پس با استفاده از این شاه‌کلید شما می‌توانستید وارد هر سه اتاق شوید؟

- نه، فقط اتاق ۲۳۸. قرار بود همه‌ی کلیدها آنجا باشند تا جنی آن‌ها را بردارد، اما من فقط دو عدد را پیدا کردم. همان‌طور که گفتید، یکی در پشت کاشی در شومینه پنهان‌شده بود. من دوست نداشتم بمانم و در اتاق به دنبال کلید سوم بگردم، چون جنازه‌ی آقای نیگوس آنجا بود.

پوآرو به او گفت:

- شما دروغ می‌گویید. مهم نیست. به‌موقع خواهید فهمید که نمی‌توانید برای پیدا کردن راه خروج از این مخمصه دروغ بگویید؛ اما بگذارید ادامه بدهیم. نه، ننشینید. من یک سؤال دیگر دارم، از شما و جنی هابز. این بخشی از برنامه بود که جنی درست در ساعت هفت و نیم شب قتل‌ها قصه‌ی ترس دائمی‌اش را با خود برای من به قهوه‌خانه‌ی پلزنت بیاورد، نبود؟

abookperday.ir

جنی که نه به پوآرو بلکه به ساموئل کید نگاه می‌کرد گفت:

- بله.

- پس مرا ببخشید اما من چیز مهمی را نمی‌فهمم. شما می‌گویید خیلی ترسیده بودید که برنامه را اجرا کنید و بنابراین ساعت شش به هتل نرسیدید. بااین‌حال به نظر می‌رسد برنامه بدون شما پیش رفت. تنها تغییر این بود که ریچارد نیگوس خودش را کشت، بله؟ به‌جای اینکه شما سم را در نوشیدنی او بریزید، او خودش سم را در نوشیدنی‌اش ریخت. آیا همه‌ی آنچه تاکنون گفتم صحیح است، مادمازل؟

- بله، درست است.

- در این صورت، اگر تنها جزئیات تغییریافته این باشد که ریچارد نیگوس به‌جای اینکه کشته شود، خودکشی کرده است، می‌توانیم حدس بزنیم که مرگ طبق روال برنامه‌ریزی‌شده انجام‌شده است: پس از سفارش ساندویچ‌ها و اسکون‌ها، بین ساعت هفت و ربع و هشت. بله، خانم هابز؟

جنی گفت:

- درست است.

صدایش اصلاً شبیه لحظه‌ی پیش نبود.

- پس می‌توانم بپرسم چگونه ممکن است شما بخشی از نقشه‌ی کشتن ریچارد نیگوس بوده باشید؟ شما به ما گفتید که قصد داشتید من را کمی بعد از هفت و نیم در همان شب در قهوه‌خانه‌ی پلزنت پیدا کنید، چون می‌دانستید که من برای شام پنجشنبه به‌طورمعمول آنجا خواهم بود. در کمتر از نیم ساعت نمی‌توان از هتل بلاکسم به قهوه‌خانه‌ی پلزنت رسید. مهم نیست که شخص چطور سفر می‌کند؛ بنابراین، حتی اگر ایدا گرنسبوری هریت سیپل را کشته و ریچارد نیگوس نیز ایدا گرنسبوری را کمی بعد از هفت و ربع کشته باشد، دیگر فرصتی برای شما نبود که پس‌ازآن زمان ریچارد نیگوس را در اتاق ۲۳۸ بکشید و مطابق آنچه رخ داد به پلزنت نیز برسید. آیا ما باید باور کنیم که در تمام برنامه‌ریزی‌های دقیقی که انجام داده‌اید، هیچ‌یک از شما به عدم امکان‌پذیری این قضیه فکر نکرده‌اید؟

abookperday.ir

صورت جنی سفید شده بود. فکر می‌کنم از من هم همین‌طور بود، گرچه خودم نمی‌توانستم آن را ببینم.

چنین نقص آشکاری در گزارش او وجود داشت که پوآرو به آن اشاره‌کرده بود، اما من نتوانستم آن را دریابم. اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود.

abookperday.ir

فصل ۲۳

ایدآگرنسبوری‌واقعی

ساموئل کید خندید و دور خودش چرخید تا افراد بیشتری او را ببینند، سپس گفت:

- آقای پوآرو، شما به‌عنوان مردی که به قدرت تشخیص خود افتخار می‌کند، خیلی دقیق نیستید، هستید؟ فکر می‌کنم با اطمینان بتوانم بگویم، شنیده‌های من از جنی در این مورد بیشتر از شما است. برنامه این نبود که این قتل‌ها پس از ساعت هفت و ربع انجام شوند. نمی‌دانم شما از کجا این ایده را به دست آورده‌اید. برنامه این بود که آن‌ها دقیقاً بعد از ساعت شش اتفاق بیفتند. سفارش غذا در ساعت هفت و ربع نیز بخشی از آن نبود.

جنی گفت:

- درست است.

با توجه به راهی که نامزد سابقش برای فرار از مخمصه پیشنهاد کرده بود، به نظر می‌رسید که خونسردی خود را بازیافته است و ادامه داد:

- من فقط می‌توانم نتیجه بگیرم که عدم رسیدن من در ساعت شش، طبق توافق صورت گرفته، باعث تأخیر شده است. احتمالاً بقیه می‌خواستند در مورد نیامدن من صحبت کنند. من می‌بایست آنجا می‌بودم. بحث در مورد اینکه چه‌کاری باید انجام شود مدتی طول کشیده است.
- آه، *البته*. بااین‌حال زمانی که من گفتم مرگ‌ها مطابق برنامه رخ دادند: بین ساعت هفت و ربع و هشت، شما حرف من را اصلاح نکردید. هم‌چنین نگفتید که سفارش چای دیروقت بعدازظهر نیز جزئی از برنامه نبوده است.

جنی گفت:

- متأسفم. باید حرف شما را اصلاح می‌کردم. من ... منظورم این است این ماجرا خیلی طاقت‌فرسا است.

abookperday.ir

– پس شما می‌گویید برنامه این بود که سه قتل باید ساعت شش رخ می‌دادند؟

– بله؛ و قرار بود همه قبل از ساعت یک ربع به هفت تمام شوند تا من بتوانم طی نیم ساعت به پلزنت برسم.

– در این صورت، من یک سؤال متفاوت از شما دارم، مادمازل. چرا این طرح مستلزم آن بود که آقای کید پس‌ازآنکه هریت، ایدا و ریچارد همه مرده بودند و هنگامی‌که شما هتل را ترک کرده بودید و قبل از قرار دادن یادداشت بر روی پیشخوان، یک ساعت کامل منتظر بماند؟ چرا موافقت نشده بود که آقای کید مثلاً ساعت هفت و ربع یا هفت و نیم آن کار را انجام دهد؟ چرا ساعت هشت؟

جنی انگار در اثر یک ضربه عقب رفت. با سرکشی گفت:

– چرا ساعت هشت *نه*؟ مشکل منتظر ماندن برای یک مدت چیست؟

ساموئل کید گفت:

– شما سؤالات احمقانه می‌پرسید، آقای پوآرو.

– انتظار هیچ ضرری ندارد، مادمازل، کاملاً موافقم؛ بنابراین باید از خود بپرسیم: چرا اصلاً یادداشت گذاشته شد؟ چرا منتظر نماندید که صبح روز بعد خدمتکاران هتل سه جنازه را پیدا کنند؟ جنی؟ به ساموئل کید نگاه نکنید. به هرکول پوآرو نگاه کنید! به سؤال پاسخ دهید.

– من ... نمی‌دانم. فکر می‌کنم شاید ریچارد ...

– نه! شاید ریچارد نه!

پوآرو اجازه نداد حرفش را تمام کند:

– اگر به سؤال من پاسخ نمی‌دهید، اجازه دهید من این کار را انجام دهم. شما به آقای کید گفتید که کمی بعد از ساعت هشت یادداشت را روی میز بگذارد، زیرا *این بخشی از برنامه بود تا به نظر برسد قتل‌ها بین ساعت هفت و ربع و هشت انجام‌شده‌اند!*

abookperday.ir

پوآرو بار دیگر به سمت جمعیت خاموشی که با چشم‌های باز ماجرا را می‌دیدند، برگشت.

- بگذارید در مورد چای بعدازظهری که برای سه نفر سفارش داده‌شده و به اتاق ۳۱۷، اتاق ایدا گرنسبوری، تحویل داده شدند، فکر کنیم. بیایید تصور کنیم که سه قربانی داوطلب ما که از غیبت جنی هابز متحیر شده بودند، مطمئن نبودند چه‌کاری انجام دهند و بنابراین برای بحث در مورد موضوع به اتاق ایدا گرنسبوری رفتند. کچپول، اگر می‌خواستید به خاطر یک گناه گذشته خود را اعدام کنید، آیا قبل از مرگ سفارش اسکون و کیک می‌دادید؟
- نه. آن‌قدر عصبی بودم که نمی‌توانستم چیزی بخورم یا بنوشم.

پوآرو حدس زد:

- شاید برای سه نفر جلاد ما مهم بود که برای کار مهمی که در پیش دارند، توانایی خود را حفظ کنند. سپس، هنگامی‌که غذا رسید، آن‌ها نتوانستند خود را برای خوردن آن قانع کنند؛ اما این‌همه غذا چطور ناپدید شدند؟

جنی گفت:

- از من سؤال می‌کنید؟ متأسفانه نمی‌دانم، چون آنجا نبودم.

پوآرو گفت:

- در مورد زمان این قتل‌ها، نظر پزشک پلیس این بود که مرگ در هر سه مورد بین چهارتا هشت و نیم رخ‌داده است. بعداً شواهد مستقل این بازه را به بین هفت و ربع و هشت و ده دقیقه کاهش دادند. خب، بگذارید این شواهد را بررسی کنیم. رافا بوبک پیشخدمت در زمان تحویل غذا به اتاق ۳۱۷، هر سه قربانی را در ساعت هفت و ربع زنده دیده و تامس بریگنل ریچارد نیگوس را در ساعت هفت و نیم در لابی هتل زنده دیده، زمانی که نیگوس از بریگنل درباره‌ی کارایی او تعریف کرد و از او خواست مطمئن شود که چای و کیک‌ها روی صورتحساب او گذاشته شوند و درخواست شری کرد؛ بنابراین به نظر می‌رسد که هیچ‌یک از این قتل‌ها قبل از ساعت هفت و ربع اتفاق نیفتاده است و قتل ریچارد نیگوس نمی‌تواند قبل از هفت و نیم رخ‌داده باشد.

bookperday.ir

- بااین‌حال، تعداد اندکی از جزئیات وجود دارند که برای ایجاد یک تصویر زیبا باهم منطبق نیستند. اول، غذایی ناپدیدشده است که می‌دانیم هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس آن را نخورده‌اند. من اعتقاد ندارم کسی که برای اولین بار قصد کشتن دارد بتواند به فکر خوردن یک اسکون باشد. پس چرا غذایی سفارش داده شود که شخص قصد خوردن آن را ندارد، مگر اینکه در نزد شاهد ثابت کند که شما ساعت هفت و ربع زنده بوده‌ای؟ و چرا لازم بود که سه قربانی ما در آن زمان زنده دیده شوند؟ من می‌توانم فقط به یک توضیح ممکن فکر کنم که با داستان جنی هابز سازگار باشد: اگر توطئه کنندگان ما به‌نوعی می‌دانستند که نانسی دوکین برای زمان بین هفت و ربع و هشت و ربع هیچ‌گونه مدرکی برای اثبات عدم حضور در محل جرم ندارد، دوست داشتند نشان دهند که قتل‌ها در این زمان رخ‌داده‌اند؛ اما نانسی دوکین برای آن ساعت مدرک بسیار محکمی دارد، مگر نه، لیدی والاس؟

لوییزا والاس بلند شد:

- بله، او چنین مدرکی دارد. او تا حوالی ساعت ده آن شب با من و شوهرم بود و در خانه‌ی ما غذا می‌خورد.

- *خیلی ممنون*، *خانم*؛ *بنابراین*، من فقط به یک دلیل می‌توانم فکر کنم که نشان دادن زمان مرگ بین هفت و ربع و هشت و ده دقیقه از چنین اهمیتی حیاتی برخوردار باشد: در آن زمان، جنی هابز مدرکی برای عدم حضور درصحنه جنایت دارد. من، هرکول پوآرو، به‌خوبی می‌دانم که او در آن زمان نمی‌توانست در هتل بلاکسم بوده باشد. او بین ساعت هفت و سی‌وپنج تا پنجاه دقیقه با من در قهوه‌خانه‌ی پلزنت بود و من قبلاً در مورد زمان سفر صحبت کردم.

- من همه‌ی این‌ها را با این باورم جمع کردم که این سه مرگ بین هفت و ربع و هشت و ده دقیقه اتفاق نیفتاده‌اند و تعجب می‌کنم: چرا چنین دردسرهایی باید به وجود آید تا نشان دهد جنی هابز مرتکب این قتل‌ها نشده است، مگر اینکه درواقع او آن‌ها را مرتکب شده باشد؟

جنی از روی صندلی‌اش بلند شد.

- من کسی را نکشتم! قسم می‌خورم که نکشتم! البته آن‌ها بین ساعت هفت و ربع و هشت مرده‌اند، این برای همه روشن است، غیر از شما!

bookperday.ir

پوآرو به سردی گفت:

– بنشینید و ساکت باشید، دوشیزه هابز، مگر اینکه مستقیماً از شما سوالی بپرسم.

چهره‌ی ساموئل کید از خشم به‌هم‌پیچیده شد.

– شما همه‌ی این‌ها را از خودتان درآورده‌اید، آقای پوآرو! از کجا می‌دانید که آن‌ها آن غذا را سفارش نداده‌اند زیرا آن‌ها بسیار گرسنه بودند؟ فقط به این دلیل که شما آنجا نبودید یا من نبودم، به این معنی نیست که غذا سفارش نداده‌اند.

من پرسیدم:

– پس چرا غذا را نخوردند، آقای کید؟ تمام آن ساندویچ‌ها و کیک‌ها چطور ناپدید شدند؟

لوکا لاتزاری زمزمه کرد:

– بهترین چای بعدازظهر در تمام لندن.

پوآرو گفت:

– من به تو می‌گویم که کجا رفتند، کچپول، قاتل ما در مورد چای بعدازظهر اشتباه کرد، یکی از چندین اشتباه. اگر غذا در بشقاب‌های اتاق ۳۱۷ باقی‌مانده بود تا پلیس بتواند آن را پیدا کند، هیچ رمز و رازی وجود نداشت. فرض بر این بود که قاتل از راه رسیده و قبل از آغاز جشن، مراسم شاد آن‌ها را قطع کرده است؛ اما قاتل فکر می‌کند که این باعث ایجاد سوءظن می‌شود، آن‌همه غذای خورده نشده. او نمی‌خواهد کسی این سؤال را بپرسد «چرا غذا سفارش دادند و سپس آن را نخوردند؟»

پرسیدم:

– پس چه اتفاقی برای غذاها افتاده؟ چطور ناپدید شدند؟

– توطئه‌گران آن‌ها را از صحنه خارج کردند. اوه، بله، خانم‌ها و آقایان، مطمئناً توطئه‌ای برای ارتکاب این سه قتل صورت گرفته بود! درصورتی‌که من هنوز به‌صراحت نگفته‌ام: هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس همه قبل از ساعت هفت و ربع پنجشنبه‌ی قبل مرده بودند.

bookperday.ir

لوکا لاتزاری قدمی به جلو گذاشت.

- موسیو پوآرو، لطفاً جسارت مرا ببخشید، اما باید به شما بگویم که رافا بوبک، وفادارترین پیش‌خدمت من، دروغ نمی‌گوید. او هنگام تحویل غذا ساعت هفت و ربع، سه قربانی قتل را زنده و سالم دیده است. زنده و سرحال! باید در گفته‌های خود اشتباه کرده باشید.

- من اشتباه نمی‌کنم گرچه از یک نظر حق با شما است: پیشخدمت شما رافا بوبک واقعاً شاهد نمونه‌ای است. او هنگام تحویل چای بعدازظهر مطمئناً سه نفر را در اتاق ۳۱۷ دیده، *اما این افراد هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس نبودند.*

همه در اتاق شوکه شده بودند. خودم را کشتم و مغزم را منفجر کردم تا فکر کنم این سه نفر چه کسی بودند. جنی هابز نبود، زیرا او در آن زمان به قهوه‌خانه‌ی پلزنت می‌رفت. پس چه کسی؟

با اضطراب گفتم:

- پوآرو، آیا تو ادعا می‌کنی که سه نفر نقش قربانیان قتل را *اینها* کردند تا به نظر برسد هنگام تحویل غذا هنوز زنده هستند؟

- نه دقیقاً، نه. در حقیقت، دو *نفر* نقش دو *تن* از قربانیان را بازی می‌کردند. نفر سوم، ایدا گرنسبوری ... متأسفم که می‌گویم او نقش بازی نمی‌کرد. نه، متأسفانه او ایدا گرنسبوری واقعی بود. آقای بوبک، آیا به خاطر می‌آورید وقتی چای بعدازظهر را به اتاق ۳۱۷ بردید، به من گفتید چه چیزی شنیده‌اید و چه چیزی را شاهد بوده‌اید؟ من تمام کلمات را به خاطر می‌آورم زیرا شما دو بار اطلاعاتتان را در اختیار من قراردادید. مشکلی ندارید اگر اکنون آن را برای همه تکرار کنم؟

- نه، قربان، مشکلی نیست.

- ممنون. وقتی شما وارد شدید سه قربانی قتل را ظاهراً زنده و در حال صحبت در مورد افرادی که می‌شناختند، دیدید. شنیدید که هریت سیپل یا زنی که بعداً توسط مرد حاضر در اتاق «هریت» نامیده شد، می‌گوید «او [آن زن] چاره‌ای

abookperday.ir

نداشت، مگر نه؟ او [آن زن] دیگرکسی نیست که او [آن مرد] به وی اعتماد کند. او [آن مرد] حالا دیگر به وی [آن زن] علاقه ندارد، او [آن زن] به خودش نمی‌رسد و آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است. نه، اگر او [آن زن] می‌خواست بفهمد چه چیزی در ذهن او [آن مرد] می‌گذرد، چاره‌ای نداشت جز اینکه زنی را که مورد اعتماد اوست [آن مرد] ببیند و با او صحبت کند.» این‌زمانی بود که مرد حاضر در اتاق توجهش از شما و غذا برداشته شد و گفت «اوه، هریت، این خیلی عادلانه نیست. ایدا به‌راحتی شوکه می‌شود. به او ساده بگیر». آیا من تاکنون دقیق بوده‌ام، آقای بوبک؟

- بوده‌اید، قربان.

- سپس به من گفتید که ایدا یا هریت چیز دیگری گفتند که نمی‌توانید به خاطر بیاورید و سپس مردی که فرض می‌کردید ریچارد نیگوس است گفت «ذهن او؟ من مطمئنم که او ذهن ندارد؛ و در مورد ادعای تو که می‌گویی به‌جای مادرش است اعتراض دارم. من کاملاً با آن مخالفم» در آن زمان خانمی که هریت نام داشت، خندید و گفت: «خب، هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که حق با ماست، پس اجازه دهید توافق کنیم که هم‌عقیده نباشیم!» درست است؟

رافا بوبک یک‌بار دیگر تائید کرد که پوآرو آن را درست فهمیده است.

- خب، آقای بوبک می‌توانم از شما بپرسم اظهاراتی که توسط ایدا یا هریت انجام‌شده و به خاطر نمی‌آورید درواقع ممکن است توسط هریت گفته‌شده باشد؟ من متقاعد شده‌ام، کاملاً متقاعد شده‌ام! شما زمانی که در آن اتاق بودید، حتی یک کلمه از ایدا گرنسبوری نشنیده و چهره‌ی او را ندیده‌اید زیرا پشت به در نشسته بود.

بوبک اخم کرد و تمرکز کرد. سرانجام گفت:

- فکر می‌کنم حق با شماست، آقای پوآرو. نه، من چهره‌ی خانم ایدا گرنسبوری را ندیدم؛ و ... حالا که آن را مطرح کردید، فکر نمی‌کنم کلاً حرفی از او شنیده باشم.

bookperday.ir

- شما حرف زدن او را نشنیدید، موسیو، به یک دلیل ساده و آن اینکه ایدا گرنسبوری، روی صندلی پشت به در نشسته بود و ساعت هفت و ربع کشته‌شده بود. نفر سوم اتاق ۳۱۷ وقتی چای عصرانه را بردید، یک زن مرده بود!

abookperday.ir

فصل ۲۴

کوزه‌وکاسه‌ی آبی

چند نفر از روی هیجان و ترس فریاد زدند. به احتمال زیاد من نیز یکی از آن‌ها بودم. عجیب است: من به لطف کار در اسکاتلندیارد، جنازه‌های زیادی دیده‌ام و گاهی نگاه آن‌ها را نگران‌کننده حس کرده‌ام، بااین‌وجود هیچ جسد مرتبی نمی‌تواند به‌اندازه‌ی یک زن مرده که زنده و در حال نوشیدن چای بعدازظهر با دوستان نشان داده‌شده است، ترسناک باشد.

رافا بوبک بیچاره نسبتاً لرزان به نظر می‌رسید، بدون شک نشان می‌داد که او بیش ازآنچه هر انسان عاقلی آرزو دارد به هیولا نزدیک بوده است.

پوآرو ادامه داد:

- به همین دلیل غذا باید به اتاق ایدا گرنسبوری تحویل داده می‌شد، اتاق ریچارد نیگوس، ۲۳۸، راحت‌ترین نقطه ملاقات برای سه قربانی بود، چون در طبقه‌ی دوم و بین دو اتاق دیگر بود. پس‌ازآن چای بعدازظهر به صورتحساب آقای نیگوس اضافه می‌شد بدون اینکه وی بخواهد چنین کاری را درخواست کند؛ اما مسلماً اتاق ۲۳۸ نمی‌توانست اتاقی باشد که در آن سه قربانی قتل ما توسط رافا بوبک ساعت هفت و ربع زنده دیده شوند! این کار نیاز به حمل جسد ایدا گرنسبوری از اتاقش، یعنی اتاق ۳۱۷ که ساعاتی قبل در آنجا کشته‌شده بود، از طریق راهروهای هتل به اتاق ریچارد نیگوس داشت. این‌یک خطر بسیار بزرگ بود. حتماً یک نفر چیزی می‌دید.

چهره‌های بهت‌زده‌ی جمعیت حیران چیزی بود که باید دیده می‌شد. من فکر کردم آیا لوکا لاتزاری به‌زودی به دنبال کارکنان جدیدی است؟ من قطعاً پس از خاتمه این کار ناخوشایند قصد بازگشت به بلاکسم را نداشتم و تصور می‌کردم بسیاری از افراد حاضر در اتاق احساس مشابهی دارند.

پوآرو به توضیحات خود ادامه داد:

abookperday.ir

– خانم‌ها و آقایان، در مورد *بزرگداشت* آقای ریچارد نیگوس تأمل کنید. آه، چقدر سخاوتمند بود و اصرار داشت هزینه‌ی غذا و چای را بپردازد، برای هریت و ایدا نیز هزینه می‌کرد تا هر کس با ماشین به‌تنهایی به هتل برود. چرا آن‌ها باهم با قطار نمی‌آیند به‌وسیله‌ی یک ماشین مشترک به هتل وارد نمی‌شوند؟ و چرا باید ریچارد نیگوس این‌قدر با اشتیاق مراقب باشد که صورتحساب غذا و نوشیدنی برای او ارسال شود وقتی می‌دانست که او، هریت سیپل و ایدا گرنسبوری در شرف مرگ هستند؟

سؤال خیلی خوبی بود. تمام نکاتی که پوآرو بیان می‌کرد مناسب بودند و علاوه بر این جز مواردی بودند که باید به فکر خودم می‌رسیدند. به‌نوعی، من متوجه نشده بودم که بسیاری از جنبه‌های داستان جنی هابز با واقعیت‌های پرونده سازگار نیست. چگونه توانستم به چنین تناقضات آشکاری توجه نکنم؟

پوآرو گفت:

– مردی که در ساعت هفت و ربع در مقابل رافا بوبک و مجدداً در ساعت هفت و نیم در مقابل تامس بریگنل نقش آقای نیگوس را ایفا می‌کرد، به هیچ صورتحسابی اهمیت نمی‌داد! او می‌دانست که نه خودش و نه همدستانش مجبور به پرداخت آن نیستند. او برای دور ریختن غذا بیرون آمده بود. چگونه آن را حمل کرد؟ با یک چمدان! کچپول، هنگامی‌که سفر خود را با اتوبوس آغاز کردیم، ولگردی را که در نزدیکی هتل دیدی به یاد می‌آوری؟ ولگرد در حال خوردن غذا از درون چمدان بود، *نه*؟ تو او را به‌عنوان «ولگردی که به خامه رسیده است» توصیف کردی. به من بگو، آیا واقعاً او را موقع خوردن خامه دیدی؟

– اوه، خدای مهربان. بله، دیدم. او در حال خوردن ... یک کیک بود، با خامه‌ی روی آن.

پوآرو با سر تائید کرد:

– از چمدان دور انداخته‌شده‌ای که در نزدیکی هتل بلاکسم پیداکرده بود، به طرز خوشایندی پر از بساط چای بعدازظهر برای سه نفر بود! حالا، یک آزمایش دیگر برای حافظه‌ی تو انجام می‌دهیم، *دوست من*: آیا به یاد داری که در اولین بازدید من از بلاکسم، به من گفتی ایدا گرنسبوری آن‌قدر لباس با خود آورده بود تا یک کمد لباس را کامل پر کند؟

bookperday.ir

و بااین‌حال او فقط یک چمدان در اتاق خود داشت، به همان اندازه‌ی ریچارد نیگوس و هریت سیپل که لباس‌های بسیار کمتری با خود آورده بودند. امروز بعدازظهر، از تو خواستم لباس‌های خانم گرنسبوری را در چمدانش جمع کنی و چه چیزی پیدا کردی؟

مانند کسی که برنده‌ی یک جایزه شده بود، گفتم:

- جا نمی‌شدند.

از قبل به نظر می‌رسید که من در مورد چمدان ایدا گرنسبوری احمقانه فکر می‌کرده‌ام، اما اکنون دلیل متفاوتی برای آن پیداشده بود.

پوآرو گفت:

- خودت را سرزنش نکن. تو همیشه ترجیح می‌دهی این کار را انجام بدهی، اما درواقع جای دادن همه‌ی لباس‌ها غیرممکن بود، زیرا آن‌ها را با دو چمدان به بلاکسم آورده بودند. حتی هرکول پوآرو هم نمی‌توانست آن‌ها را جای دهد!

سپس به جمع کارکنان هتل گفت:

- بعد از دور انداختن چمدان پر از غذا و در حین بازگشت بود که این مرد با دستیار دفتردار، تامس بریگنل، در نزدیکی درب این اتاق که ما در آن جمع شده‌ایم، ملاقات کرد. چرا او بریگنل را درگیر بحث در مورد صورتحساب کرد؟ فقط به یک دلیل: *تحت تأثیر قرار دادن بریگنل که ریچارد نیگوس ساعت هفت و نیم هنوز زنده بوده است.* او با بازی در نقش آقای نیگوس حرف نادرستی زد: اینکه نیگوس توانایی پرداخت هزینه را دارد، درحالی‌که هریت سیپل و ایدا گرنسبوری توانایی این کار را نداشتند. این درست نبود! هنری نیگوس، برادر ریچارد، می‌تواند تائید کند که ریچارد هیچ درآمدی نداشته و ارثیه‌ی خانوادگی بسیار کمی برای او باقی‌مانده بود؛ اما مردی که نقش ریچارد نیگوس را بازی می‌کرد، این را نمی‌دانست. وی فکر می‌کرد ازآنجاکه ریچارد نیگوس نجیب‌زاده و زمانی یک وکیل حرفه‌ای بوده، مطمئناً پول زیادی داشته است.

abookperday.ir

– هنگامی‌که هنری نیگوس برای اولین بار با کچپول و خودم صحبت کرد، او به ما گفت که برادرش ریچارد از زمان نقل‌مکان به دوون، حالش بد بود. او گوشه‌نشینی می‌کرد و اشتیاقی به زندگی نداشت، درست است، آقای نیگوس؟

هنری نیگوس گفت:

– بله، متأسفانه همین‌طور است.

– یک فرد گوشه‌گیر! من از شما می‌پرسم، آیا چنین مردی می‌تواند خودش را با شری و کیک سرگرم کند و با دو زن در هتلی شیک در لندن به غیبت کردن بپردازد؟ نه! مردی که چای بعدازظهر رافا بوبک را تحویل گرفت و تامس بریگنل شری برای او برد، ریچارد نیگوس نبود. این مرد از آقای بریگنل در مورد کارایی وی تعریف کرد و تقریباً چنین چیزی گفت: «من می‌دانم که می‌توانم به شما اعتماد کنم تا این مسئله را حل کنیم، زیرا شما بسیار کارآمد هستید، غذا و نوشیدنی‌ها را به‌حساب من بگذارید، ریچارد نیگوس، اتاق ۲۳۸» کلمات او طوری محاسبه‌شده بود تا تامس بریگنل باور کند که این مرد، این ریچارد نیگوس، با سطح کارایی او آشنایی دارد و *ازاین‌رو آن‌ها باید قبلاً با یکدیگر روبرو شده باشند*. شاید آقای بریگنل کمی احساس گناه کند، زیرا تعاملات قبلی خود با آقای نیگوس را به خاطر نمی‌آورد و تصمیم خواهد گرفت که دیگر او را فراموش نکند. او ازاین‌پس مردی را که دو بار ملاقات کرده است به یاد خواهد آورد. به‌طور طبیعی، او در یک هتل بزرگ در لندن کار می‌کند و همیشه با مردم ملاقات می‌کند، هرروز صدها نفر! مطمئناً اغلب اتفاق می‌افتد که مهمانان با نام و چهره‌ی او آشنا هستند درحالی‌که او چهره‌ی آن‌ها را فراموش کرده است، به‌هرحال، آن‌ها به‌طور*کلی* «مهمان» هستند!

لوکا لاتزاری باعجله به جلو دوید:

– ببخشید، موسیو پوآرو، از شما عذرخواهی می‌کنم. به‌طورکلی، شما کاملاً درست می‌گویید، اما اتفاقاً در مورد تامس بریگنل، نه چنین نیست. او ذهنی استثنایی برای به یاد سپردن چهره‌ها و نام‌ها دارد. استثنایی!

پوآرو با تشکر لبخندی زد:

– این‌طور است؟ خب، پس حق با من است.

bookperday.ir

پرسیدم:

- در چه موردی؟

- صبور باش و گوش کن، کچپول. توالی وقایع را توضیح خواهم داد. وقتی آقای نیگوس در روز چهارشنبه، روز قبل از قتل‌ها، وارد هتل شد، ریچارد نیگوس جعلی نیز در سالن هتل بود. احتمالاً او می‌خواست برای آماده‌سازی نقشی که باید بعداً بازی کند، قلمرو را بررسی کند. درهرصورت، او ورود ریچارد نیگوس را دید. از کجا فهمید ریچارد نیگوس است؟ من به آن نکته بازخواهم گشت. کافی است بگویم او می‌دانست. او *تامس بریگنل* را دید که کارهای اداری لازم را انجام داده و سپس کلید اتاق را به آقای نیگوس تحویل داد. عصر روز بعد، پس از حضور در نقش آقای نیگوس برای تحویل گرفتن چای بعدازظهر و سپس بیرون رفتن برای دور انداختن بساط چای، این مرد در حال بازگشت به اتاق ۳۱۷ است و از کنار تامس بریگنل عبور می‌کند. او فردی سریع‌الفکر است و فرصتی عالی برای تحکیم گمراهی پلیس می‌یابد. او به بریگنل نزدیک می‌شود و چنان به او خطاب می‌کند که گویی او، این فریبکار، ریچارد نیگوس است. او نام خود و ملاقات قبلی را به بریگنل یادآوری می‌کند.

- در حقیقت، تامس بریگنل هرگز این مرد را ندیده بود ولی نام را از زمان دادن کلید اتاق به ریچارد نیگوس واقعی به یاد داشت. اینجا و به‌طور اتفاقی مردی با اعتمادبه‌نفس، دوستانه و آگاهانه با او صحبت می‌کند و خودش را به همان نام می‌نامد. تامس بریگنل *فکر می‌کند که او باید ریچارد نیگوس باشد*. چهره‌ی او را به یاد نمی‌آورد، ولی فقط خودش را به علت این فراموشی سرزنش می‌کند.

چهره‌ی تامس بریگنل مانند شراب قرمز شد.

پوآرو ادامه داد:

- مردی که نقش ریچارد نیگوس را بازی می‌کرد، یک لیوان شری خواست. چرا؟ رابطه‌اش را با بریگنل کمی بیشتر کند، درنتیجه به‌صورت پررنگ‌تری در حافظه‌ی کارمند نقش ببندد؟ تسکین اعصاب آشفته‌اش با مقداری مشروبات الکلی؟ شاید به هر دو دلیل.

bookperday.ir

- اکنون، اگر اجازه یک انحراف کوچک را بدهید: در بقایای محتویات این لیوان شری، سم سیانور پیدا شد، همان‌طور که در فنجان‌های چای هریت سیپل و ایدا گرنسبوری بود؛ اما این چای یا شری نبود که باعث کشته شدن سه قربانی قتل شد. نمی‌توانسته باشد. این نوشیدنی‌ها خیلی دیر برای انجام قتل رسیدند، خیلی پس از ارتکاب قتل‌ها. لیوان شری و دو استکان روی میزهای عسلی کنار این سه جنازه، برای صحنه‌سازی صحنه‌های جنایت بسیار ضروری بودند تا این تصور غلط را ایجاد کنند که قتل‌ها باید پس از هفت و ربع اتفاق افتاده باشند. در حقیقت، سیانوری که هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را به قتل رساند، خیلی زودتر و به‌وسیله‌ی دیگری در اختیار آن‌ها قرارگرفته بود. در هر اتاق از هتل یک لیوان آب وجود دارد، آیا وجود ندارد، سینیور لاتزاری؟
- *بله*، موسیو پوآرو. به، وجود دارد.
- پس انتظار دارم سم به همین صورت مصرف‌شده باشد: در آب. در هر مورد، لیوان با دقت شسته و مجدداً پر شد. آقای بریگنل.

پوآرو به‌طور غیرمنتظره‌ای به او خطاب کرد و باعث شد که دستیار دفتردار در صندلی خودش را به عقب بکشد، گویی که یکی به او شلیک کرده است.

- شما دوست ندارید در جمع صحبت کنید، اما اولین باری که همه‌ی ما در این اتاق جمع شدیم، این جرأت را داشتید که این کار را انجام دهید. شما از برخورد خود با آقای نیگوس در راهرو برای ما گفتید، *اما باوجوداینکه من به‌طور خاص در مورد آن سؤال کرده بودم، از شری نام نبردید*. بعداً، من را پیدا کردید و جزئیات شری را به داستان خود اضافه کردید. وقتی از شما پرسیدم که چرا اول به آن اشاره نکردید، هیچ جوابی به من ندادید. من نمی‌فهمیدم چرا، اما در اینجا دوستم، کچپول، حرفی بسیار هوشمندانه و روشن گفت. وی گفت شما مردی وظیفه‌شناس هستید *که زمان تحقیق در مورد یک قتل، شخصیت خجالتی شما باعث می‌شود از دادن اطلاعات خودداری کنید و مطمئن هستید که این اطلاعات هیچ ارتباطی با پرونده قتل ندارد*. او با این ارزیابی دقیقاً به هدف زد، نه؟

بریگنل کمی سرش را تکان داد و تائید کرد.

bookperday.ir

پوآرو صدای خود را بلند کرد، هرچند در وهله‌ی اول نیز کاملاً بلند بود:

- اجازه بدهید من توضیح بدهم. وقتی ما قبلاً در این اتاق باهم ملاقات کردیم، من پرسیدم آیا کسی شری را برای آقای نیگوس به اتاقش برده است؟ هیچ‌کس حرفی نزد. چرا تامس بریگنل نگفت «من آن را به اتاقش نبردم، اما یک لیوان شری برای او آوردم؟» پوآرو به شما می‌گوید! او این کار را انجام نداد زیرا در ذهنش مردد بود و نمی‌خواست خطر گفتن حرفی را که درست نبود، بپذیرد.
- آقای بریگنل تنها کارمند هتل بود که بیش از یک‌بار هر سه قربانی قتل را دیده بود، یا به عبارت دقیق‌تر، *به این باور رسیده* که وی ریچارد نیگوس را بیش از یک‌بار دیده است. او می‌دانست که یک لیوان شری به فردی که خودش را ریچارد نیگوس می‌نامید و رفتاری داشت که گویی قبلاً با او روبرو شده، داده بود، *اما این مرد شبیه ریچارد نیگوسی که تامس بریگنل ملاقات کرده بود، به نظر نمی‌رسید*. به یاد داشته باشید، آقای لاتزاری به ما گفته است که آقای بریگنل حافظه‌ی بسیار خوبی برای به یاد سپردن چهره و همچنین نام دارد. *به همین دلیل* وقتی از شری پرسیدم او حرفی نزد! افکارش حواس او را پرت کرده بود. صدایی در سرش زمزمه می‌کرد: «حتماً او بوده است، همان مرد؛ اما او نبود، من او را می‌شناختم.»
- چند لحظه بعد، آقای بریگنل با خودش گفت «من چه احمقی هستم؟ البته که او ریچارد نیگوس بود چون اسمش را گفت! برای یک‌بار هم که شده حافظه‌ام اشتباه کرده است؛ و علاوه بر این، آن مرد با لهجه‌ی انگلیسی شبیه به تحصیل‌کرده‌ها دقیقاً مانند آقای نیگوس به نظر می‌رسید.» برای تامس بریگنل محتاط و صادق کاملاً باورنکردنی به نظر می‌رسید که شخصی بخواهد با ایفای نقش یک نفر دیگر، وی را فریب دهد.
- آقای بریگنل پس‌ازاینکه نتیجه می‌گیرد که آن مرد ریچارد نیگوس بوده است، تصمیم می‌گیرد بایستد و به من بگوید که او ساعت هفت و نیم شب قتل‌ها در راهرو با آقای نیگوس ملاقات کرده است، اما خجالت می‌کشد که به شری اشاره کند، زیرا می‌ترسد که به دلیل سکوت در پاسخ به سؤال قبلی من در مورد نوشیدنی، احمق جلوه کند. من مطمئناً جلوی همه سؤال می‌کردم «چرا قبلاً این را به من نگفتی؟» و آقای بریگنل مجبور می‌شد که بگوید

bookperday.ir

«چون من بیش‌ازحد متعجب بودم که چطور آقای نیگوس برای بار دوم که با او روبرو شدم چهره‌ی دیگری پیداکرده بود». آقای بریگنل، آیا می‌توانید تائید کنید که حرف من درست است؟ دیگر نیاز نیست نگران باشید که شبیه به یک احمق جلوه کنید. دقیقاً برعکس بود. آن، چهره‌ی دیگری *بود*. آن، مرد دیگری بود.

بریگنل گفت:

– خدا را شکر. همه‌ی چیزهایی که گفتید کاملاً درست بود، آقای پوآرو.

پوآرو بی‌پروا گفت:

– *البته*. خانم‌ها و آقایان فراموش نکنید که یکسان بودن نام لزوماً به معنای یکسان بودن فرد نیست. وقتی سینیور لاتزاری زنی را که با استفاده از نام جنی هابز در این هتل اتاقی گرفته بود برای من توصیف کرد، فکر کردم او احتمالاً همان زنی است که در قهوه‌خانه‌ی پلزنت ملاقات کرده‌ام. خیلی شبیه بود: موهای روشن، کلاه قهوه‌ای تیره، کت قهوه‌ای روشن؛ اما دو مرد که هرکدام زنی را فقط یک‌بار با این شرح دیده‌اند، نمی‌توانند مطمئن باشند که یک زن واحد را دیده‌اند.

– این باعث شد که عمیقاً فکر کنم. من قبلاً شک داشتم که ریچارد نیگوس مرده که جنازه‌اش را دیده بودم و ریچارد نیگوس زنده که رافا بوبک و تامس بریگنل در شب قتل‌ها دیده بودند، دو مرد متفاوت باشند. سپس یادم آمد به من گفتند که ریچارد نیگوس در روز چهارشنبه با ورود به بلاکسم، با تامس بریگنل برخورد داشته است. اگر فرض‌های من درست بودند، آن مرد یک ریچارد نیگوس دیگر بود، ریچارد نیگوس واقعی. ناگهان اوضاع تامس بریگنل را درک کردم. چگونه می‌توانست علناً بگوید به نظر می‌رسد یک مرد دو چهره دارد؟ همه فکر می‌کردند او یک دیوانه است!

ساموئل کید با تمسخر گفت:

– شما کسی هستید که نیمه دیوانه به نظر می‌رسد، آقای پوآرو.

پوآرو طوری ادامه داد که گویی او حرفی نزده است:

bookperday.ir

– این فریبکار ازلحاظ ظاهری شاید شبیه ریچارد نیگوس نبود، اما شک ندارم که صدای او تقلیدی کامل بود. او یک مقلد عالی است – شما این طور نیستید آقای کید؟

– به حرف‌های این مرد گوش نکنید! او یک دروغ‌گو است!

– نه، آقای کید. این شما هستید که دروغ‌گو هستید. شما بیش از یک‌بار صدای من را تقلید کرده‌اید.

فی اسپرینگ در انتهای اتاق ایستاد و گفت:

– همه‌ی شما باید آقای پوآرو را باور داشته باشید، او حقیقت را می‌گوید، کاملاً. من شنیده‌ام که آقای ساموئل کید با لهجه‌ی آقای پوآرو صحبت می‌کند. اگر چشمانم بسته بود نمی‌توانستم تفاوت را تشخیص دهم.

پوآرو گفت:

– ساموئل کید فقط با صدایش دروغ نمی‌گوید، اولین باری که او را ملاقات کردم، او خود را به‌عنوان مردی دارای هوش و ظاهری ضعیف و متوسط نشان داد: پیراهنش یک دکمه گمشده داشت و پر از لکه بود. همچنین ریش نصفه، او فقط یک قسمت کوچک از صورت خود را تراشیده بود. آقای کید، لطفاً به همه در اینجا بگویید که چرا تمام تلاش خود را کردید تا اولین باری که ما باهم ملاقات کردیم خود را بسیار آشفته نشان دهید.

ساموئل کید با قاطعیت به جلو خیره شد. چیزی نگفت. چشمانش پر از نفرت بود.

– خیلی خب، اگر صحبت نمی‌کنید، خودم توضیح می‌دهم. آقای کید هنگام بالا رفتن از درخت خارج از پنجره‌ی اتاق ۲۳۸، اتاق ریچارد نیگوس، گونه‌اش را برید. بریدگی صورت یک مرد بالباس زیبا ممکن است جلب‌توجه کرده و سؤالاتی را ایجاد کند، نه؟ کسی که مراقب ظاهر خود باشد مطمئناً اجازه نمی‌دهد که تیغ بر روی صورت او اثر ناخوشایندی بگذارد. آقای کید نمی‌خواست من این‌چنین فکر کنم. او نمی‌خواست من فکر کنم که آیا ممکن است او اخیراً از یک درخت بالا رفته و از یک پنجره‌ی باز وارد جایی شده است، بنابراین ظاهری نامرتب برای خودش به وجود آورد. او خودش را طوری جلوه داد تا مانند مردی به نظر برسد که چنان بی‌احتیاط است که موقع تراشیدن ریش صورت خود را بریده و سپس، برای جلوگیری از بریدگی بیشتر، با نصف صورت دارای ریش و نصف صورت

bookperday.ir

بدون ریش بیرون برود! چنین مرد بی‌نظمی *مطمئناً* از تیغ اصلاح خود بی‌پروا استفاده می‌کند و به خود آسیب می‌رساند، این همان چیزی است که قرار بود پوآرو باور کند و این همان چیزی بود که در ابتدا باور داشت.

گفتم:

– یک‌لحظه صبر کن، پوآرو، اگر می‌گویی ساموئل کید از پنجره‌ی اتاق هتل ریچارد نیگوس بالا رفته ...

پوآرو خندید:

– آیا من می‌گویم که او آقای نیگوس را به قتل رسانده است؟ *نه*. او این کار را نکرد. او به قاتل ریچارد نیگوس کمک کرد؛ و اما آن شخص کیست ... من هنوز نام او شما را نگفته‌ام.

با شدت گفتم:

– نه، نگفته‌ای؛ و همچنین به من نگفته‌ای که سه نفر حاضر در اتاق ۳۱۷ زمانی که رافا بوبک چای بعدازظهر را برد، چه کسانی بودند. تو گفتی که سه قربانی قتل تا آن زمان همه کشته‌شده بودند ...

– البته آن‌ها کشته‌شده بودند. ایدا گرنسبوری یکی از سه نفر حاضر در اتاق ۳۱۷ در ساعت هفت و ربع بود که مرده بود، اما به حالت صاف روی صندلی قرارگرفته بود تا زنده به نظر برسد، به شرطی که شخص صورت او را نبیند. دیگری ساموئل کید بود که در نقش ریچارد نیگوس بازی می‌کرد.

نسبتاً ناامیدانه پرسیدم:

– بله، این را می‌دانم، اما نفر سوم چه کسی بود؟ زنی که به‌عنوان هریت سیپل ظاهرشده و با خوش‌رویی کینه‌توزانه‌ای غیبت می‌کرد چه کسی بود؟ جنی هابز نمی‌توانست باشد. همان‌طور که می‌گویی تا آن زمان جنی باید در نیمه‌راه قهوه‌خانه‌ی پلزنت می‌بود.

پوآرو گفت:

– آه، بله، زنی که با خوشحالی غیبت می‌کرد، من به تو خواهم گفت او چه کسی بود، دوست من. آن زن نانسی دوکین بود.

abookperday.ir

فریادهای بلندی از روی شوک اتاق را پر کرد.

لوکا لاتزاری گفت:

– اوه، نه، موسیو پوآرو، سینیورا دوکین یکی از برجسته‌ترین استعدادهای هنری کشور است. او همچنین وفادارترین دوست این هتل است. حتماً اشتباه می‌کنید!

– من اشتباه نمی‌کنم، *دوست من*.

من به نانسی دوکین نگاه کردم که کاملاً بی‌اعتنا و آرام نشسته بود. او چیزی را که پوآرو گفته بود انکار نکرد.

هنرمند مشهور، نانسی دوکین، با ساموئل کید، نامزد سابق جنی هابز توطئه کردند؟ من هرگز بیش از آن لحظه در زندگی‌ام متحیر نشده بودم. این‌ها چه معنی می‌دهند؟

– آیا من به تو نگفتم، کچپول، مادام دوکین امروز روسری را روی صورت خود کشیده است، *زیرا او نمی‌خواهد شناخته شود*؟ تو فکر کردی که منظور من «شناخته‌شده به‌عنوان نقاش مشهور پرتره است.» نه! او نمی‌خواست توسط رافا بوبک به‌عنوان هریتی که شب قتل‌ها در اتاق ۳۱۷ دیده بود شناخته شود! لطفاً بایستید و روسری خود را بردارید، خانم دوکین.

نانسی این کار را کرد.

– آقای بوبک، این زنی بود که شما دیدید؟

– بله، آقای پوآرو. خودش است.

همه‌جا سکوت بود اما بااین‌وجود صداهایی شنیده می‌شد: صدای نفس‌هایی که به داخل ریه‌ها کشیده و همان‌جا نگه‌داشته می‌شدند. این صدا اتاق بزرگ را پرکرده بود.

– شما او را به‌عنوان نقاش معروف پرتره، نانسی دوکین نشناختید؟

– نه، قربان. من چیزی در مورد هنر نمی‌دانم و فقط نیمرخ او را دیدم. سرش را از من برگردانده بود.

bookperday.ir

- من مطمئنم او این کار را کرده است تا اگر شما احتمالاً یک مشتاق هنر بودید و می‌توانستید او را شناسایی کنید، خطری متوجه وی نشود.

- من امروز به‌محض ورود او را دیدم، او و آن آقای کید را. سعی کردم به شما بگویم، قربان، اما شما اجازه ندادید صحبت کنم.

پوآرو گفت:

- بله و همین‌طور تامس بریگنل سعی کرد به من بگوید که او ساموئل کید را شناخته است.

- دو نفر از سه‌نفری که فکر می‌کردم کشته‌شده‌اند، زنده و سالم در اتاق راه می‌روند!

از صدای او مشخص بود که رافا بوبک هنوز از شوک بیرون نیامده است.

از پوآرو پرسیدم:

- مدرک عدم حضور نانسی دوکین در محل جنایت که توسط لرد و لیدی والاس ارائه کرده است چه؟

نانسی گفت:

- متأسفم، آن مدرک واقعی نبود. این گناه من است. لطفاً آن‌ها را سرزنش نکنید. آن‌ها دوستان عزیزی هستند و سعی داشتند به من کمک کنند. نه سنت جان و نه لوییزا نمی‌دانستند که من شب قتل‌ها در هتل بلاکسم بودم. برای آن‌ها قسم خوردم که نبوده‌ام و آن‌ها به من اعتماد کردند. آن‌ها افرادی خوب و شجاع هستند که نمی‌خواستند مرا بابت سه قتلی که مرتکب نشده‌ام گرفتار ببینند. موسیو پوآرو، من معتقدم شما همه‌چیز را می‌فهمید، بنابراین باید بدانید که من کسی را به قتل نرسانده‌ام.

- دروغ گفتن به پلیس در تحقیقات قتل شجاعت نیست، مادام. غیرقابل‌توجیه است. لیدی والاس، زمانی که خانه‌ی شما را ترک کردم، می‌دانستم که دروغ می‌گویید!

سنت جان والاس گفت:

- چطور جرأت می‌کنید با زن من این‌گونه صحبت کنید؟

abookperday.ir

– متأسفم اگر حقیقت به مذاق شما خوش نمی‌آید، لرد والاس.

زنش پرسید:

– از کجا می‌دانستید، موسیو پوآرو؟

– شما یک دختر خدمتکار جدید داشتید: دورکاس. او امروز فقط به این دلیل اینجا است که من از شما خواستم او را بیاورید. او برای این داستان مهم است. به من گفتید که دورکاس فقط چند روز با شما بوده است و من خودم دیدم که او کمی دست‌وپا چلفتی است. او یک فنجان قهوه برای من آورد و بیشتر آن را ریخت. خوشبختانه همه‌ی آن ریخته نشد و بنابراین توانستم مقداری بنوشم. من بلافاصله آن را به‌عنوان قهوه‌ی آماده‌شده در قهوه‌خانه‌ی پلزنت تشخیص دادم. قهوه‌ی آن‌ها غیرقابل اشتباه است. هیچ جای دیگری مانند آن ندارد.

فی اسپرینگ گفت:

– واااای!

– البته، مادمازل. تأثیری که بر ذهنم گذاشت عمیق بود: بلافاصله چندین چیز مانند قطعات جورچین کاملاً متناسب را در کنار هم قرار دادم. قهوه‌ی غلیظ، برای مغز بسیار مفید است.

پوآرو وقتی این حرف را زد، با دقت نگاهی به فی انداخت. او با عدم تائید لب‌هایش را جمع کرد.

– این خدمتکار چندان توانا نیست، من را ببخشید مادمازل دورکاس، مطمئن هستم که باگذشت زمان پیشرفت خواهید کرد. او تازه‌وارد بود! من این واقعیت را کنار قهوه‌ی آماده‌شده در پلزنت گذاشتم و این ایده‌ای به من داد: اگر جنی هابز قبل از دورکاس، خدمتکار خانم لوییزا والاس بود، چه؟ من از طریق پیش‌خدمت‌های پلزنت می‌دانستم که جنی معمولاً به آنجا می‌رفت و چیزهایی را برای کارفرمای خود که یک بانوی شیک‌پوش در جامعه بود، تهیه می‌کرد. جنی از او با عنوان «خانمش» یاد می‌کرد، اگر جنی تا چند روز پیش برای زنی که مدرک عدم حضور نانسی دوکین در محل جنایت را ارائه کرده بود، کار می‌کرد، جالب بود، نه؟ یک تصادف خارق‌العاده، *یا اصلاً تصادفی نبود*! در ابتدا،

abookperday.ir

افکار من در مورد این موضوع در یک مسیر نادرست پیش رفت. من فکر کردم نانسی دوکین و لوییزا والاس دوستانی هستند که برای کشتن جنی *بینوا* توطئه کرده‌اند.

لوییزا والاس باخشم گفت:

- چه پیشنهادی!

شوهرش، سنت جان، موافقت کرد:

- یک دروغ شاخ‌دار!

- دروغ نیست، *اصلاً*. یک اشتباه است. همان‌طور که می‌بینیم جنی نمرده است. بااین‌حال، تصور من اشتباه نبود او در خانه‌ی سنت جان و لوییزا والاس خدمتکار بوده و اخیراً توسط مادمازل دورکاس جایگزین شده است. پس از صحبت با من در شب قتل‌ها در پلزنت، جنی مجبور شد سریعاً از خانه‌ی خانواده‌ی والاس خارج شود. او می‌دانست که من به‌زودی به آنجا خواهم رفت تا صحت حرف‌های نانسی دوکین را بررسی کنم. اگر او را در آنجا می‌یافتم که برای زن ارائه‌دهنده‌ی مدرک عدم حضور درصحنه‌ی جرم کار می‌کند، فوراً مشکوک می‌شدم. کچپول، به من بگو، به همه‌ی ما بگو، من دقیقاً به چه چیزی مشکوک می‌شدم؟

نفس عمیقی کشیدم، دعا کردم اشتباه نکنم و گفتم:

- احتمال می‌دادی که جنی هابز و نانسی دوکین برای فریب ما تبانی کرده‌اند.

پوآرو رو به من گفت:

- کاملاً درست است، *دوست من*.

سپس به مخاطبانمان گفت:

- کمی قبل از اینکه من قهوه را بچشم و ارتباط آن را با پلزنت را بفهمم، در حال دیدن تصویری از سنت جان والاس بودم که هدیه‌ی سالگرد ازدواج او به همسرش بود. آن یک تصویر از گیاه پیچک آبی بود به تاریخ چهارم اوت سال گذشته و لیدی والاس بر این نکته تأکید کرد. پس‌ازآن بود که پوآرو متوجه چیزی شد: پرتره نانسی دوکین از لوییزا

bookperday.ir

والاس که چند دقیقه قبل دیده بود، *تاریخ نداشت*. من به‌عنوان یک تحسین‌کننده‌ی هنر، در تعداد بی‌شماری از نمایشگاه‌های برتر لندن شرکت کرده‌ام. من کارهای خانم دوکین را قبلاً بارها دیده‌ام. تصاویر او همیشه شامل تاریخ در گوشه‌ی سمت راست پایین و همچنین حروف ابتدایی اسم او هستند: ان.اِی.ای.دی.

نانسی گفت:

- شما بیشتر از اغلب شرکت‌کنندگان در نمایشگاه‌ها به جزییات دقت می‌کنید.
- هرکول پوآرو همیشه به همه‌چیز توجه دارد. خانم من معتقدم که پرتره شما از لوییزا والاس دارای تاریخ بود تا اینکه شما روی تاریخ را رنگ کردید. چرا؟ چون مربوط به روزهای اخیر نبود. شما نیاز داشتید من باور کنم این پرتره را در شب قتل‌ها به لیدی والاس تحویل داده‌اید و بنابراین، این‌یک پرتره تازه تکمیل‌شده است. از خودم پرسیدم که چرا یک تاریخ جدید و غلط روی نقاشی نگذاشتید و پاسخ واضح بود: اگر کار شما صدها سال زنده بماند و اگر مورخان هنر به آن علاقه نشان دهند، همان‌طور که مطمئناً این کار را خواهند کرد، شما به‌هیچ‌عنوان نمی‌خواستید آن‌ها را گمراه کنید، آن‌هم کسانی که به کار شما اهمیت می‌دهند. نه، تنها افرادی که می‌خواهید گمراه‌شان کنید، هرکول پوآرو و پلیس هستند!

نانسی دوکین سرش را به یک‌طرف کج کرد. با صدایی متفکرانه گفت:

- چقدر باهوش هستید، موسیو پوآرو. شما واقعاً *می‌فهمید*، نه؟
- *بله*، *مادام*. من می‌فهمم که برای کمک به جنی، هنگامی‌که به لندن آمد و به کار نیاز داشت، شما در خانه‌ی دوست خود لوییزا والاس برایش کار پیدا کردید. من می‌فهمم که جنی هرگز بخشی از برنامه‌ای نبوده است که شما را به جرم قتل گرفتار کند، هرچند او به ریچارد نیگوس اجازه داد خلاف این را باور کند. در حقیقت، خانم‌ها و آقایان، *جنی هابز و نانسی دوکین از زمانی که هر دو در گریت هولینگ زندگی می‌کردند، دوست و متحد بوده‌اند*. دو زنی که پاتریک آیو را بدون قید و شرط و فراتر از عقل دوست داشتند، همان‌هایی هستند که تقریباً هوشمندانه برنامه‌ای برای فریب دادن من، هرکول پوآرو، تهیه کردند اما کاملاً هوشمندانه نبود!

bookperday.ir

جنی با گریه گفت:

- دروغ است. تمامش دروغ است.

نانسی چیزی نگفت.

پوآرو گفت:

- بگذارید لحظه‌ای به خانه‌ی خانواده‌ی والاس برگردم. در پرتره‌ی نانسی دوکین از لیدی لوییزا که من آن را از نزدیک و به مدت طولانی بازرسی کردم، یک مجموعه کوزه و کاسه‌ی آبی وجود دارد. وقتی در اتاق بالا و پایین می‌رفتم و در نورهای مختلف به آن نگاه می‌کردم، رنگ آبی کوزه و کاسه به‌صورت یکرنگ ثابت، بی‌روح و غیر جذاب بود. هر رنگ دیگری روی آن بوم، با حرکت من، بسته به نور، به طرز خوشایندی تغییر می‌کرد. نانسی دوکین یک هنرمند پیچیده است. او ازنظر رنگ‌آمیزی نابغه است، به‌جز وقتی‌که عجله دارد و نه به هنر بلکه به محافظت از خود و دوستش جنی هابز فکر می‌کند. برای پنهان کردن اطلاعات، نانسی به‌سرعت رنگ آبی را به کوزه و کاسه‌ای که قبلاً آبی نبود زد. چرا او این کار را کرد؟

گفتم:

- برای پوشاندن تاریخ با رنگ؟

پوآرو گفت:

- *نه*. کوزه و کاسه در نیمه‌ی بالای تصویر بودند و نانسی دوکین همیشه تاریخ را در گوشه پایین سمت راست نقاشی درج می‌کند، لیدی والاس، شما انتظار نداشتید که بخواهم تمام خانه را از بالا تا پایین به پایین به من نشان دهید. شما فکر کردید که وقتی صحبت کردیم و من نقاشی نانسی دوکین از شما را دیدم، راضی می‌شوم و می‌روم؛ اما می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم این کوزه و کاسه‌ی آبی را که در تصویر وجود دارد و باظرافت بسیار کمتری نسبت به بقیه‌ی تصویر نقاشی شده است، پیدا کنم؛ و من آن‌ها را پیدا کردم! به نظر می‌رسید لیدی والاس متحیر شده است زیرا آن‌ها گم‌شده بودند، اما تعجب او ظاهری بود. در یک اتاق‌خواب طبقه‌ی بالا، یک کوزه و کاسه‌ی *سفید* قرار

bookperday.ir

داشت که روی آن تاجی بود. فکر کردم این ممکن است کوزه و کاسه‌ای باشد که در پرتره هست، اما آبی نبودند. مادمازل دورکاس، لیدی والاس به من گفت که حتماً شما کوزه و کاسه‌ی آبی را خردکرده یا دزدیده‌اید.

دورکاس که گویی ضربه‌ای خورده است گفت:

– من هرگز این کار را نکردم. من هیچ‌وقت کوزه و کاسه‌ی آبی در خانه ندیده‌ام!

پوآرو گفت:

– زیرا هرگز چنین چیزی آنجا نبوده است، خانم جوان! از خودم پرسیدم، چرا نانسی دوکین باعجله‌ی زیاد کوزه و کاسه‌ی سفید را با رنگ آبی، رنگ کرده است؟ او امیدوار بود چه چیزی را پنهان کند؟ نتیجه گرفتم که مطمئناً باید تاج باشد. تاج‌ها همیشه تزئینی نیستند. آن‌ها متعلق به خانواده‌ها هستند، یا گاهی اوقات به کالج‌های دانشگاه‌های معروف.

قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، گفتم:

– کالج سِیویور کمبریج.

این موضوع را به یاد داشتم زیرا درست قبل از خروج پوآرو و من از لندن به سمت گریت هولینگ، استنلی بیر در مورد یک تاج صحبت کرده بود.

– *بله*، کچپول. وقتی از خانه‌ی خانواده‌ی والاس خارج شدم، تصویری از تاج را ترسیم کردم تا فراموش نکنم. من هنرمند نیستم اما به‌اندازه‌ی کافی دقیق بود. من از پاسبان بیر خواستم که برای من بررسی کند تاج از کجا آمده است. همان‌طور که همه از دوست من کچپول شنیدید، تاج روی کوزه و کاسه‌ی سفید که در خانه‌ی والاس قرار دارد مربوط به کالج سِیویور در کمبریج است، جایی که جنی هابز قبلاً به‌عنوان خدمتکار برای عالی‌جناب پاتریک آیو کار می‌کرد. این هدیه‌ای برای شما بود، مگر نه دوشیزه هابز، وقتی کالج سِیویور را ترک کردید و با پاتریک و فرانسیس آیو به گریت هولینگ رفتید؟ و سپس وقتی به خانه لرد و لیدی والاس نقل‌مکان کردید، آن را با خود بردید. وقتی باعجله آن خانه را ترک کردید و برای مخفی شدن به منزل آقای کید رفتید، کوزه و کاسه را نبردید

bookperday.ir

چون در شرایطی نبودید که به چنین چیزهایی فکر کنید. من معتقدم که لوییزا والاس، در آن زمان کوزه و کاسه را از اتاق خدمتکار که قبلاً شما اشغال کرده بودید، به اتاق‌خواب مهمانان منتقل کرد تا توسط کسانی که مایل بود آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، تحسین شوند.

جنی جوابی نداد. صورتش سرد و بی‌روح بود.

پوآرو گفت:

- نانسی دوکین نمی‌خواست حتی کوچک‌ترین خطری را بپذیرد. او می‌دانست که پس از وقوع قتل‌ها در این هتل، من و کچپول در روستای گریت هولینگ به پرس‌وجو می‌پردازیم. اگر والتر استوکلی پیر و مست که قبلاً استاد کالج سِیویور بود، به ما می‌گفت که به جنی هابز یک کوزه و کاسه‌ی تاج‌دار به‌عنوان هدیه‌ی خداحافظی داده است چه می‌شد؟ اگر پس‌ازآن تاجی در پرتره‌ی لیدی والاس می‌دیدیم، ممکن است ارتباط با جنی هابز و درنتیجه ارتباط بین نانسی دوکین و جنی هابز را کشف کنیم و بفهمیم این رابطه، آن‌طور که هر دو زن به ما گفته‌اند، خصمانه و از روی حسادت نیست بلکه رابطه‌ای دوستانه و سازشکارانه است. مادام دوکین نمی‌توانست این احتمال را بپذیرد که ما به دلیل وجود تاج در تصویر، به این گمان برسیم و بنابراین مجموعه‌ی کوزه و کاسه‌ی سفید را باعجله و بی‌هنری با رنگ آبی رنگ‌آمیزی کرد.

نانسی گفت:

- همه‌ی کارهای یک نفر نمی‌تواند عالی باشند، موسیو پوآرو،

من از شنیدن صدای منطقی او تعجب کردم، از اینکه دیدم شخصی که برای سه قتل عمد توطئه کرده در گفتگو بسیار مؤدب و منطقی است.

پوآرو گفت:

- شاید شما با خانم دوکین موافق باشید، لرد والاس؟ شما هم نقاش هستید، البته از نوعی کاملاً متفاوت. خانم‌ها و آقایان، سنت جان والاس یک هنرمند گیاه‌شناسی است. من کارهای ایشان را در تمام اتاق‌های خانه‌شان هنگام بازدید ازآنجا دیده‌ام، لیدی والاس آن‌قدر لطف داشت که آن‌ها را به من نشان دهد، همان‌طور که به‌قدری سخاوتمند

bookperday.ir

بود که برای نانسی دوکین یک مدرک دروغین تهیه‌کرده است. می‌دانید، لیدی والاس زن خوبی است. او خطرناک‌ترین نوع خوبی است: آن‌قدر از شر دور است که وقتی شیطان جلوی او قرار می‌گیرد متوجه آن نمی‌شود! لیدی والاس به بی‌گناهی نانسی دوکین اعتقاد داشت و برای محافظت از او مدارکی ارائه داد. آه، نانسی دوست‌داشتنی و بااستعداد، او قانع‌کننده‌ترین فرد است! او سنت جان والاس را متقاعد کرد که مشتاقانه سعی دارد در سبک نقاشی لرد کار کند. لرد والاس بانفوذ و شناخته‌شده است، بنابراین به‌راحتی قادر به تهیه‌ی گیاهانی است که برای کار خود نیاز دارد. نانسی دوکین از او خواست چند گیاه کاساوا[1] که از آن سیانور ساخته می‌شود، برای او تهیه کند!

سنت جان والاس گفت:

- توی شیطان این را از کجا می‌دانی؟

- یک حدس همراه با خوش‌شانسی، موسیو. نانسی دوکین به شما گفت که این گیاهان را برای کار هنری خود می‌خواست، مگر نه؟ و شما حرف او را باور کردید.

پوآرو روبه‌دریایی از چهره‌هایی با دهان‌های باز گفت:

- حقیقت این است که نه لرد و نه لیدی والاس هرگز باور نخواهند کرد که دوست خوبشان قادر به ارتکاب قتل است. این اثر بدی بر آن‌ها می‌گذارد. به جایگاه اجتماعی آن‌ها فکر کنید! حتی اکنون، وقتی همه‌ی آنچه من می‌گویم کاملاً منطبق با آنچه می‌دانند است، سنت جان و لوییزا والاس با خود می‌گویند که این کارآگاه صاحب‌نظر اروپایی باید اشتباه کند. ذهن انسان این‌چنین منحرف می‌شود، خصوصاً در مواردی که نگرانی مربوط به *ایده‌های ثابت* است.

نانسی دوکین گفت:

- موسیو پوآرو، من کسی را نکشته‌ام. می‌دانم که شما می‌دانید من حقیقت را می‌گویم. لطفاً برای همه‌ی جمع حاضر در این اتاق روشن کنید که من قاتل نیستم.

[1] کاساوا یا مانیوک گیاهی از تیره فرفیون و بومی مناطق آمریکای جنوبی است که برگ خام آن مسمومیت‌زا است. م.

abookperday.ir

– من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم، مادام. *متأسفم*. شما خودتان سم را تجویز نکردید، اما توطئه کردید که به سه زندگی پایان دهید.

نانسی خیلی جدی گفت:

– بله، ولی فقط برای نجات یک زندگی دیگر. من هیچ گناهی ندارم! جنی بیا و بگذار داستانمان را برای او تعریف کنیم، *داستان واقعی*. وقتی آن را بشنود، باید بپذیرد که ما فقط برای نجات جان خود اقدام کردیم.

اتاق کاملاً در سکون بود. همه در سکوت نشسته بودند. فکر نمی‌کردم جنی قصد انجام حرکتی داشته باشد، اما سرانجام، به‌آرامی، روی پاهای خود برخاست. با دودست کیفش را جلوی خود گرفت و از میان اتاق به سمت نانسی رفت و گفت:

– جان ما ارزش نجات دادن نداشت.

سم کید فریاد زد:

– جنی!

و ناگهان او نیز از روی صندلی برخاست و به سمت وی حرکت کرد. وقتی او را نگاه می‌کردم، حس عجیب‌وغریبی داشتم که گویی سرعت زمان کم شده است. چرا کید می‌دوید؟ چه خطری وجود داشت؟ او به‌وضوح فکر می‌کرد که خطری وجود دارد و اگرچه من دلیل آن را نمی‌فهمیدم، قلبم شروع به تپش شدید و سریع کرده بود. چیز وحشتناکی در شرف وقوع بود. من شروع به دویدن به سمت جنی کردم.

او کیفش را باز کرد و به نانسی گفت:

– پس تو می‌خواهی دوباره در کنار پاتریک قرار بگیری، درست است؟

من صدا را به‌عنوان صدای او تشخیص دادم، اما درعین‌حال صدای او نبود. این صدای تاریکی بی‌پایانی بود که در قاب کلمات قرارگرفته بود. امیدوارم تا وقتی زنده‌ام دیگر هرگز چنین چیزی را نشنوم.

پوآرو هم شروع به حرکت کرده بود اما هر دو خیلی دور بودیم.

صدا زدم:

abookperday.ir

– پوآرو!

و ادامه دادم:

– یک نفر او را متوقف کند!

من فلز و رقص نور بر روی آن را دیدم. دو مردی که پشت میز کناری نانسی نشسته بودند برخاستند، اما آن‌ها سرعت کافی نداشتند.

فریاد زدم:

– نه!

یک حرکت انجام شد، دست جنی و سپس خون، سیلی از خون که از لباس نانسی پایین می‌رفت و به زمین می‌ریخت. نانسی روی زمین افتاد. جایی در انتهای اتاق، زنی شروع به فریاد زدن کرد.

پوآرو دیگر حرکت نکرده و کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود. او گفت:

– *خدای من.*

و چشمانش را بست.

ساموئل کید قبل از من به نانسی رسید و درحالی‌که به جنازه‌ی او روی زمین خیره شده بود گفت:

– او مرده است.

جنی گفت:

– بله، مرده است. من به قلب او خنجر زدم. دقیقاً به قلب.

bookperday.ir

فصل ۲۵

آگربا «د» شروع می‌شد

من آن روز فهمیدم که از مرگ نمی‌ترسم. حالتی است که انرژی ندارد. هیچ نیرویی اعمال نمی‌کند. من در طول کارم اجساد مردگان را می‌بینم و این کار هرگز بی‌جهت مرا آزار نداده است. نه، چیزی که بیش از هر چیز از آن وحشت دارم، *نزدیک بودن به مرگ در زندگی است*: لحن صدای جنی هابز هنگامی‌که میل به کشتن او را احاطه کرده بود. حالت روحی قاتلی که با خونسردی، سه دکمه‌سردست تک‌نگاره‌دار را در دهان قربانیان خود می‌گذارد و به خود زحمت می‌دهد تا جنازه‌ی آن‌ها را مرتب کند: صاف کردن اندام‌ها و انگشتان آن‌ها، قرار دادن کف دست‌های بی‌جان به سمت زمین.

«*دستش را بگیر، ادوارد.*»

چگونه افراد زنده می‌توانند دست افراد در حال مرگ را بگیرند و نترسند که خودشان به سمت مرگ کشیده شوند؟

اگر به من بود، هیچ‌کس درحالی‌که زنده و در قید حیات بود، هیچ ارتباطی با مرگ نداشت. می‌پذیرم که این‌یک آرزوی محال است.

بعدازاینکه او نانسی را با چاقو زخمی کرد، من نمی‌خواستم نزدیک جنی هابز باشم. کنجکاو نبودم که بدانم چرا او این کار را کرده است. فقط می‌خواستم به خانه‌ی خود بروم، در کنار یکی از آتش‌های خروشان بلانش آنسورث بنشینم، بر روی جدول کلمات متقاطع خود کارکنم و همه‌چیز را در مورد قتل‌های هتل بلاکسم یا قتل‌های تک‌نگاره یا هر چیزی که هرکسی می‌خواهد آن را بنامد، فراموش کنم.

اما پوآرو برای هردوی ما حس کنجکاوی کافی داشت و اراده‌ی او از من نیرومندتر بود. او اصرار کرد که بمانم. او گفت که این پرونده‌ی من است، من باید آن درست ببندم. او با دستان خود حرکتی انجام داد که نشان‌دهنده‌ی بسته‌بندی دقیق بود، گویی که تحقیقات قتل یک بسته است.

bookperday.ir

بنابراین چند ساعت بعد، من و او در یک اتاق کوچک و مربع شکل در اسکاتلندیارد نشسته بودیم و جنی هابز آن‌طرف میز ما بود. ساموئل کید نیز دستگیرشده بود و استنلی بیر از او سؤال می‌کرد. من حاضر بودم هر کاری بکنم ولی با کید مواجه نشوم، او مرد شرور و بدی بود، اما در صدای او هرگز نشانه‌ای از ناامیدی نشنیده بودم.

درزمینه‌ی صداها، از لطافت صدای پوآرو هنگامی‌که صحبت کرد، متعجب شدم:

- چرا این کار را کردی، مادمازل؟ چرا نانسی دوکین را کشتی، درحالی‌که شما هر دو به مدت طولانی دوست و متحد بوده‌اید؟

- نانسی و پاتریک به‌تمام‌معنا عاشق بودند. من این را نمی‌دانستم تا اینکه امروز حرف او را شنیدم. من همیشه فکر می‌کردم من و او یکسان هستیم: ما هر دو پاتریک را دوست داشتیم، اما می‌دانستیم که نمی‌توانیم از این طریق با او باشیم، قبلاً هم به این شکل با او نبودیم. در تمام این سال‌ها، من اعتقاد داشتم که عشق آن‌ها عفیفانه بود، اما این دروغ بود. اگر نانسی واقعاً پاتریک را دوست داشت، او را وادار به زنا و شخصیت اخلاقی او را تحقیر نمی‌کرد.

جنی قطره اشکی را پاک کرد:

- من معتقدم که به او لطف کردم. شنیدید که او برای پیوستن دوباره به پاتریک اظهار تمایل کرد. من در این زمینه به او کمک کردم، مگر نه؟

پوآرو گفت:

- کچپول، آیا به یاد می‌آوری که بعد از یافتن خون در اتاق ۴۰۲ هتل بلاکسم به تو گفتم که نجات مادموازل جنی برای من خیلی دیر شده است؟

- بله.

- تو فکر کردی منظورم این است که او مرده است، اما حرف مرا اشتباه فهمیدی. می‌دانی، من حتی آن موقع می‌دانستم که نمی‌توان به جنی کمک کرد. می‌دانستم که او از قبل کارهای بسیار وحشتناکی انجام داده بود که مرگش تضمین‌شده بود و از این بابت ترسیده بودم. منظور من این بود.

bookperday.ir

جنی با لحنی پر از ناامیدی بی‌پایان گفت:

- از هر لحاظ که حساب کنید، من از زمان فوت پاتریک مرده‌ام.

می‌دانستم تنها یک‌راه وجود دارد که می‌توانم از این آزمایش سخت عبور کنم و آن این بود که تمام توجه خود را به سؤالات منطقی معطوف کنم. آیا پوآرو معما را حل کرده بود؟ به نظر می‌رسید فکر می‌کرد که حل کرده است، اما من هنوز در تاریکی بودم. به‌عنوان‌مثال، چه کسی هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس را کشته است و چرا چنین کاری کرده است؟ من این سؤالات را از پوآرو پرسیدم.

با لبخند دلپذیر و گویی که شوخی‌ای را که قبلاً باهم داشتیم به او یادآوری کرده‌ام، گفت:

- آه، مشکل تو را می‌دانم، *دوست من*. تو به مدت خیلی طولانی به اظهارات پوآرو گوش می‌دهی و سپس، چند دقیقه قبل از نتیجه‌گیری، قتل دیگری اتفاق می‌افتد و بالاخره پاسخی را که منتظر آن بودی نمی‌شنوی. حیف.

من تا آنجا که می‌توانستم قاطعانه گفتم:

- لطفاً یک‌بار به من بگو و بگذار این حیف همین‌جا تمام شود.

- کاملاً ساده است. جنی هابز و نانسی دوکین، با کمک ساموئل کید، توطئه‌ای را برای قتل هریت سیپل، ایدا گرنسبوری و ریچارد نیگوس تدارک دیدند. بااین‌حال، جنی ضمن همکاری با نانسی، *وانمود کرد که بخشی از یک توطئه‌ی کاملاً متفاوت است*. وی به ریچارد نیگوس اجازه داد که باور کند او کسی است که با او توطئه کرده است.

گفتم:

- این برای من «خیلی ساده» نیست. به نظر می‌رسد بسیار پیچیده است.

- نه، نه، دوست من. *واقعاً*، این‌طور نیست. تو در کنار هم قرار دادن نسخه‌های مختلف داستانی که شنیده‌ای با مشکل روبرو هستی، اما باید همه‌ی آنچه را که جنی هنگام دیدار با او در خانه‌ی ساموئل کید به ما گفت، فراموش کنی، آن را کاملاً از ذهن خود بیرون کن. آن داستان از ابتدا تا انتها دروغ بود، اگرچه شک ندارم که حاوی برخی از عناصر حقیقت است. بهترین دروغ‌ها همیشه همین‌طور هستند. تا چند لحظه‌ی دیگر، جنی تمام حقیقت را به ما خواهد

bookpersday.ir

گفت، حالا او چیزی برای از دست دادن ندارد، اما، دوست من، من ابتدا باید از تو تعریف کنم زیرا که لیاقت آن را داری. در آخر این تو بودی که با پیشنهادت در قبرستان کلیسای هولی سینتز به من کمک کردی تا همه‌چیز را روشن ببینم.

پوآرو به جنی رو کرد و گفت:

- دروغی که به هریت سیپل گفتید: اینکه پاتریک آیو از طرفداران کلیسا پول می‌گرفت و در عوض پیام‌های عزیزان مرده‌شان را به آن‌ها منتقل می‌کرد؛ اینکه به همین دلیل نانسی، به امید برقراری ارتباط با شوهر مرحومش ویلیام دوکین، شبانه او را در خانه‌ی کشیش ملاقات کرده بود. آه، چند بار پوآرو در مورد این دروغ وحشتناک و شرورانه چیزهایی شنیده است؟ بارها و بارها. دوشیزه هابز خود شما آن روز به ما اعتراف کردید که در لحظه‌ای ضعف، با الهام از حسادت، دروغ گفتید؛ اما این حقیقت نداشت!

- کچپول زمانی که در کنار قبر هتک حرمت شده‌ی پاتریک و فرانسیس آیو ایستاده بود، به من گفت: «اگر جنی هابز نه برای صدمه زدن به پاتریک آیو بلکه برای کمک به او در موردش دروغ گفته باشد، چه؟» کچپول اهمیت چیزی را دریافته بود که من آن را ساده گرفته بودم، حقیقتی که هرگز مورد اختلاف نبوده است و به همین دلیل من در بررسی آن موفق نشده بودم: *عشق پرشور هریت سیپل به شوهر فقیدش، جورج که به طرز غم‌انگیزی در جوانی درگذشت*. آیا به پوآرو گفته نشده بود که هریت چقدر جورج را دوست داشته است؟ یا چگونه مرگ جورج، هریت را از زنی خوشحال و خونگرم به هیولایی تلخ و کینه‌توز تبدیل کرده بود؟ به‌سختی می‌توان از دست دادن چیزی را تصور کرد که آن‌قدر وحشتناک و ویران‌کننده باشد که تمام شادی و همه‌ی خوبی‌های فرد را از بین ببرد. *بله، حتماً*، من می‌دانستم که هریت سیپل چنین موردی را تجربه کرده است. من آن‌قدر از دانستن آن مطمئن بودم که دیگر به آن فکر نمی‌کردم!

- من همچنین می‌دانستم که جنی هابز آن‌قدر عاشق پاتریک آیو بود تا ساموئل کید، نامزدش، را رها کند و در خدمت کشیش آیو و همسرش باقی بماند. این‌یک عشق بسیار فداکارانه است: خدمت کنید و در ازای آن چیز کمی دریافت کنید. بااین‌وجود داستانی که توسط جنی و نانسی، هر دو نفر، برای ما تعریف شد، حسادتِ جنی را دلیل او برای بیان

abookperday.ir

دروغ وحشتناکی که گفته معرفی کرده بود، حسادت به عشق پاتریک به نانسی؛ اما این نمی‌تواند درست باشد! سازگار نیست! ما نه‌تنها باید به واقعیت‌های جسمی بلکه باید به وقایع روان‌شناختی نیز بیندیشیم. جنی برای مجازات پاتریک آیو به خاطر ازدواج با فرانسیس کاری نکرد. او با لطف خوب قبول کرد که وی متعلق به زن دیگری است. او به کار خود به‌عنوان خادمی وفادار ادامه داد و کمک زیادی به وی و همسرش در خانه‌ی کشیش کرد و آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود به او ارادت داشتند. پس چرا ناگهان، پس از سال‌ها عشق و خدمت فداکارانه، عشق پاتریک آیو به نانسی دوکین جنی را برانگیخت که از او بدگویی کند و زنجیره‌ای از حوادث را که باعث نابودی او می‌شود، به راه اندازد؟ پاسخ این است که این‌گونه *نبود*.

- این فوران حسادت و اشتیاق حبس شده برای مدت طولانی درون جنی نبود که باعث شد دروغ خود را بگوید. این یک‌چیز کاملاً متفاوت بود. داشتید سعی می‌کردید به مردی که دوستش دارید کمک کنید، خانم هابز، نه؟ حتی برای نجات او. به‌محض شنیدن نظریه‌ی دوست باهوشم کچپول، فهمیدم که حقیقت همین است. این خیلی واضح بود و پوآرو/*حمق* بود که آن را ندیده بود.

جنی به من نگاه کرد و پرسید:

- کدام نظریه؟

دهانم را برای پاسخگویی باز کردم، اما پوآرو خیلی سریع‌تر از من بود.

- هنگامی‌که هریت سیپل به شما گفت که او نانسی دوکین را دیده است که اواخر شب به خانه‌ی کشیش می‌رود، شما بلافاصله از خطر مطلع شدید. شما از این روابط عاشقانه مطلع بودید، چگونه نمی‌دانستید وقتی در خانه‌ی کشیش زندگی می‌کردید، مایل بودید از نام خوب پاتریک آیو محافظت کنید. چگونه می‌توان به این مهم دست‌یافت؟ هریت سیپل وقتی از چنین ماجرایی مطلع می‌شد، از این فرصت لذت می‌برد که گناهکار را در پیش مردم شرمنده کند. به‌جز گفتن حقیقت، چگونه می‌توانستید حضور نانسی دوکین در خانه‌ی کشیش را در شب‌هایی که فرانسیس آیو آنجا *نبود* توضیح دهید؟ چه داستان دیگری می‌توانست ماجرا را جمع کند؟ و بعد، وقتی‌که تقریباً امید خود را

abookperday.ir

ازدست‌داده بودید انگار با جادو چیزی به ذهنتان رسید که ممکن بود مفید باشد. شما تصمیم گرفتید از وسوسه و امید کاذب برای از بین بردن تهدید هریت استفاده کنید.

جنی به فضای خالی جلو خیره شد. چیزی نگفت.

پوآرو ادامه داد:

- هریت سیپل و نانسی دوکین یک‌چیز مشترک داشتند، آن‌ها هر دو شوهرشان را به علت مرگی فجیع و زودهنگام ازدست‌داده بودند. شما به هریت گفتید که نانسی با کمک پاتریک آیو توانسته بود با ویلیام دوکین مرحوم ارتباط برقرار کند و این کار در عوض پول انجام‌شده است. مطمئناً این کار باید از کلیسا و همه‌ی اهالی روستا مخفی نگه‌داشته می‌شد، اما شما به هریت پیشنهاد کردید که اگر او مایل است، پاتریک می‌تواند کاری را که برای نانسی انجام داد برای او هم انجام دهد. او و جورج می‌توانند ... خب، نه اینکه دوباره باهم باشند اما حداقل می‌توان نوعی ارتباط بین آن‌ها برقرار کرد. به من بگویید، وقتی این حرف را به او گفتید هریت چه پاسخی داد؟

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس جنی گفت:

- دهانش از شدت شوق کف کرده بود و می‌خواست هر چه زودتر این اتفاق بیفتد. او گفت، هر قیمتی را پرداخت می‌کند تا بتواند دوباره با جورج صحبت کند. شما نمی‌توانید تصور کنید که او چقدر آن مرد را دوست داشت، موسیو پوآرو. همان‌طور که صحبت می‌کردم چهره او را تماشا می‌کردم ... مانند دیدن یک زن مرده بود که به زندگی برگشته است. سعی کردم همه‌چیز را برای پاتریک توضیح دهم: اینکه مشکلی پیش‌آمده است اما من آن را حل کردم. می‌دانید من بدون اینکه از پاتریک بپرسم این پیشنهاد را به هریت دادم. آه، فکر می‌کنم در قلبم می‌دانستم که پاتریک هرگز به آن رضایت نمی‌دهد، اما من ناامید شدم! نمی‌خواستم به او فرصتی بدهم تا مانع من شود. آیا می‌توانید آن را درک کنید؟

- *بله، مادمازل.*

abookperday.ir

– امیدوارم بودم بتوانم او را راضی کنم که موافقت کند. او مردی پایند به اصول بود، اما من می‌دانستم که او می‌خواهد فرانسیس را از یک رسوایی حفظ کرده و از نانسی محافظت کند و این روشی خاص برای تضمین ساکت ماندن هریت بود. این *تنها* راه بود! تمام کاری که پاتریک می‌بایست انجام می‌داد این بود که هرچند وقت یک‌بار چند کلمه‌ی آرام‌بخش به هریت بگوید و وانمود کند که این کلمات را جورج سیپل گفته است. حتی نیازی به پول گرفتن از او نبود. من همه‌ی این‌ها را به او گفتم، اما او گوش نمی‌داد. او وحشت کرده بود.

پوآرو به‌آرامی گفت:

– او کاملاً حق داشت، ادامه بدهید، لطفاً.

– او گفت انجام کاری که من در مورد هریت پیشنهاد می‌کردم غیراخلاقی و ناعادلانه است. او خیلی زود ازلحاظ شخصی به هم‌ریخت. التماس کردم که تجدیدنظر کند. اگر هریت را خوشحال کند چه ضرری می‌تواند داشته باشد؟ اما پاتریک مصمم بود. او از من خواست این پیام را به هریت بدهم که آنچه من پیشنهاد کرده‌ام امکان‌پذیر نخواهد بود. او بسیار خاص بود. گفت: «نگو که دروغ گفته‌ای، جنی، وگرنه او به حقیقت شک خواهد کرد». وظیفه‌ی من این بود که فقط به هریت بگویم که وی نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد داشته باشد.

من گفتم:

– بنابراین شما چاره‌ای نداشتید جز اینکه به او بگویید.

جنی شروع به گریه کردن کرد:

– در کل هیچ انتخابی نداشتم؛ و از لحظه‌ای که به هریت گفتم که پاتریک درخواست او را رد کرده است، هریت با او دشمن شد و دروغ من را برای کل روستا تکرار کرد. در عوض، پاتریک می‌توانست با اعلام اینکه هریت مشتاق استفاده از چنین خدمات ناخوشایندی است، اعتبار او را از بین ببرد و با کافر و غیر مسیحی خواندن او نقشه‌هایش را خنثی کند، اما او این کار را نکرد. او گفت هرچقدر شرورانه به او حمله کند، نام وی را لکه‌دار نمی‌کند. مرد احمق! می‌توانست یک‌لحظه دهان او را ببندد، اما برای حفظ منافع خودش بسیار نجیب بود!

abookperday.ir

پوآرو پرسید:

- این‌زمانی بود که شما برای مشاوره به نزد نانسی دوکین رفتید؟

- بله. نمی‌فهمیدم چرا من و پاتریک باید تنها کسانی باشیم که غصه می‌خورند. نانسی نیز بخشی از آن بود. از او پرسیدم که آیا باید علناً به‌دروغ خود اعتراف کنم، اما او به من توصیه کرد که این کار را نکنم. او گفت «من می‌ترسم که به طریقی برای پاتریک یا من مشکلی به وجود آید. عاقلانه‌تر است که عقب بنشینی و چیزی نگویی، جنی. خود را فدا نکن. من مطمئن نیستم آن‌قدر قوی باشی که در برابر تحقیرهای هریت مقاومت کنی». او مرا دست‌کم گرفت. من ناراحت شدم، می‌فهمید، فکر می‌کنم من به‌نوعی از هم پاشیدم، زیرا برای پاتریک بسیار ترسیده بودم چون هریت تصمیم داشت او را نابود کند، اما من شخص ضعیفی نیستم، موسیو پوآرو.

- می‌بینم که نمی‌ترسید.

- نه، من از این‌که می‌دانم هریت سیپل، آن منافق نفرت‌انگیز، مرده است، قدرت می‌گیرم. قاتل او خدمت بزرگی به دنیا کرد.

- که ما را به سؤالی در مورد هویت قاتل سوق می‌دهد، مادمازل. چه کسی هریت سیپل را کشت؟ شما به ما گفتید که این ایدا گرنسبوری بود، اما این دروغ بود.

- من نیازی ندارم که حقیقت را به شما بگویم، موسیو پوآرو، هنگامی‌که شما آن را به‌خوبی من می‌دانید.

- پس من باید از شما بخواهم که اینجا به آقای کچپول بیچاره ترحم کنید. او هنوز از کل ماجرا آگاهی ندارد.

جنی به طرز غریبی خندید و من ناگهان احساس کردم میزان کمتری نسبت به چند لحظه‌ی قبل در اتاق حضور دارد. خودش را بیرون برده بود:

- بهتر است خودتان به او بگویید، این‌طور نیست؟

پوآرو گفت:

bookperday.ir

- *خیلی خب*، من با هریت سیپل و ایدا گرنسبوری کار خود را شروع خواهم کرد: دو زن انعطاف‌ناپذیر به‌قدری به‌درستی کار خود اعتقاد داشتند که مایل بودند هر چه زودتر یک مرد خوب را به داخل قبر بدرقه کنند. آیا آن‌ها بعد از مرگ او ابراز ناراحتی کردند؟ نه، در عوض به دفن وی در زمین‌های مقدس اعتراض کردند. آیا این دو زن پس از ترغیب زیاد توسط ریچارد نیگوس، از رفتار خود با پاتریک آیو پشیمان شدند؟ نه، البته آن‌ها این کار را نکردند. قابل‌قبول نیست که آن‌ها چنین کنند. این‌زمانی بود که فهمیدم دروغ می‌گویید، مادمازل جنی: در آن مرحله از داستانتان.

جنی شانه‌هایش را بالا انداخت. او گفت:

- همه‌چیز ممکن است.

- *نه*. فقط حقیقت ممکن است. من می‌دانستم که هریت سیپل و ایدا گرنسبوری هرگز با نقشه‌ی اعدام داوطلبانه‌ای که شما برای من توصیف کردید موافقت نکرده بودند؛ بنابراین، آن‌ها به قتل رسیدند. چقدر راحت می‌توان قتل آن‌ها را به‌عنوان نوعی خودکشی از طریق اجازه دادن به فردی دیگر تعبیر کرد! شما امیدوار بودید که وقتی پوآرو شنید که همه‌ی مقتولان آن‌قدر تمایل به مرگ داشته‌اند، ممکن است سلول‌های کوچک خاکستری خود را فراموش کند. این فرصت عالی آن‌ها برای رستگاری بود! چه داستان تخیلی و غیرمعمولی، از آن داستان‌هایی که فرد وقتی می‌شنود و تصور می‌کند باید واقعیت داشته باشد، چه کسی فکر می‌کند چنین چیزی جعلی باشد؟

جنی گفت:

- این سپر محافظ من بود که در صورت لزوم مورداستفاده قرار می‌گرفت، امیدوار بودم که هرگز مرا پیدا نکنید، اما ترسیدم بتوانید.

- و اگر این کار را می‌کردم، شما انتظار داشتید که مدرکتان برای ساعت هفت و ربع تا هشت و ده دقیقه مناسب باشد، همین‌طور برای نانسی دوکین. شما و ساموئل کید به تلاش برای گرفتار کردن یک زن بی‌گناه متهم می‌شدید، اما نه به جرم قتل یا توطئه برای ارتکاب قتل. هوشمندانه است: شما برای جلوگیری از مجازات به دلیل جرائم بسیار

bookperday.ir

جدی‌تر، به‌اشتباه خود اعتراف می‌کنید. دشمنان شما کشته‌شده‌اند و هیچ‌کس به دار آویخته نمی‌شود زیرا ما داستان شما را باور کردیم: ایدا گرنسبوری هریت سیپل را کشته و ریچارد نیگوس ایدا گرنسبوری و سپس خودش را. نقشه شما مبتکرانه بود، مادمازل، اما نه به هوشمندی هرکول پوآرو!

جنی با عصبانیت گفت:

- ریچارد می‌خواست بمیرد. او به قتل نرسید. او مصمم بود بمیرد.

پوآرو گفت:

- بله، این حقیقتی بود در دل یک دروغ.
- این تقصیر او است، این آشفتگی وحشتناک. اگر ریچارد نبود هرگز کسی را نمی‌کشتم.
- اما شما چندین بار کشتید. این کچپول بود که با گفتن چند کلمه بار دیگر مرا در مسیر درست قرارداد.

جنی پرسید:

- چه کلماتی؟
- او گفت: «اگر با د شروع می‌شد ...»

گوش دادن به قدردانی پوآرو از مفید بودن من بی‌نظیر بود. من نمی‌فهمیدم که چگونه چند کلمه‌ی بی‌هوای من می‌توانست این‌قدر مهم باشد.

پوآرو کاملاً در جریان بود:

- مادمازل، ما بعد از شنیدن داستان شما، از خانه‌ی ساموئل کید خارج شدیم و طبیعتاً درباره‌ی آنچه به ما گفتید بحث کردیم: برنامه پیشنهادی که همراه با ریچارد نیگوس تهیه‌کرده بودید ... اگر ممکن است چنین بگویم، ایده‌ی جالبی بود. نظمی در این مورد وجود داشت، مثل سقوط دومینو، به‌جز اینکه وقتی من با دقت فکر کردم، اصلاً این‌طور نبود

abookperday.ir

چون ترتیب افتادن تغییر کرده بود. این‌طور نبود که د بیفتد، سپس ج، سپس ب، سپس الف؛ در عوض این‌طور بود که، ب، الف را می‌اندازد، سپس ج، ب را ... اما این موضوع دیگری بود.

او در مورد چه چیزی صحبت می‌کرد؟ جنی طوری به نظر می‌رسید که انگار از همان چیز متعجب است.

پوآرو گفت:

- آه، من باید شفاف‌تر توضیح دهم تا بتوانم به‌راحتی ترتیب وقایع را بیان کنم، مادمازل، من حروف را جایگزین اسم‌ها کرده‌ام. برنامه‌ی شما، همان‌طور که در خانه‌ی ساموئل کید به ما گفتید، به این شرح بود: ب، الف را می‌کشد، سپس ج، ب را می‌کشد، سپس د، ج را می‌کشد، در انتها د منتظر می‌ماند تا ه به قتل الف، ب و ج متهم و به دار آویخته شود و سپس د خودش را می‌کشد. می‌دانید، دوشیزه هابز، در این ترتیب و بر اساس داستانی که شما به ما گفتید، شما د هستید؟

جنی با سر تائید کرد.

- خب، حالا، به‌طور تصادفی، در اینجا کچپول یکی از علاقه‌مندان به جدول کلمات متقاطع است و در ارتباط با این سرگرمی بود و او از من خواست به کلمه‌ای فکر کنم که دارای شش حرف و به معنای «مرگ» باشد. من «ارتحال» را پیشنهاد کردم. کچپول گفت نه، پیشنهاد من «اگر با د شروع می‌شد» جواب می‌داد. من مدتی بعد سخنان او را به خاطر آوردم و حدس و گمانم را به کار گرفتم: اگر با د شروع *می‌شد* چه؟ چه می‌شد اگر اولین فرد ایدا گرنسبوری نبود بلکه شما بودید، دوشیزه هابز؟

- باگذشت زمان، این حدس و گمان به‌یقین تبدیل شد. من فهمیدم چرا شما کسی بوده‌اید که هریت سیپل را کشته است. وی و ایدا گرنسبوری برای رسیدن از گریت هولینگ به هتل بلاکسم نه از قطار و نه از ماشین مشترک استفاده کردند؛ بنابراین هر یک از حضور دیگری بی‌اطلاع بودند و هیچ برنامه‌ای یا توافقی برای کشتن یکی توسط دیگری وجود نداشت. این باید دروغ باشد.

من نسبتاً ناامیدانه پرسیدم:

abookperday.ir

- حقیقت چه بود؟

- هریت سیپل معتقد بود که او به‌تنهایی و به یک دلیل کاملاً خصوصی به لندن می‌رود، ایدا گرنسبوری هم همین‌طور. جنی با هریت تماس گرفته بود و به وی گفت که باید فوراً با او ملاقات کند. بالاترین سطح پنهان‌کاری لازم بود. جنی به هریت گفت که اتاقی در هتل بلاکسم رزرو و هزینه‌ی آن پرداخت‌شده و او، یعنی جنی، بعدازظهر پنجشنبه، حدود ساعت سه و نیم یا چهار به هتل می‌آید تا آن‌ها بتوانند کار مهم خود را انجام دهند. هریت دعوت جنی را پذیرفت *زیرا جنی در دعوت‌نامه‌ی خود چیزی نوشته بود که هریت نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند.*

- شما چیزی به او پیشنهاد کردید که پاتریک آیو سال‌ها پیش رد کرده بود، *این‌طور نیست*، *مادمازل*؟ ارتباط با شوهر عزیز مرحومش. شما به او گفتید که جورج سیپل از طریق شما به دنبال صحبت با او بوده است، شما که شانزده سال قبل سعی کرده بودید به جورج کمک کنید تا به او برسد و موفق نشده بودید؛ و حالا، دوباره، جورج سعی داشت برای همسر عزیزش پیامی بفرستد و از شما به‌عنوان واسطه‌ی خود استفاده کند. او از زندگی پس از مرگ با شما صحبت کرده بود! اوه، شک ندارم که شما این کار را بسیار قانع‌کننده انجام دادید! هریت قادر به مقاومت نبود. او باور کرد زیرا خیلی مشتاقانه آرزو داشت که حقیقت داشته باشد. دروغی که مدت‌ها پیش به او گفته بودید، در مورد روح عزیزان مرده‌ای که با زندگان تماس می‌گیرند، آن زمان او آن را باور کرده بود و هرگز از این کار دست برنداشت.

جنی گفت:

- تو یک پیرمرد باهوش هستی، موسیو پوآرو. احسنت.

- کچپول، به من بگو: آیا اکنون موضوع پیرزنی را که عاشق مردی شده است و احتمالاً آن‌قدر جوان است که پسرش باشد، می‌فهمی؟ افرادی که این‌قدر در مورد آن‌ها حساس شده‌ای و در غیبت بین نانسی دوکین و ساموئل کید در اتاق ۳۱۷ مطرح بودند؟

- به‌سختی می‌توانم بگویم حساس شده باشم و نه، نمی‌فهمم.

bookperday.ir

– بیا *دقیقاً* به یاد بیاوریم رافا بوبک به ما چه گفت. او شنید که نانسی دوکین که نقش هریت سیپل را ایفا می‌کرد، می‌گوید «او [آن زن] دیگرکسی نیست که او [آن مرد] به وی اعتماد کند. او [آن مرد] حالا دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد، او [آن زن] به خودش نمی‌رسد و آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است». در مورد این کلمات فکر کنید: «او [آن مرد] *حالا* دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد» این واقعیت ابتدا بیان می‌شود، قبل از اینکه دو دلیل عدم علاقه‌ی او ذکر شود. یکی از این دلایل این است که او [آن زن] آن‌قدر مسن است که گویی مادرش[آن مرد] است. حالا، او [آن زن] آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است. نمی‌بینی، کچپول؟ *اگر او [آن زن] حالا آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است، پس باید همیشه آن‌قدر مسن بوده باشد که گویی مادرش [آن مرد] بوده است*. هیچ‌چیز دیگری امکان‌پذیر نیست!

من گفتم:

– کمی همان را کش ندادی؟ منظورم این است که بدون کلمه‌ی «حالا» کاملاً منطقی است: او [آن مرد] دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد، او [آن زن] به خودش نمی‌رسد و آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است.

پوآرو با سروصدا گفت:

– اما، *دوست من*، چیزی که تو می‌گویی مسخره است، منطقی نیست. کلمه‌ی «حالا» در آن جمله وجود داشت. وقتی وجود دارد نمی‌توانیم وانمود کنیم که وجود ندارد. ما نمی‌توانیم یک «حالا» را که درست کنار گوش ماست نادیده بگیریم!

باکمی لرز گفتم:

– متأسفانه با تو موافق نیستم. اگر مجبور باشم حدس بزنم، باید بگویم که معنای موردنظر چیزی در این راستا بود: قبل از اینکه او به خودش نرسد، مرد توجهی به تفاوت سن بین خودشان نداشته یا برایش مهم نبوده است. شاید

bookperday.ir

اصلاً قابل‌مشاهده نبوده است. بااین‌حال، حالا که او دیگر به شکل موردپسند قبل نیست، مرد به یک همراه جوان و جذاب‌تر توجه کرده است، همان کسی که او اکنون به او اعتماد می‌کند ...

پوآرو با چهره‌ای برافروخته و بی‌تاب حرف من را قطع کرد:

- کچپول، حدس زدن تو هیچ معنایی ندارد، وقتی من *می‌دانم*! به پوآرو گوش کن! یک‌بار دیگر دقیقاً به آنچه گفته شد و ترتیب آن گوش بده: «او [آن مرد] *حالا* دیگر علاقه‌ای به وی [آن زن] ندارد، او [آن زن] به خودش نمی‌رسد و آن‌قدر مسن است که گویی مادرش [آن مرد] است!» دلیل اول اینکه او [آن مرد] دیگر به او [آن زن] علاقه ندارد و به دنبال آن دلیل دوم! ساختار جمله روشن می‌کند که هردوی این شرایط ناخوشایند که اکنون وجود دارند، زمانی وجود *نداشته‌اند*.

- نیازی نیست بر سر من فریاد بزنی، پوآرو. من نظرت را فهمیدم و هنوز هم مخالفم. همه در سخن گفتن خود مانند تو دقیق نیستند. تفسیر من باید درست باشد و تفسیر تو نادرست است، زیرا، همان‌طور که اشاره کرد غیر این معنایی ندارد. خودت گفتی: اگر او *حالا* آن‌قدر مسن است که بتواند جای مادرش باشد، پس باید همیشه آن‌قدر مسن بوده باشد که جای مادرش باشد.

- کچپول، کچپول. چگونه می‌توانم از تو ناامید شوم! به آنچه بعداً در همان مکالمه آمده فکر کن. رافا بوبک از ساموئل کید که در نقش ریچارد نیگوس ظاهرشده بود، شنید که می‌گوید: «در مورد ادعای تو که می‌گویی به‌جای مادرش است اعتراض دارم. من کاملاً با آن مخالفم.» نانسی که خود را هریت معرفی می‌کرد، پاسخ داد: «خب، هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که حق با ماست، پس اجازه دهید توافق کنیم که هم‌عقیده نباشیم!» اما چرا هیچ‌کدام نمی‌توانستند ثابت کنند که حق با آن‌هاست؟ مطمئناً این‌یک مسئله‌ی بیولوژیکی ساده است که آیا یک زن آن‌قدر مسن هست که مادر یک مرد باشد یا نه؟ اگر زن چهار سال از مرد بزرگ‌تر باشد، در این صورت سن کافی ندارد. هیچ‌کس در این مورد اختلاف پیدا نمی‌کند! اگر او بیست سال بزرگ‌تر باشد پس آن‌قدر مسن هست که جای مادرش باشد، این به همان اندازه قطعی است.

جنی هابز که چشم‌هایش را بسته بود گفت:

bookperday.ir

– اگر زن سیزده سال بزرگ‌تر باشد چه؟ یا دوازده؟ آدم چیزهای عجیبی می‌شوند ...که البته اینجا به کار نمی‌آید.

– سیزده، دوازده، بی‌ربط است! یکی از یک پزشک، یک متخصص پزشکی می‌پرسد: آیا ازنظر نظری ممکن است یک زن سیزده، یا دوازده‌ساله، بچه به دنیا بیاورد؟ پاسخ یا مثبت است یا منفی. لطفاً اجازه دهید در مورد موارد مرزی سنین بالقوه باروری بحث نکنیم! آیا جمله‌ی جذاب دیگری را که ساموئل کید در رابطه با این مرد که ادعا می‌شود جوان‌تر است گفت، فراموش کرده‌اید: «ذهن او [آن مرد]؟ من مطمئنم که او ذهن ندارد» بدون شک شما می‌گویید منظور آقای کید چیزی بیشتر از این نبود که مرد موردنظر نادان بود.

با دلهره گفتم:

– من هیچ شکی ندارم. ازآنجایی‌که تو بسیار باهوش‌تر از من هستی چرا به من نمی‌گویی به چه چیزی توجه نمی‌کنم؟

پوآرو صدای تحقیرآمیزی درآورد و گفت:

– *خدای من*. زوج موردبحث در اتاق ۳۱۷ هریت سیپل و همسرش جورج بودند. گفتگو یک بحث جدی نبود، تمسخرآمیز بود. جورج سیپل هنگامی‌که او و هریت بسیار جوان بودند، درگذشت. ساموئل کید استدلال می‌کند که او ذهن ندارد زیرا اگر جورج سیپل بعد از مرگش اصلاً وجود داشته باشد، به شکل انسان نیست. بلکه یک روح است، مگر نه؟ ازآنجاکه ذهن درون مغز و در بدن است و روح اعضای بدن انسان را ندارد، جورج سیپلِ روح نمی‌تواند ذهن داشته باشد.

– من ... اوه، یا خدا. بله، الآن می‌فهمم.

– ساموئل کید دیدگاهش را به روش خودش بیان می‌کند، «من مطمئنم که ...» چون انتظار دارد نانسی دوکین مخالف باشد. شاید او می‌گفت «مطمئناً یک روح باید ذهن داشته باشد. ارواح دارای اختیار هستند نه؟ بدون ذهن اختیار از کجا می‌آید؟».

ازنظر فلسفی، نکته‌ی جالبی بود. اگر شرایط دیگری بود، می‌توانستم تصور کنم که خودم در این موردنظری داشته باشم.

پوآرو ادامه داد:

bookperday.ir

– اظهارات نانسی در مورد «زن مسن در نقش مادر» به این دلیل بود نانسی عقیده داشت وقتی یک نفر می‌میرد، *سن او برای همیشه ثابت می‌ماند*. در زندگی پس از مرگ، او پیر نمی‌شود. اگر جورج سیپل به‌عنوان یک روح برای دیدار با بیوه‌ی خود بازمی‌گشت، جوانی در دهه‌ی بیست‌سالگی بود، در سن و سالی که درگذشت؛ و هریت، به‌عنوان زنی در دهه‌ی چهل‌سالگی، اکنون آن‌قدر پیر شده که جای مادرش باشد.

جنی با لحنی کاملاً واقعی گفت:

– آفرین.

سپس به پوآرو گفت:

– من آنجا نبودم، اما مکالمه بعداً در حضور من ادامه یافت. موسیو پوآرو واقعاً به‌شدت باهوش است، آقای کچپول. امیدوارم از او قدردانی کنید. بحث ادامه داشت ... آه، برای همیشه! نانسی اصرار داشت که حق با او بود، اما سم حرف را قبول نمی‌کرد. وی گفت: ارواح در بُعد سن قرار ندارند، آن‌ها ابدی هستند، بنابراین نادرست است که بگوییم هرکسی می‌تواند به‌اندازه‌ی کافی پیر شود تا جای مادر یک روح باشد.

پوآرو به من گفت:

– این ناپسند است، مگر نه، کچپول؟ هنگامی‌که رافا بوبک غذا را تحویل داد، نانسی دوکین، با جسد مرده‌ی ایدا گرنسبوری که روی صندلی کنار او قرار داشت، در حال تمسخر زنی بود که او برای قتل وی در همان روز توطئه کرده بود. هریت احمق بیچاره: شوهرش علاقه‌ای ندارد که از آن‌سوی قبر مستقیماً با او صحبت کند. نه، او فقط با جنی هابز صحبت خواهد کرد، اگر هریت می‌خواهد پیام او را دریافت کند چاره‌ای باقی ندارد: او باید جنی را در بلاکسم ملاقات کند و با این کار، با سرنوشت خود روبرو شود.

جنی گفت:

– هیچ‌کس بیشتر از هریت سیپل سزاوار قتل نبوده است، من بابت بسیاری کارها پشیمانم، اما کشتن هریت یکی از آن‌ها نیست.

bookperday.ir

پرسیدم:

- در مورد ایدا گرنسبوری چطور؟ او چرا به بلاکسم رفت؟

پوآرو که هرگز از به اشتراک گذاشتن دانش بی‌پایانی که به نظر می‌رسید تنها متعلق به او است خسته نمی‌شد، گفت:

- آه! ایدا نیز دعوت ریچارد نیگوس را پذیرفت و نمی‌توانست آن را رد کند. نه برای برقراری ارتباط با عزیزان مرده‌اش بلکه برای دیدار، پس از شانزده سال دوری، با نامزد سابقش. تصور اینکه چه حقه‌ای استفاده‌شده است کار سختی نیست. ریچارد نیگوس ایدا را رها کرد و بدون شک قلب او را شکست. ایدا هرگز ازدواج نکرد. من انتظار دارم که ریچارد در نامه‌ای به‌احتمال آشتی و شاید ازدواج اشاره‌کرده باشد. یک پایان خوش. ایدا موافقت کرد، کدام آدم تنهایی نمی‌خواهد فرصتی دوباره به عشق واقعی بدهد؟ و ریچارد به او گفته بود که ساعت سه و نیم یا شاید چهار روز پنجشنبه به اتاق او در هتل بلاکسم می‌آید. کچپول، آیا سخنان خود راجع به ورود در روز چهارشنبه به هتل را به خاطر می‌آوری به‌طوری‌که کل روز پنجشنبه به قتل اختصاص یابد؟ حالا منطقی‌تر جلوه می‌کند، بله؟

با سر تائید کردم.

- نیگوس می‌دانست که روز پنجشنبه باید مرتکب قتل شود و همچنین خودش نیز کشته شود. کاملاً طبیعی است که بخواهد یک روز زودتر برسد تا خود را ازنظر روحی برای یک آزمایش سخت از این نوع آماده کند.

پوآرو گفت:

- همچنین برای جلوگیری از تأخیر قطار یا موارد مشابه دیگری که ممکن بود در برنامه‌های او اختلال ایجاد کند.

گفتم:

- بنابراین جنی هابز، هریت سیپل و ریچارد نیگوس، ایدا گرنسبوری را به قتل رساندند؟

پوآرو به جنی که با سر تائید می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

abookperday.ir

– *بله*، *دوست من*. تقریباً در همان ساعت از روز، به ترتیب در اتاق‌های ۱۲۱ و ۳۱۷. تصور می‌کنم در هر دو اتاق از یک روش استفاده‌شده تا هریت و ایدا را به نوشیدن سم ترغیب کنند. جنی به هریت و ریچارد نیگوس به ایدا گفتند: «قبل از اینکه حرف‌های من را بشنوی به یک لیوان آب احتیاج خواهی داشت. اجازه بده برایت بیاورم. تو بنشین.» جنی و نیگوس درحالی‌که آب را با استفاده از لیوان کنار ظرف‌شویی می‌آوردند، در آن سم ریختند. سپس لیوان‌ها را به دو قربانی دادند تا بنوشند. مدت کوتاهی پس‌ازآن مرگ اتفاق افتاد.

پرسیدم:

– در مورد مرگ ریچارد نیگوس چه؟

– جنی او را کشت، بر اساس برنامه‌ای که دونفری ریخته بودند.

جنی گفت:

– بیشتر آنچه در خانه سام به شما گفتم درست بود، ریچارد پس از سال‌ها سکوت برایم نامه *نوشت*. وی به دلیل گناهی که در مورد پاتریک و فرانسیس انجام داده بود، پشیمان *بود* و هیچ راهی برای خروج از آن نمی‌دید، نمی‌توانست عدالت را برقرار یا ذهنش را آرام کند مگر اینکه همه‌ی ما با جان خود تقاص دهیم، هر چهارنفری که مسئول آن اتفاق بودیم.

درحالی‌که در ذهنم به بررسی می‌پرداختم، گفتم:

– او از شما خواست ... به او کمک کنید تا هریت و ایدا را بکشد؟

– بله. آن‌ها و همچنین او و خودم را. او اصرار داشت که باید همه‌ی ما باشیم، وگرنه بی‌معنی است. او نمی‌خواست قاتلی وجود داشته باشد بلکه یک جلاد می‌خواست، او از این کلمه بسیار استفاده می‌کرد و این بدان معنی بود که من و او نمی‌توانستیم از مجازات جلوگیری کنیم. من با او موافق بودم که هریت و ایدا سزاوار مرگ هستند. آن‌ها شرور بودند. ولی ... من نه می‌خواستم بمیرم و نه می‌خواستم ریچارد بمیرد. برای من متأسف بودن او از سهمش در مرگ پاتریک کافی بود. من ... من می‌دانستم که برای پاتریک و برای هر مقام بالاتری که ممکن است وجود داشته باشد

abookperday.ir

یا نداشته باشد نیز کافی بود؛ اما راهی برای متقاعد کردن ریچارد در این مورد وجود نداشت. فهمیدم که تلاش فایده‌ای ندارد. او مثل همیشه باهوش بود، اما چیزی که در ذهنش بود او را تغییر داده و به موجود عجیبی تبدیل کرده بود که ایده‌های عجیب‌وغریب داشت. همه‌ی آن سال‌ها فکر کردن به آن گناه ... باعث شده بود او به موجودی متعصب تبدیل شود. من بدون اندکی شک می‌دانستم که اگر من با آنچه او پیشنهاد می‌کرد همراه نشوم، او مرا نیز خواهد کشت. او به‌صراحت نگفت. می‌دانید، نمی‌خواست مرا تهدید کند. او با من مهربان بود. آنچه او می‌خواست و به آن نیاز داشت یک متحد بود. یک نفر با ذهنیت مشابه. او صادقانه اعتقاد داشت که من با طرح او موافقت خواهم کرد زیرا، برخلاف هریت و ایدا، من منطقی بودم. او چنان مطمئن بود که حق با اوست که فکر می‌کرد راه‌حل او تنها راه برای همه‌ی ما بود. فکر کردم شاید حق با او *باشد*، اما ترسیدم. من دیگر آن فرد سابق نیستم. نمی‌دانم چه چیزی من را تغییر داده است. شاید در آن صورت، حتی در ناراحتی خودم، هنوز این تصور را داشتم که ممکن است زندگی من بهتر شود. غم و اندوه با ناامیدی متفاوت است.

پوآرو گفت:

- شما می‌دانستید که برای نجات جان خود باید به‌دروغ تظاهر کنید و به ریچارد نیگوس دروغ بگویید، این تنها راه فرار ممکن شما برای فرار کردن از مرگ بود. شما نمی‌دانستید چه‌کاری باید انجام دهید، بنابراین برای کمک گرفتن به نزد نانسی دوکین رفتید.
- بله، همین کار را کردم و او مشکل من را حل کرد، یا من چنین فکر کردم. نقشه او بسیار درخشان بود. به دنبال توصیه‌های او، من به ریچارد فقط یک تغییر را در طرح او پیشنهاد کردم. ایده او این بود که هر وقت هریت و ایدا مردند، او مرا و سپس خودش را بکشد. طبیعتاً، او به‌عنوان یک فرد مقتدر عادت داشت که مسئولیت هر چیزی را که برایش مهم است تا آخر در کنترل و اختیار داشته باشد.
- نانسی به من گفت که من باید ریچارد را متقاعد کنم که به‌جای اینکه او من را بکشد، من او را بکشم. گفتم: «غیرممکن است! او هرگز موافقت نخواهد کرد.» اما نانسی گفت اگر من به روش صحیح به او نزدیک شوم، این کار را می‌کند. مجبور شدم تظاهر کنم نسبت به هدفمان متعهدتر از او هستم. حق با نانسی بود. جواب داد. به نزد

abookperday.ir

ریچارد رفتم و گفتم که مرگ ما چهار نفر کافی نیست: من، او، هریت و ایدا. نانسی نیز باید مجازات شود. وانمود کردم که فقط وقتی او بمیرد خوشحال خواهم شد. گفتم او شرورتر از هریت بود. داستان مفصلی را در مورد چگونگی اغوای پاتریک توسط نانسی و دور شدنش از همسرش گفتم ولی پاسخی نمی‌گرفتم. به ریچارد گفتم که او به من اعتراف کرده است که انگیزه‌ی واقعی او برای صحبت کردن در کینگزهد کمک به پاتریک نبود بلکه آسیب رساندن به فرانسیس بود. او *امیدوار* بود که فرانسیس جان خود را بگیرد، یا حداقل پاتریک را رها کند و نزد پدرش در کمبریج برود و راه را برای نانسی باز بگذارد.

پوآرو گفت:

- دروغ‌های بیشتر.

- بله، البته، دروغ‌های بیشتر، اما دروغ‌هایی که توسط خود نانسی به من پیشنهاد شد و دروغ‌هایی که این حقه را عملی کردند! ریچارد پذیرفت که قبل از من بمیرد.

پوآرو گفت:

- و او نمی‌دانست که ساموئل کید در این ماجرا دخیل است، نه؟

- نه. من و نانسی سام را وارد ماجرا کردیم. او بخشی از برنامه‌ی *ما* بود. هیچ‌یک از ما نمی‌خواستیم از آن پنجره و درخت بالا و پایین برویم، هر دو می‌ترسیدیم زمین بخوریم و گردن خود را بشکنیم و بعد از قفل‌کردن درب از داخل و مخفی کردن کلید پشت کاشی، این تنها راه خروج از اتاق ۲۳۸ بود. به همین دلیل به سام احتیاج بود و همچنین برای جعل هویت ریچارد.

با خودم زمزمه و درستی همه‌چیز را در ذهنم بررسی کردم:

- *و کلید باید پشت کاشی پنهان می‌شد*، به‌طوری‌که وقتی نزد ما آمدید و داستان خود را برای ما تعریف کردید، آن چیزی که در خانه‌ی آقای کید شنیدیم، همه‌چیز درست به نظر برسد: ریچارد نیگوس کلید را پنهان کرد تا انگار یک قاتل این کار را انجام داده است زیرا او درگیر برنامه‌ای برای گرفتار کردن نانسی بود.

bookperday.ir

پوآرو گفت:

- که بود، یا شاید فکر می‌کرد هست. هنگامی‌که جنی لیوان آب مسموم را به او داد، طبق توافق، او معتقد بود که وی زنده خواهد ماند و تمام تلاش خود را می‌کند تا نانسی را مقصر سه قتل هتل بلاکسم جلوه دهد. وی معتقد بود که جنی به‌گونه‌ای با پلیس صحبت خواهد کرد که اطمینان حاصل کند که آن‌ها به نانسی مشکوک شده‌اند. او نمی‌دانست که نانسی با کمک لرد و لیدی والاس یک مدرک محکم مناسب ترتیب داده است! یا اینکه، پس از مرگش، دکمه‌سردست به انتهای دهانش فشار داده‌شده، کلید در پشت کاشی پنهان‌شده، پنجره بازشده ... او نمی‌دانست که جنی هابز، نانسی دوکین و ساموئل کید این ماجرا را به‌گونه‌ای تنظیم می‌کنند که پلیس فکر می‌کند این قتل‌ها باید بین ساعت هفت و ربع و هشت و ده دقیقه انجام‌شده باشند!

جنی موافقت کرد:

- نه، ریچارد این جزئیات را نمی‌دانست، حالا می‌توانید بفهمید چرا من برنامه‌ی نانسی را عالی توصیف کردم، موسیو پوآرو.
- او یک هنرمند بااستعداد بود، مادمازل. بهترین هنرمندان جزئیات و ساختار را در نظر می‌گیرند: چگونه همه‌ی اجزا در کنار هم قرار می‌گیرند.

جنی رو به من کرد:

- نه نانسی و نه من هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌خواستیم. شما باید حرف من را باور کنید، آقای کچپول. اگر مقاومت می‌کردم ریچارد مرا می‌کشت.

آهی کشید:

- ما همه باهم آن را طراحی کرده بودیم. قرار بود نانسی تبرئه شود و من و سم به دلیل تلاش برای گرفتار کردن نانسی محکوم شویم، اما نه به مرگ. امیدوار بودیم که یک مدت کوتاه حبس کافی باشد. پس‌ازآن قصد ازدواج داشتیم.

bookperday.ir

وقتی جنی چهره‌ی شگفت‌زده‌ی ما را دید، ادامه داد:

- اوه، من سام را آن‌طور که پاتریک را دوست داشتم، دوست ندارم، اما خیلی به او علاقه دارم. اگر با خنجر زدن به نانسی همه‌چیز را خراب نمی‌کردم، او خوب با من همراهی کرده بود.
- از قبل خراب‌شده بود، مادمازل. من می‌دانستم که شما هریت سیپل و ریچارد نیگوس را به قتل رسانده‌اید.
- من ریچارد را به قتل نرساندم، موسیو پوآرو. در این‌یک مورد شما اشتباه می‌کنید. ریچارد می‌خواست بمیرد. من با رضایت کامل خودش سم را به او دادم.
- بله، اما به بهانه‌های دروغین. ریچارد نیگوس موافقت کرد که بمیرد زیرا *شما* با نقشه‌ی او موافقت کردید که هر چهار نفرتان بمیرید. وقتی شما نانسی دوکین را وارد ماجرا کردید، پنج نفر شدید؛ اما شما واقعاً *موافق* نبودید. به او خیانت کردید و پشت سر او نقشه کشیدید. کسی چه می‌داند اگر حقیقت پیمان پنهانی خود با نانسی دوکین را به او می‌گفتید، آیا ریچارد نیگوس در آن لحظه و به آن روش، مرگ را انتخاب می‌کرد؟

چهره‌ی جنی درهم رفت:

- من ریچارد نیگوس را به قتل نرساندم. من در دفاع از خودم او را کشتم. در غیر این صورت او مرا به قتل می‌رساند.
- شما گفتید که او صریحاً شما را این‌گونه تهدید نکرده است.
- نه، ولی *می‌دانستم*. شما چه فکر می‌کنید، آقای کچپول؟ آیا من ریچارد نیگوس را کشته‌ام یا نه؟

گیج شده بودم و گفتم:

- نمی‌دانم.
- کچپول، دوست من، مضحک نباش.

جنی گفت:

abookperday.ir

– او مضحک نیست. او از مغزش استفاده می‌کند، در حالی شما این را رد کرده‌اید، موسیو پوآرو. لطفاً در موردش فکر کنید، از شما خواهش می‌کنم. قبل از اینکه به دار آویخته شوم، امیدوارم بشنوم که شما می‌گویید من ریچارد نیگوس را نکشته‌ام.

ایستادم:

– بیا دیگر برویم، پوآرو.

درحالی‌که کلمه‌ی «امید» همچنان در فضا معلق بود، می‌خواستم مصاحبه را به پایان برسانم.

abookperday.ir

سخن آخر

چهار روز بعد من جلوی یکی از آتش‌های خروشان بلانش آنسورث نشسته بودم و یک لیوان براندی[1] می‌نوشیدم و روی جدول کلمات متقاطعم کار می‌کردم که پوآرو وارد اتاق پذیرایی شد. چند دقیقه ساکت کنارم ایستاد. سرم را بالا نبردم. درنهایت گلویش را صاف کرد و گفت:

- کچپول تو هنوز از بحث در مورد این‌که ریچارد نیگوس به قتل رسیده، با همکاری فرد دیگری جان خودش را گرفته، یا به‌عنوان دفاع از خود کشته‌شده است طفره می‌روی؟

درحالی‌که شکمم جمع شده بود گفتم:

- فکر نمی‌کنم که این بحث مفیدی باشد.

دیگر نمی‌خواستم در مورد قتل‌های بلاکسم صحبت کنم. آنچه من می‌خواستم و نیاز داشتم، نوشتن درباره‌ی آن‌ها بود و روی کاغذ آوردن تمام جزئیات آنچه اتفاق افتاده بود. از اینکه خیلی مشتاق انجام کار دوم هستم و برای انجام کار اول تمایلی ندارم پریشان شدم. چرا نوشتن در مورد یک‌چیز باید با صحبت کردن در مورد آن متفاوت باشد؟

پوآرو گفت:

- خودت را سرزنش نکن، *دوست من*. من دوباره موضوع را مطرح نمی‌کنم. ما در مورد چیزهای دیگر صحبت خواهیم کرد. به‌عنوان‌مثال، من امروز صبح در قهوه‌خانه پلزنت بودم. فی اسپرینگ از من خواست این پیام را به شما منتقل کنم که او دوست دارد در اولین فرصت با شما صحبت کند. او ناراضی است.

- با من؟

- بله. یک‌لحظه، می‌گوید او در اتاق غذاخوری هتل بلاکسم نشسته و همه‌ی توضیحات را شنید و بعد همه چیز تمام شد. یک قتل در مقابل همه چشمان ما اتفاق می‌افتد و داستان برای مخاطبان ما ناقص مانده است. مادمازل فی آرزو دارد که داستان را در کامل‌ترین شکل خود با او در میان بگذارید.

---

[1] Brandy = نوعی نوشیدنی الکلی با طعم میوه. م.

bookperday.ir

زیر لب زیر لب زمزمه کردم:

- تقصیر من نیست که قتل دیگری رخ‌داده است، نمی‌تواند مانند دیگران داستان را در روزنامه‌ها بخواند؟

- *نه*. او مایل است در مورد آن به‌طور ویژه با تو صحبت کند. به‌عنوان یک پیش‌خدمت، هوش او چشمگیر است. او یک زن جوان قابل‌احترام است. فکر نمی‌کنی، *دوست من*؟

با خستگی گفتم:

- بازی تو را می‌شناسم، پوآرو، واقعاً باید دست از این کار بکشی. تو هم مانند فی اسپرینگ وقتت را هدر می‌دهی ... نگاه کن، بی‌خیال شو، نمی‌توانی؟

- از دست من عصبانی هستی؟

اعتراف کردم:

- یک‌کم، بله. هنری نیگوس و چمدان، رافا بوبک و چرخ‌دستی لباسشویی، تامس بریگنل و دوست خانمش در باغ هتل که اتفاقاً مانند نیمی از زنان انگلستان کت قهوه‌ای روشن به تن کرده بود. فرغون ...

- آه!

- بله، «آه.» تو کاملاً می‌دانستی که جنی هابز نمرده است، پس چرا چنین تلاشی کردی تا من را گمراه کنی که گمان کنم که ممکن است جسد وی توسط سه وسیله‌ی غیرقابل‌تصور از اتاق ۴۰۲ خارج‌شده است؟

- *دوست من*، زیرا می‌خواستم تو را به تصور کردن تشویق کنم. اگر بعیدترین احتمالات را در نظر نگیرید، بهترین کارآگاهی که می‌توانید باشید نخواهید بود. این آموزشی برای سلول‌های کوچک خاکستری است که آن‌ها را مجبور به حرکت در جهات غیرمعمول کند. الهام به این طریق به دست می‌آید.

با شک گفتم:

- اگر تو اصرار داری.

abookperday.ir

- تو فکر می‌کنی پوآرو بیش‌ازحد لازم به جزییات می‌پردازد. شاید.

- تمام آن هیاهوهایی که تو در مورد رد خون در اتاق ۴۰۲ که از خون ریخته شده در مرکز اتاق به سمت درب منتهی می‌شد، به راه انداختی، تمام دادوفریادهایت در مورد عرض در، برای چه بود؟ تو می‌دانستی که جنی هابز کشته نشده و به‌جایی کشیده نشده است!

- من می‌دانستم، اما تو نمی‌دانستی. تو، همانند دوست ما سینیور لاتزاری، اعتقاد داشتی که مادمازل جنی مرده است و این خون او روی زمین است؛ *بنابراین*، می‌خواستم از خودت کمک بخواهی: یک چمدان، یک چرخ‌دستی لباسشویی، هردوی این‌ها اشیایی هستند که می‌توانستند به اتاق ۴۰۲، درست در محلی که جنازه قرار داشت، آورده شوند. پس چرا یک قاتل جسد را به سمت در می‌کشد؟ او این کار را نمی‌کند! *و* این کار را نمی‌کند! رد خون که به سمت در می‌رفت یک حقه بود. هدف آن این بود به ما نشان دهد که جسد از اتاق بیرون برده شده است، زیرا در اتاق نبود. این جزئیات کوچک واقعیت‌هایی بودند که برای اعتبار بخشیدن به صحنه‌ی قتل مهم به شمار می‌رفتند.

- اما ازنظر هرکول پوآرو، این جزئیاتی بود که به او اجازه می‌دادند چیزی را که از قبل به‌شدت به آن مشکوک بود بداند: اینکه جنی هابز و هیچ‌کس دیگری در آن اتاق کشته نشده است. می‌توانم تصور کنم که هیچ روشی برای برداشتن یک جسد وجود ندارد که باعث شود لکه‌های خون به سمت در برود. هیچ قاتلی جسد قربانی خود را به داخل راهرو عمومی یک هتل نمی‌برد بدون اینکه ابتدا آن را درون نوعی مخزن مخفی کند، یک ظرف. هر ظرفی که فکرش را می‌کردم می‌توانست به‌راحتی به داخل اتاق برده شود، نه اینکه جنازه را به سمت آن بکشند. این منطق ساده‌ای بود، کچپول. تعجب کردم که تو به‌یک‌باره این نکته را درک نکردی.

گفتم:

- یک نکته‌ی مفید برای تو، پوآرو، دفعه‌ی دیگر که خواستی بلافاصله چیزی را درک کنم، دهان خود را بازکن و واقعیت‌ها را به من بگو، هرچه که باشد. اگر صریح باشی متوجه خواهی شد که باعث کم شدن بسیاری از دردسرها می‌شود.

bookperday.ir

خندید:

– خب، سعی می‌کنم از دوست خوبم کچپول صریح *رفتار کردن* را یاد بگیرم. بلافاصله شروع می‌کنم!

پاکت نامه‌ای از جیبش بیرون آورد:

– این‌یک ساعت قبل به دستم رسید. ممکن است از دخالت در ماجراهای شخصی‌ات خوشت نیاید، کچپول. ممکن است با خود فکر کنی «پوآرو مثل خروس بی‌محل به همه‌جا سرک می‌کشد[1].»، اما این نامه از همان رذیلت من قدردانی می‌کند که به نظر تو غیرقابل‌تحمل است.

درحالی‌که به پاکتی که در دست داشت، چشم دوخته بودم گفتم:

– اگر منظورت فی اسپرینگ است که او ماجرای شخصی من نیست و هرگز نخواهد بود. الآن به کدام کار خصوصی من کار داری؟ و قدردانی برای چه؟

– برای پیوند دادن دو نفر که بسیار یکدیگر را دوست دارند.

– نامه از کیست؟

پوآرو خندید و گفت:

– دکتر و خانم آمبروز فلاوردی.

و نامه را به من داد تا بخوانم.

پایان

[1] این عبارت جایگزین عبارت مشابه در زبان انگلیسی شده است. م.

abookperday.ir